

نام رمان: ربودن فینیکس

نویسنده: جاس استرلینگ

مترجم: نجلا محقق

« نایس رمان »

www.niceroman.com



جلد دوم مجموعه بندیکتها

فصل ۱

پسر یک هدف عالی به نظر میرسید. عقب گروهی که از ورزشگاه المپیک لندن بازدید میکردند ایستاده و توجهش به ماشینهای ساختمانسازی که به سرعت از شیب عظیم ورودی ورزشکاران بالا میرفت بود نه به دزدی که او را زیر نظر داشت. ساختمان تقریباً تمام شده و به نظر من شبیه کاسهی سوپ بزرگی بود که در یک آبکش فلزی بزرگتر فرو کرده و روی رومیزی سبز قرار داده باشند. تنها کار باقیمانده این بود که محوطهی اطراف را در آخرین لحظه درست کرده و قبل از اینکه از کل دنیا برای بازیها بیایند دستکاریهای نهایی را انجام دهند. افراد دیگری از کانون^۱ در این محل کار کرده و به من یاد داده بودند از کجا میتوانم از دست نیروهای فشردهی امنیتی در بروم. قبلاً هم یکی دوباری اینجا آمده بودم چون گردشگرانی مثل این دانشجویها پول بادآورده محسوب میشدند. زمان زیادی برای واریسی قربانیام داشتم و افراد زیادی

۱ Community

آن دور و بر نبودند که کارم را خراب کنند. اگر شکار خوبی به تورم میخورد میتوانستم بقیه‌ی روز را راحت باشم و به سراغ گشت و گذار مورد علاقه‌ام در کتابخانه‌ی محلی بروم و نگران عواقب دست خالی برگشتن به خانه نباشم.

همانطور که پشت یک لودر^{JCB} پارک شده قوز کرده بودم، هدفم را بررسی کردم. باید همان باشد که قرار بود به او دستبرد بزنم: هیچ کس دیگری اینقدر بلند نبود و با عکسی که به من نشان داده بودند تشابه کامل داشت. با آن موهای مشکی پرکلاغی، پوست آفتاب سوخته و آن طرز ایستادن با اعتماد به نفس به نظر نمی‌رسید از دست دادن تلفن همراه یا کیف پول ناراحتش کند. احتمالاً بیمه داشت یا پدر و مادری که بلافاصله دخالت کرده و ضررش را جبران میکردند. این فکر باعث شد حس بهتری داشته باشم چون دزدی کاری نبود که از روی انتخاب انجام بدهم؛ راهی برای زنده ماندن بود. نمیتوانستم به طور کامل چهره‌اش را ببینم ولی حالت حواسپرت کسی را داشت که افکارش اغلب جای دیگری است؛ پاهایش تکان میخورد و وقتی راهنما به مشخصه‌های پارک المپیک اشاره میکرد، به جایی که بقیه نگاه میکردند توجهی نداشت. احتمالاً خبر خوبی بود چون خیالبافها هدفهای مناسبی میشدند و نسبت به کیف‌قاپی دیرتر عکسالعمل نشان میدادند. شلوارک خاکی تا سر زانو و تیشرتی بر تن داشت که پشت شانه‌های عریضش نوشته بود قایقرانی در آبهای خروشان ریکنریج. به نظر میرسید ورزشکار باشد بنابراین باید درست عمل میکردم. اگر مرا تعقیب میکرد احتمالاً نمیتوانستم از او سریعتر بدم. بند کفشهای مندرسم را محکم کردم و آرزو کردم دوام بیاورند.

خب، اشیای ارزشمندش کجا بود؟ کمی جابه‌جا شدم و دیدم یک کوله‌پشتی روی یک شانه‌اش انداخته است. حتما در آن بود.

از مخفیگاهم بیرون آمدم و دعا کردم با شلوار جین پاره و تاپ کوتاهم بتوانم میان جمعیت قاطی شوم - اینها بهترین و جدیدترین لباسهایم بودند که هفته‌ی گذشته از فروشگاه کش رفته بودم. یکی از معایب توانایی من این بود که برای اینکه بتوانم حمله‌ی موفقی

۱ Olympic Park

داشته باشم باید به افرادی که رویشان کار میکردم نزدیک میبودم. این بخش، همیشه خطرناکترین بخش کار محسوب میشد. خودمرا آماده کرده و یک کیف پارچهای که از مغازه‌های در کاونت گاردن^۱ برداشته بودم همراه داشتم؛ از آن مدلهایی که گردشگران خارجی به عنوان سوغات میخرند و رویش با حروف نقاشی نوشته لندن در انتظار شماست. تقریباً مطمئن بودم میتوانم خودم را به عنوان یک گردشگر پولدار مثل آنها جا بزنم، البته اگر کفشهای زهوار در رفته را به عنوان یک انتخاب آگاهانه در نظر میگرفتند؛ ولی مطمئن نبودم بتوانم به اندازه‌های که تصور کنند متعلق به آن گروه هستم باهوش به نظر برسم. طبق گفته‌ی منبعم، آنها از دانشگاه لندن آمده و در کنفرانسی در مورد علوم محیطی یا چیز عالمانهای دیگر مثل آن شرکت داشتند. من مدرسه نرفته بودم و خودم از طریق درسهای غیر رسمی از سایر افراد کانون و مطالعات شخصیم در کتابخانه به خودم آموزش داده بودم بنابراین اگر کسی مرا به چالش میکشید نمیتوانستم مثل دانشجویهای علوم حرف بزنم.

۱ Covent Garden

کش موهایم را باز کردم و چند رشته‌ی بلند و تیره را روی صورتمرها کردم تا بهتر مرا از دید دوربین مدار بستهای که ده متر آنطرفتر نصب شده بود پنهان کند. قدم زنان به طرف دو

دختری که چند قدم آن طرفتر از هدفم ایستاده بودند رفتم. آنها هم مثل من، شلوارک و تاپ کوتاه پوشیده بودند هرچند از رنگ سفی د پوست دختر مو طلایی معلوم بود این تابستان خیلی بیشتر از من در فضای بسته وقت گذرانده است. دومی سه حلقه در گوشش داشت که امیدوار بودم باعث شود پنج گوشواره‌ی من کمتر به چشم بیاید. نگاه زیرچشمی و بعد لبخندی محتاطانه تحویل من دادند.

زمزمه کردم: «سلام، ببخشید دیر کردم.» به من خبر داده بودند که هیچکدام از آنها بقیه را به خوبی نمیشناسد و همین دیشب برای کنفرانسشان رسیده‌اند. «چیز خوبی رو از دست ندادم؟»

دختری که گوشواره داشت لبخند شیطنت آمیزی به من زد. «اگه از دشت گل‌های وحشی خویشت بیاد چرا. کل زمین رو با علف پوشوندن، دست کم این چیزیه که بابا بزرگم به اونا میگه.» لهجه‌ی غلیظ جنوب آمریکا را داشت؛ غرق در شکر و ماگنولیا. موهایش راچنان محکم کف سرش بافته بود که حتی دیدنش هم باعث میشد ناله‌ام در بیاید.

دختری که موهای روشن داشت به جلو خم شد. «به حرفش گوش نده. فوقالعاده بود.» او هم لهجه داشت - شاید لهجه‌ی اسکاندیناوی.

«از یه غشاء پلیمری سبک برای سقف استفاده میکنن. من ترم پیش با فرمولش تو آزمایشگاه بازی کردم: جالبه ببینیم چطور کار میکنه.»

«اوه، آره، خیلی ... اممم ... باحاله.» از حالا مرا میترساندند؛ مشخص بود نابغه هستند و با این حال خوشقیافه هم به نظر میرسیدند.

راهنما گروه را به جلو دعوت کرد و از شیب بالا رفتیم و وارد خود ورزشگاه شدیم. با وجود دلایلی که برای آمدن داشتم نمیتوانستم جلوی خودم را بگیرم و از اینکه در همان مسیری

که مشعل المپیک خواهد رفت قدم بر میدارم هیجانزده نشوم. نه اینکه شانسش را داشته باشم برای خود بازیها اینجا بیایم؛ رویاهایم در مورد دنبال کردن هر نوع ورزشی همان اول راه از بین رفته بود. مگر اینکه کمیته المپیک تصمیم می‌گرفت دیوانه شود و یک مدال برایدزده معرفی کند - در آن صورت ممکن بود شانس داشته باشم. با هیجان یک دزدی موفق آشنا بودم، کش رفتن ظریف و فرار تر و تمیز؛ قطعا این هم به اندازه‌ی دویدن دور یک مسیر احمقانه مهارت لازم داشت. آره، من در رشته‌ی خودم مدال طلا داشتم.

به دنبال راهنمای زن شاد که چترش را تکان میداد تا ما را تشویق کند دنبال او برویم، وارد فضای بیضی شکل بزرگ ورزشگاه شدیم. وای، عالی بود. تا به حال در گشت و گذارهای قبلیام در این محل به اینجا نرسیده بودم. میتوانستم طنین صدای تشویق جمعیت را در سرم بشنوم. ردیف پشت ردیف صندلیهای خالی که با سایه‌های تماشاچیان آینده پر شده بود. نمیدانستم آینده هم مانند گذشته روح دارد یا نه ولی به وضوح میتوانستم آنها را حس کنم. حتی در این صبح آرام چهارشنبه ماه جولای هم انرژی در طول زمان موج میزد.

به خودم یادآوری کردم باید روی کارم تمرکز کنم و مسیرم را به کنار پسر انداختم. حالا میتوانستم چهره‌اش را کامل ببینم: از آن نوع صورتهایی بود که میشد در مجلات دختران در کنار مدلی به جذابیت خودش دید. از لحاظ ژنتیکی جفت شش آورده بود: بینیتراش خورده، موهای مشکی پرکلاغی کوتاه که هر چقدر هم به هم ریخته بود باز خوب به نظر میرسید، ابروهای تیره، استخوانهای گونهای که باید برایش می‌مردی؛ نمیتوانستم چشمهایش را ببینم چون عینک دودی زده بود ولی حاضر بودم شرط ببندم درشت و به رنگ قهوه‌ای شکلاتی باروح بودند - اوه آره، زیادی خوب بود که حقیقت داشته باشد و به خاطر این از او متنفر بودم.

قبل از اینکه به او اخم کنم جلوی خودم را گرفتم؛ از عکس العملم در برابرش متعجب شدم. چرا اینطور رفتار میکردم؟ معمولا به جز ذرهای حس گناه که چرا آنها را انتخاب کردهام، هیچ احساسی نسبت به قربانیانم نداشتم. همیشه سعی میکردم افرادی را انتخاب کنم که چندان متوجه از دست دادن مال خود نشوند، کمی شبیه رایین هود. از اینکه باهوشتر از هدفهای پولدارم باشم لذت میبردم ولی نمیخواستم کسی واقعا از کاری که میکنم رنج ببرد.

داروغهی ناتینگهام مالیاتهای نامشروعش را داشت؛ و این روزها

مردم تحت بیمهی شرکتهای بزرگ چند ملیتی بودند و آنهاکسانی بودند که واقعا فقرا را میچاپیدند. اینطور نبود که من هممثل آنها باشم و از بیوهها ویتیمها بدزدم، نه؟ ضرر آنها به تدریج جبران میشد. دست کم، این چیزی بود که وقتی جیب کسی را میزدم به خودم میگفتم. این یکی کمی فرق داشت چون بر اساس دستور کار میکردم؛ خیلی کم پیش میآمد از من بخواهند از هدف مشخصی دزدی کنم ولی از اینکه میدیدم هدفم شبیه کسانی است که تا خرخره بیمه شدهاند خیالم راحت شده بود. نه او و نه من این را انتخاب نکرده بودیم بنابراین منطقی نبود که با او بد باشم. او گناهی نداشت به جز اینکه آنجا ایستاده و کاملا مرتب و تمیز و متمرکز به نظر میرسید در حالی که من یک افتضاح مایوس کننده بودم.

راهنما در مورد نحوهی ساخت سندلیهایی که قابل برداشتن باشد ورور کرد. انگار که من به میراث المپیک اهمیتی میدهم؛ من هرگز مطمئن نبودم ماه بعد را هم خواهم دید چه برسد به ده سال دیگر.

هوایمایی بالای سر ما در مسیر هوایی هیترو^۱ غرشکنان پرواز کردو با دود سفید خود روی آسمان تابستان خط انداخت. همین که پسر سرش را بالا برد، دست به کار شدم.

به الگوهای ذهنی آنها دست بردم...

مانند چندین شهر فرنگ زیبا میچرخیدند و دائماً تغییر شکل میدادند. بعد...

زمان را متوقف کردم.

خب، دقیقا نه، ولی کسی که دریافتکنندهی قدرت من باشد چنین حسی خواهد داشت. کاری که واقعا انجام میدادم این بود که قوهی ادراک را منجمد میکردم تا کسی متوجه گذشت زمان نشود - برای همین بود که به افراد کم در فضای بسته نیاز داشتم. اگر ناگهان یک دسته آدم به حالت مادام توساند^۲ در بیایند، ممکن است بقیهی مردم متوجه شوند. تقریبا شبیه زمانی است که فرد، تحت تأثیر داروی بیهوشی است و بعد ناگهان بیدار میشود؛ البته این

Madame Tussaud^۲ Heathrow | منظور

مجسمه‌های مومی است

چیزی بود که سایر افراد کانون در مورد تواناییم به من گفته بودند. کانون، تقریبا خانهی من بود، هر چند اغلب حس یک باغ وحش را داشت.

همهی ما در کانون سیونت بودیم؛ انسانهایی با قدرت و قوهی ادراک فوق عادی. دلیل وجود سیونتها این است که هر از گاهی انسانی با یک موهبت به دنیا میآید، یک ب عد خاص در مغز که به آنها اجازه میدهد کارهایی را که بقیه آرزوی آن را دارند انجام دهند. بعضی از سیونتها

میتوانند اشیا را با ذهن خود حرکت دهند - یعنی تلهکنسیس یا جابهجایی اجسام؛ چند نفری را دیدهام که اگر با ذهنت حرف بزنی یعنی تلهپاتی کنی متوجه میشوند؛ و یک نفر است که میتواند در سرت دست ببرد و مجبورت کند خواستههایش را انجام بدهی. روشهای پیدایش و رشد قدرتهای سیونتها متعدد و مختلف است ولی هیچ کس دیگری موهبتی دقیقا شبیه من ندارد. خودم هم همین را ترجیح میدهم؛ باعث میشود احساس کنم خاص هستم.

گروه کوچک ده نفری دانشجویان و راهنمای آنها همه خشکشانزد، دست دختر اسکاندیناویایی در میان موهایش بود، یک پسر آسیایی وسط عطسه قرار داشت و هاپ دیگر به چه نرسیده بود.

دمم گرم: حتی میتوانستم جلوی سرماخوردگی را هم بگیرم.

به سرعت کولهپشتی هدفم را زیر و رو کردم و جفت شش آوردم: یک آئید و یک آیفون داشت. خبر خیلی خوبی بود چون میشد هر دوی آنها به راحتی پنهان کرد و در بازار دست دوم قیمت خوبی داشتند، تقریبا به اندازهی قیمت اجناس اصلی که از مغازه میخریم.

حس پیروزی آشنا در وجودم دوید. باید در برابر وسوسهی اینکه با تلفن از آنها که آنجا ایستاده و در سن هجده سالگی مجسمهسازی میکردند عکس بگیرم مقاومت نشان میدادم. تجربه به من میگفت اگر بیشتر از بیست یا سی ثانیه طول بدهم با سردرد وحشتناکی تاوان این جشن پیروزی را خواهم داد. وسایل را در کیسهی پارچهایم چپاندم و کولهپشتی را درست همانطور که بود روی شانهایش قرار دادم - در جزئیات استادم. ولی حالا اینقدر نزدیک ایستاده بودم که تقریبا در آغوشم قرار داشت و میتوانستم چشمهایش را از گوشهی عینکش ببینم. وقتی حالت چهرهاش را دیدم قلبم ایستاد. نگاه خیره و مبهوتی را که معمولا

قربانیانم دارندداشت؛ آگاه بود که چه اتفاقی دارد میافتد و خشم در چشمهایش زبانه میکشید.

او که با قدرت من مقابله نمیکرد، میکرد؟ تا به حال هیچ کس موفق به این کار نشده بود، حتی قویترین سیونتهای کانون هم قادر نبودند حملهی انجماد مرا دفع کنند. به سرعت تمرکز را روی استفاده از قدرت دیگرم بردم و الگوی ذهنی او را با دید درونپام چک کردم. من امواج مغزی را مانند هالهی خورشیدی میدیدم، کمی شبیه به اینکه آن فرد برابر پنجرهی گرد غبارآلود دائم التغییری رو به روحش ایستاده باشد. از روی رنگها و الگوها میشد خیلی از مشخصههای یک شخص و حتی تصویری گذرا از دلمشغولیهایشان را فهمید. الگوهای ذهنی او در تنظیمات قبل از حملهی من متوقف نشده بود - آن تصویر، هالههای عادی از رنگهای آبی پیچیده در اعداد و حروف بود؛ ذهن این یکی هنوز حرکت میکرد، ک ندرت ولی قطعا هوشیار. هالهی خورشیدی به طیف قرمز تغییر رنگ داد و حالا صورت من در میان شعلهها میرقصید. وای، واقعا افتضاح بود.

زیپ کولهپشتی را نصفه نیمه رها کردم و به سرعت به طرف خروجی ورزشگاه دویدم. میتوانستم احساس کنم قدرت تسلطم روی آنها خیلی سریعتر از حالت عادی از دستم در میرو؛ مثل شنهایی که از کف یک کیسهی پاره بیرون میریزند. بخشی از وجودم فریاد میزد چنین چیزی ممکن نیست. من در هیچچیز به جز این کار خوب نبودم؛ قدرت انجماد ذهن من تنها چیزی بود که در میان تمام دیوانگیهای دیگر زندگیام میتوانستم همیشه روی آن حساب کنم. از اینکه این هم به نوعی داشت ناامیدم میکرد تا حد مرگ ترسیده بودم. اگر حقیقت داشت، از دست میرفتم. کارم تمام بود.

در حال بیرون دویدن از ورزشگاه، کفش پای چپم به پاشنه‌ی پایم میخورد - بند کوفت‌یاش پاره شده بود. به طرف لودری که همان اول پشتش پنهان شده بودم دویدم. اگر میتوانستم به آنجا برسم، از جلوی دید پنهان میشدم و در میان چمنهای علفزار گل‌هایوحشی میافتادم. از آنجا میتوانستم سینه‌خیز به طرف پل سیمانیکه برای ورود پنهانیم به محوطه از آن استفاده کرده بودم بروم.

پاشنه‌ی پایم روی زمین ناهموار سر خورد و کفشم کنار سرایشیب از پایم بیرون آمد ولی آنقدر وحشت زده بودم که دیگر سراغش نرفتم. من هرگز چنین اشتباهاتی نمی‌کردم. همیشه بدون اینکه رد پای بگذارم دزدیهایم را انجام میدادم. در حالی که قلبم مثل بلندگویی که انتهای موسیقی بم را میکوبد به قفسه‌ی سینه‌ام میخورد به لودر رسیدم. ارتباط قطع شدم و فهمیدم باقی دانشجویان هم هشیار خواهند شد. ولی آیا او موفق شده بود قبل از آن حمله انجماد مرا دفع کند و رد مسیر خروجیام را بگیرد؟

سر و صدای ساخت و ساز بدون توقف ادامه داشت. سوت یا فریادی در کار نبود. دزدکی از پشت چرخ لودر سرک کشیدم. پسر بالای سرایشیب ایستاده بود و پارک المپیک را با نگاهش زرع میکرد. گرد و خاک نکرده و برای وسایلش دنبال پلیس یا تیم جستجو نرفته بود؛ فقط نگاه میکرد. و این حتی بیشتر از قبل مرا ترساند. عادی نبود.

فرصت فکر کردن نداشتم. به طرف علفهای بلند عقب‌نشینی کرده و مسیری را که قبلا در علفزار ساخته بودم پیدا کردم. این مسیر مستقیماً مرا به جای امن بر میگرداند. این بخش از محوطه دوربینهای امنیتی کمتر و اگر میدانستی کجا را بگردی نقاط کور فراوانی داشت، در نتیجه پیدا کردن محل من مشکل میشد. هنوز میتوانستم در بروم.

روی شکم دراز کشیدم و کیف را یک طرفم انداختم و در حالی که آدرنالین مثل یک واگن قطار رها شده هنوز در رگهایم جریان داشت لحظهای دراز کشیدم. احساس بیماری میکردم - از خودم به خاطر این ترس غیر حرفهای متنفر بودم و از اتفاقی که افتاده بود وحشت داشتم. فرصت نداشتم به این موضوع فکر کنم؛ هنوز باید به خیابانها فرار میکردم و از شر جنسهای دزدیام خلاص میشدم.

با به یاد آوردن اینکه الان دو وسیلهی خیلی گرانبه در اختیار دارم، به کیفم نگاهی انداختم. گرم بود - نه، داغ بود. دستم را داخلش بردم تا ببینم مشکل چیست - چه حرکت احمقانهای تلفن و تبلت، آتش گرفتند.

فحش بدی دادم، دستم را پس کشیدم و کیف را کناری انداختم. انگشتهایم مثل آتش جهنم میسوخت و به نظر میرسید کل دستم سوخته باشد. درد را نادیده گرفتم؛ نمیتوانستم وقت بگذارم و ببینم سوختگیام چقدر ناجور است چون حالا کیفم آتش گرفته بود و دود را مانند نشانهایی که مشخص میکند دزد دقیقا کجاست به بالا میفرستاد. تلوتلو خوران بلند شدم و در حالی که نفسم از درد بند آمده بود، کورکورانه به سمت نردهها دویدم. باید دستم را در آب فرو میبرد. دیگر اهمیتی نمیدادم کسی مرا ببیند، باید بیرون میرفتم.

بیشتر از روی شانس تا قوهی تشخیص، کانال سیمانی و شکاف روی نرده را پیدا کردم. از میان سیمها وول زدم، موهایم گیر کرد و مجبور شدم محکم بکشم تا آزاد شود و آسبیدگی دیگری به فهرست رو به افزایشم اضافه کردم. بعد، لنگلنگان، در حالی که دستم را به سینهام چسبانده بودم، به طرف زمین ضایعات ایستگاه استراتفورد^۱ راه افتادم تا در میان جمعیت روی سکو گم شوم.

فصل ۲

«تونی^۱، تونی، بذار پیام تو!» با مشت سالمم روی در ضد حریق پشت کانون کوییدم؛ از آن درهایی بود که از داخل اهرم فشار داشت و قبل از اینکه بتوانم وارد شوم باید صبر میکردم کسی دلش به رحم بیاید و در را باز کند.

همانطور که حدس زده بودم، تونی تنها کسی بود که صبح به این زودی سر خدمت بود. بقیه بیرون از اینجا مشغول جمعآوری داراییهای کانون بودند. میتوانستم صدای حرکتش به سمت در ورودی را بشنوم، با هر حرکت پای ناتوانش را میکشید. با صدای

۱ Stratford Station

۲ Tony

بلندی به اهرم در خورد و به زور آن را باز کرد. پایین در رویکفپوش سیمانی خراب کشیده شد.

«فی^۱، به این زودی اینجا چی کار میکنی؟» کنار ایستاد تا اجازه بدهد من رد شوم و بعد در را کشید و بست. «کیفت کجاست - جایی قایمش کردی؟» تونی، مردی ریزنقش با موهای جوگندمی، پوست برنزه و چشمهایی شبیه گنجشکی که همیشه مراقب شکارچیها باشد، تنها کسی بود که در اینجا تا حدی دوست من به حساب میآمد. دو سال پیش در ماجرای دزدی کامیونی در پارکینگ نزدیک والتامستو^۲ بدیاری آورد؛ متوجه نشده بود راننده داخل اتاقک

خواییده است. مردک بعد از شنیدن صدای قدرت جابهجایی اجسام تونی که روی قفل درها کار میکرد، بدون اینکه مسببش را ببیند، راه افتاده بود. تونی زیر چرخ رفت و تقریباً مرد. از آن زمان به بعد، یک دست و یک پایش از کار افتاد و دست و پای دیگرش له شد و علیرغم تمام تلاشهایی که ما برایش کردیم

۱Phee

۲Walthamstow

۲۱

هیچ وقت به طور کامل درمان نشد. اعضای کانون اجازه استفاده از خدمات اورژانس را ندارند. طبق دستور رئیس‌مان، ما نباید تویچشم باشیم.

«تو نباید اینجا باشی.» تونی دم در ورودی مردد مانده بود، نمیدانست باید مرا بیرون بیندازد یا در را ببندد.

- من صدمه دیدم.

نگاهی عصبی به پشت سرش انداخت. «ولی هنوز داری راه میری فی، قوانین رو که میدونی.»

تا الان هم به اندازه‌ی کافی تقلا کرده بودم؛ چشمهایم پر از اشکهایی شد که نمیتوانستم اجازه دهم سرازیر شوند. «من اون قوانین لعنتی رو میدونم تونی. کیفم دود شد رفت هوا، افتاد؟ و خودم سوختم.» دست تاول زدهام را بالا گرفتم. یکبار هم که شده همدردی میخواستم نه اینکه وظایفم را به من یادآوری کنند. «واقعا درد داره.»

«اوخ، داشور^۱، خیلی ناجوره.» لفظهای به عواقب کارش فکر کرد و شانهایش به نشانهی تسلیم پایین افتاد ولی بعد راست ایستاد .

«نباید تو رو راه بدم ولی خب که چی؟ با من بیا که راست و ریست کنم.»

«ممنون تونی. تو یه ستاره‌های.» مهربانیش بیشتر از آنچه بداند کمکم کرد.

در را بست و با دست تشکر مرا رد کرد. «تو و من خوب میدونیم که جریان اینجا تموم نمیشه، اونم وقتی به گوش فرمانده برسه.» با ناامیدی شانهای بالا انداخت. «ولی فعلا بذار به زخم تو برسیم. فکر کنم جفتمون پشیمون بشیم.»

اشکهایم را با پشت دست پاک کردم. «متأسفم.»

«آره، آره.» در حالی که پشتش به من بود با انگشتش علامت توهین آمیزی نشان داد؛ اعتراض مختصری در شروع در دسر .

«همهی ما متأسفیم - تمام مدت متأسفیم.» لخلخ کنان جلوی من در راهروی بدبویی که تا حدی زیرزمین و تا حدی تونل فرار بود راه افتاد. کانون در یک ملک دولتی خالی که قرار بود تخریب شود سکونت داشت. فکر میکنم مقامات محلی امید داشتند ساخت وسازهای المپیک این بخش زشت از ساختمانهای آنها را در خود ببلعد ولی رکود اقتصادی رویاهایشان را بر باد داد. آنها ساختمانهایی که طبقات کمتری داشت را خالی کرده و فکر میکردند جای ساکنانی که بر اساس عسر و حرج در آنجا ساکن بودند را کارگران مالیاتبدهی شهری پر میکنند ولی هیچ کسی با بولدوزر پیدا نشد که آپارتمانهای رویایی را که انتظار داشتند جای این قوطیهای

^۱ کلمهای به زبان آلبانیایی به معنی عزیز dashur

سیمانی را بگیرد بسازد. در عوض، شش ماه پیش، ما به اینجا خزیده و جامعه‌ی کوچک خودمان را تشکیل داده بودیم. به بدی بعضی دیگر از جاهایی که بودیم نبود، حداقل آب داشت ولی برقش قطع شده بود. پلیس با یکی دو رشوه‌ی به جا قانع شد زمانی که ما وارد این آپارتمانهای مهر و موم شده میشدیم سرش را برگرداند. نگهبانان ما خیلی زود گردن کلفت‌های منطقه را که از این مکان برای معاملهی مواد استفاده میکردند فراری دادند. رئیس ما میخواست مطمئن باشد اگر قرار است هر نوع خلافی در این محل انجام شود، فقط او سودش را میبرد. برای همین کسی به ما کارینداشت؛ گروهی متشکل از حدود شصت سیونت و یک پیشگو^۱ که تقریباً معادل این بود که او ملکه‌ی زنبورهای عسل و ما زنبورهای کارگر باشیم. «برو تو.» تونی مرا به داخل اتاقک قفسهمانند کوچکی که در آن ساکن بود هل داد. حالا که به خاطر صدماتی که دیده بود نمیتوانست کار کند، فقط به واسطهی خوشقلبی رئیسمان اجازه داشت اینجا بماند. این خوشقلبی فقط در حد همین سوراخ بود. بر خلاف او، به من یک اتاق خواب مناسب در طبقهی بالا - معادل یک تقدیرنامه - اعطا شده بود. و به خاطر اینکه در مهارت خودم بهترین بودم، هیچ وقت پیشگو را ناامید نکرده بودم؛ البته تا امروز. همانطور که بازویم را جلوی پنجرهی تار گرفته بودم با احتیاط پرسیدم: «چقدر بده؟» میتوانستم یک تاول سفید را که کف دستم تشکیل میشد و پوست قرمز ملتهب در طول ساعد تا آرنجم را ببینم.

1 Seer

تونی نفسش را حبس کرد. «شاید باید میرفتی سوانح سوختگی، فی.»

- میدونی که نمیتونم.

یک لوله پماد از کیفش که روی رختخواب بود بیرون آورد. هیچ کدام از ما هیچوقت وسایلمان را به طور کامل باز نمیکردیم چون باید آماده میبودیم که در یک لحظه جابهجا شویم. کمی پماد روی پوست من فشار داد و بعد از بین مژهمایش به من نگاه کرد. «نه، مگه اینکه قصد داشته باشی دیگه برنگردی.»

«من ... من جای دیگهای ندارم برم، خودت میدونی.» آیا داشت مرا امتحان میکرد؟ پیشگو اغلب ما را به جان هم میانداخت تا وفاداریمان را امتحان کند و همه میدانستیم در بین ما جاسوس وجود دارد.

«واقعا؟ دختر جوونی مثل تو باید بتونه زندگی بهتری از این برای خودش پیدا کنه.» در بین وسایلش کاوید و یک لوله نایلون سلفون که ما به جای پانسمان جراحی به کار میبردیم بیرون کشید. ما مثل سربازهایی که در زمین دشمن بودند زندگی میکردیم: خودکفا، باکمکهای اولیهی خودمان. «اینجوری تمیز میمونه.»

وقتی نایلون را دور دست و ساعد صدمه دیدهام میبست از درد لبهایم را به هم فشار دادم و پماد را که بین سوختگی و پوشش پخش میشد تماشا کردم. «چیز دیگهای هم وجود داره تونی؟ من هیچوقت بیرون از کانون نبودم. پیشگو میگه کسانی مثل ما خوشایند بقیه نیستن.» تونی خرناسی کشید. «آره، و اون همه چی رو میدونه.» تا جایی که من به یاد داشتم که همیشه اینطور به نظر میرسید.

«پس خودت چرا موندی؟» اگر داشت مرا آزمایش میکرد دست کم میتوانستم لطفش را برگردانم.

- من واقعا هیچ جای دیگه‌ای ندارم برم، پول هم ندارم. من قانونی اینجا نیستم داشور. آگه منو به خونه برگردونن، آخرش یه ماشین دزد بازنشسته تو آلبانی میشم که دیگه فاتحش رو خوندن و هیچ جوری نمیتونه خودش رو تأمین کنه. من تو شرایط خوبی خانوادهم رو ترک نکردم؛ احتمالا به محض دیدنم منو با تیر میزنن.

اغلب ما در کانون، شبیه تونی بودیم، آدمهای سرگردان بیوطن .

این فقط یک لایه از تله‌های بود که خودمان را در آن پیدا کرده بودیم .

«من هم قانونی نیستم. حتی گواهی تولد ندارم، هیچی. حتی مطمئن نیستم کجا به دنیا اومدم.»

«من اونجا بودم.» آخر نایلون را پاره کرد. «فکر کنم تو نیوکاسل^۲ بودیم.»

«واقعا؟ اونقدر شمال؟» نمیدانستم تونی این همه مدت با ما بوده و برای همین به طرز غریبی از اینکه کمی از جاهای خالیام پر شده بود خوشحال شدم. «مادرم رو یادت میاد؟»

تونی شانهای بالا انداخت. «بله، اون زمان یکی از رفیقهای پیشگو بود. چیز خوشگلی بود، ظاهرش یه کم شبیه تو بود. خودت خاطرهای ازش نداری؟»

سرم را تکان دادم. «از اون زمان نه - از بعدش، وقتی حالش خوب نبود.» وقتی هشت سالم بود، مادرم بعد از یک سال مبارزه با بیماری سرطان مرده بود و تنها چیزی که به وضوح به یاد می‌آوردم زنی به شدت لاغر بود که خیلی محکم بغلم میکرد. خوشبختانه، آنقدر سن داشتم که بتوانم وظایف جمع‌آوری او را بر عهده بگیرم برای همین تا آخرین روزهای بیماریاش سقفی بالای سرمان داشتیم. حتی وقتی محکوم به مرگ بود هم نمیتوانست به بیمارستان برود -

^۲ شهری شمالی در کشور انگلیس Newcastle

پیشگو اجازه نمیداد. وقتی قدرتهای درمانی خودش موفق به از بین بردن غدهها نشده بود، به من گفت کاری از دست دکترها هم بر نمیآید. آن موقع حرفش را باور کرده بودم ولی بعد از ن ه سال، حالا که خیلی نسبت به راه و روشش داناتر شده بودم، شک داشتم. قدرتهای درمانیاش هیچ وقت چیزی بیشتر از تلقینهای ذهنی به نظر نمیرسید. مادرم ثابت کرد وقتی بدنت کم آورده باشد نمیتوانی به خودت باور داشته باشی و درد را نادیده بگیری؛ چیزی که پیشگو همیشه به ما میگفت.

«این باید جواب بده.» تونی وسایل پزشکی را در کیفش انداخت.

«میخواهی به من بگی چطور این بلا سرت اومد؟»

آب دهانم را فرو دادم و بعد با سر تأیید کردم. بعدا مجبور بودم به پیشگو بگویم برای همین بهتر بود بینم برای یک دوست چطور

به نظر میرسد. «تو همون محلی بودم که دیشب بهم دستور دادن.» تونی روی رختخوابش نشست. این بخش را میدانست چون در جلسهای که وظایفمان طبق معمول تقسیم میشد حضور داشت. گروه ما مثل انگلی که در بدن یک حیوان سالم خانه کرده باشد، در شرق لندن که داراییهای شهر و ساخت و سازهای جدید المپیک را در خود جا داده بود، پول میمکید.

- همه چی خوب پیش میرفت، آیفون و آپید رو از کولهپشتی این دانشجویه بلند کردم. یه دزدی تر و تمیز.
تونی با تحسین سوت زد.

- تقریبا داشتم در میرفتم که ... ام ... خب، منفجر شدن.

تونی سرش را تکان داد. «فی، این چیزا همینجوری منفجر نمیشن.»

دستم را به عنوان مدرک بالا آوردم. «حالا که میشن. مثل این بود که یارو ترقهای چیزی توشون جاسازی کرده باشه. حدس میزنم دستکاریشون کرده بوده.» فکری به ذهنم رسید. «یا خدا، تو که فکر نمیکنی تروریست بوده و نقشهی حمله داشته، نه؟»

تونی اخم کرد. «اگه فقط انگشتات سوخته، نه. بیشتر شبیه اتصالی به نظر میاد تا بمب.»
من هم مثل او اخم کردم. «چند سال پیش یه چیزایی در مورد لپتاپهایی که آتیش میگرفت خونده بودم - باتریشون یه مشکلی داشت.»

- آره، ولی اینکه درست وقتی اونا رو دزدیدی آتیش بگیرن ...
نمیتونه تصادفی باشه.

خودم هم به همین نتیجه رسیده بودم.

تونی چانه‌اش را خاراند؛ تهریشهای داخل چروکها در تماس با دستش خرشخرش صدا میداد. «ولی اون نباید متوجه میشد که تو اونا رو زدی، اونم وقتی که هنوز تو همون محل بودی.» تونی زرنگ بود؛ میدانست موهبت من چطور کار میکند و عجیبترین نکته‌ی داستانم را تشخیص داده بود.

در حالی که تا مغز استخوان خسته بودم، پایین تخت چمباتمه زدم.

«میدونم. اون بخشش حسابی منو ترسونده. اون از وجودم آگاه بود»

- قسم میخورم. وقتی اونا رو میدزدیدم میتونستم صورتم رو توی فکرش بینم - با حملهی انجماد من مبارزه میکرد، کامل تحت تأثیرش نبود.»

«فی!» تونی به سختی بلند شد؛ بالاخره به اندازهی من از کل این اتفاقات تکان خورده بود. «تو نمیتونی اینو به پیشگو بگی! اگه فکر کنه یکی میدونه تو کی هستی تو رو میکشه.»

گلویم خشک شد. «اون ... اون این کارو نمیکنه، میکنه؟»

تونی با صدای خفهای خندید. «فکر میکنی پارسال که میچ^۱ دستگیر شد و با وثیقه آزادش کردن کجا رفت؟»

نمیخواستم اینها را بشنوم - واقعا نمیخواستم. «رفت اسپانیا، نه؟ به خاطر یه مأموریت از طرف پیشگو.»

۱ Mitch

- اسپانیا؟ اینم یه اسمشه. اون رفت توی یه قبر کمعمق تو جنگلایپینگ^۱، داشور. پیشگو از دستش خیلی خیلی عصبانی شد.

بازوی سالم را دور کمرم حلقه زدم و به دیوار تکیه دادم. دیوار، پشت شانهای برهنهام حس سرد و لزجی داشت. بخشی از وجودم جنبهی ترسناکی که زیر سطح زندگی با پیشگو وجود داشت را حس کرده بود ولی آرزو میکردم کاش بتوانم مدتی بیشتر به نادانی تظاهر کنم.

میترسیدم ترس همین یک ذره استقلال و غروری را که در کانون برای خودم دست و پا کرده بودم از من بگیرد.

تونی با دیدن حالت چهره‌ام آه کشید. «فی، فقط به دو روش میتونی از کانون بیرون بری - یا بمیری یا ناپدید بشی.»

با صدای آهسته گفتم: «فکر کردم اگه بتونیم روح‌بامون، نیمه‌ی گمشده‌مون، رو پیدا کنیم میتونیم بریم.»

تونی شکلی درآورد. «این داستانها رو کی به خوردت داده؟»

مادرم، ولی قصد نداشتم این را به او بگویم. همیشه امیدوار بود روزی در یکی از شهرهایی که از آن میگذشتیم به جفت حقیقاش

۱ Epping Forest

برخورد کند و از این زندگی جهنمی نجات یابد. طبق گفته‌ی او، هر کدام از ما انسانهای با موهبت، جفتی داریم که نطفه‌اش همزمان با ما در جایی از دنیا بسته شده است. با فاصله‌ی چند روز یا چند هفته از یکدیگر به دنیا می‌آییم و زندگی‌مان جستجویی برای یافتن سیونتی است که ما را کامل میکند. امید ملاقات با روح‌بایم، داستانی بود که به کودکیام گرما میبخشید و مادرم در گوشم زمزمه میکرد که من شاهزاده‌ی سوار بر اسب سفید مخصوص خودم را دارم که جایی منتظر من است. و اگر مادرم اول روح‌بای خودش را پیدا میکرد، کانون را ترک میکردیم و من پدری میداشتم؛ کسی که به من به عنوان دخترش عشق بورزد. نمیدانم از این دو داستان او، بیشتر آرزوی کدامشان را داشتم. ولی بعد مادرم مرد. و آهسته آهسته، رویای

یک روحربا - فردی خاص که مرا دوست بدارد و از من مراقب کند، رابطهای جدیتر از هر رابطهی عشقی عادی - با او مرد. در واقع، حالا که به آن فکر میکردم، بیش از آن خوب بود که بتواند واقعیت داشته باشد.

تونی افکار مرا منعکس کرد: «من دیگه اعتقاد ندارم همچین چیزی وجود داره.» دستش سالمش را مشت کرد. «امیدوار بودن خیلی ظالمانهست. و حتی اگه روحربات رو پیدا کنی، پیشگو هیچوقت اجازه نمیده بری.»

مدتی کوتاه چشمانم را بستم و برای آخرین بار در رویای شیرین زندگی خارج از کانون و کسی که بتوانم همیشه با او بمانم غرق شدم. سیونتها بدون روحربایشان هیچوقت به کسی پایبند نمیشوند - نمیتوانند؛ از یک شریک به دیگری جابهجا میشوند، همانطور که مادرم این کار را کرده بود. من هیچ وقت آن نوع زندگی را نمیخواستم ولی چیزی بود که به آن محکوم بودم. آرزوی کودکانهای بود که معتقد باشم کسی منتظر است تا مرا نجات بدهد. باید آن را فراموش میکردم.

تونی ادامه داد: «پس تو دو تا راه داری، فی، مرگ یا ناپدید شدن. لطفا، لطفا، به دومی فکر کن؛ من نمیخوام وقتی پیشگو اولی رو برات تعیین میکنه اونجا باشم.» تونی فاصلهی بینمان را طی کرد و دست ناقصش را با انگشتانی که کف دستش خم شده بود روی گونهی من گذاشت. «لیاقت تو بیشتر از اینه. و چیزی رو که به من گفتی به اوننگو.»

«اون میفهمه. اون همیشه میفهمه.» به همین دلیل بود که میتوانست به ما حکومت کند: پیشگو میتوانست از صد کیلومتری دروغ را بو بکشد. موهبتهایش قوی بود. میتوانست ماشینآلات را با مغزش خاموش و روشن کند، الکتربسیته را دستکاری کرده و وارد ذهن شود و سوییچهای

خصوصی افراد را برگرداند تا هر کاری که او می‌خواهد انجام دهند حتی تا مرز کشتن خودشان اگر او اینطور می‌خواست. احتمالاً می‌چ گورش را خودش کنده و بعد به دستور پیشگو خودش را در آن انداخته بود. به علاوه، رئیس ما به طرز زیرکانه‌های شخصیت انسانها را می‌خواند و یک فکر خائنه را حتی قبل از اینکه بتوانیم بر اساس آن عمل کنیم تشخیص میداد.

ما برای تمایل‌مان به خدمت به او دلایلی داشتیم.

تونی دستش را انداخت. «اون فقط وقتی حرفت رو باور نکنه به خودش زحمت بررسی می‌ده، پس یه کاری کن داستانت قانع کننده باشه. روی حفاظات کار کن.»

«من هیچوقت نتونستم مقابل اون حفاظ درست کنم.» همیشه از اینکه چیزی تا این حد مبارزه‌جویانه را امتحان کنم می‌ترسیدم.

«پیشگو از تو خوشش می‌اد؛ اگه ایرادی بهش نشون ندی، دنبالش نمی‌گرده. یه داستان دیگه لازم داری.» تونی پیشانیاش را مالید.

«فهمیدم، چرا نمیگی سر و کله‌ی گروه بازدیدکننده‌ها پیدا نشد؟ اگه سوختگی‌ت رو پنهان کنی میتونی ادعا کنی برنامه عوض شده بوده. با شان^۱ یه کلمه حرف می‌زنم - اون هم امروز تو همون محل بوده ولی اگه فردا خسارتت رو جبران کنی چیزی نمی‌گه.» شان، آدم ما داخل ورزشگاه المپیک بود و به عنوان مأمور امنیتی کار میکرد.

- خب، پس تمام روز چی کار میکردم؟

تونی در فضای کوچک اتاقش بالا و پایین رفت. «تو... تو وقتی هدفیات نیومدن رفتی دنبالشون - یه کنفرانسی بود، درسته؟ تو دانشگاه کویین مری^۲؟» با سر تأیید کردم.

۱ Sean

۲ Queen Mary College

- و فهمیدی فردا کی بری سراغشون که بتونی به اندازه‌ی ارزشکار دو روز ازشون بزنی -
 یه کاری کن آب دهن غیبگو برای اون لپتاپها، پولای خارجی و تلفنا راه بیفته. برای اینکه
 خودت رو بهش ثابت کنی یه روز بهت فرصت میده.
 بازویم را در بالای سوختگیها مالیدم. موهای دستم سیخ شده بود .
 «ولی اون ازم خواست یه هدف خاص رو بزنی و یارو منو دیده. اگه دوباره سراغ همون آدم برم
 دنبال دردرس رفتم.»
 «آره خب، باید یه کاری هم برای اون بکنی.» تونی دیگه به من نگاه نمیکرد، به گچبری بالای
 سرم خیره شده بود.
- منظورت چیه یه کاری بکنی؟
- فکر کنم منظورم اینه باید مطمئن بشی اون پسرهی آپیدی به فکر اینکه کسی ازش
 دزدی کرده نمیفته و دلیل بزرگتری برای نگرانی به دستش بدی.
- مثل چی؟
- به خاطر خدا، فی، تخیلت رو به کار بنداز. اونو منجمد کن و از پلهها پرت کن پایین؛
 کاری کن ضربه مغزی بشه؛ دستش رو با چکش خورد کن - میتونی یه چیزی پیدا کنی. تا

حالا فقط از موهبتت برای دزدی استفاده کردی ولی قطعا اونقدر احمق نیستیکه نفهمیده باشی بهت فرصت میده کارای خیلی بیشتری هم بکنی!

- ولی صدمه میبینه!

«بازم دست بالا رو گرفت.» تونی که از دست من حالش به هم خورده بود برگشت. «نمیگم که اونو بکشی - فقط یه کاری کن سرش گرم شه. اگه مشغول سر و کله زدن با دکترا باشه برای آپید منفجر شده نگران نمیشه، میشه؟ مجبورش کن برگرده خونه.»

- من ... من نمیتونم.

تونی که صبرش تمام شده بود در را چهارطاق باز کرد. «یادت رفته فی، وقتی بدون اعتنا به پیشگو تو رو راه دادم، پای منو هم به این ماجرا کشوندی. باید مطمئن بشی آخر کار به خوبی تموم میشه و فردا به حالت عادی بر میگردیم - یا این، یا خودت رو گم و گور میکنی که کسی سراغ من نیاد.» عملا مرا بیرون انداخت؛ از اینکه دو نفری اینقدر قانونشکنی کردیم ترسیده بود. «برو قایم شو و داستانت رو برای گزارش راست و ریس کن. من نمیتونم کمکتکنم همچین تصمیمی بگیرم، پای خودته.»

به یکی از آن موانعی برخورد کرده بودم که در زندگی کانون سر راه دوستی واقعی قرار داشت. تشکر کوتاهی کردم و رفتم. همهی ما تلاش میکردیم زنده بمانیم و حس وفاداری به یکدیگر تنها تا همین حد ادامه داشت. در حالی که دعا میکردم شانسم از حالت عادی بیشتر باشه و آرزو میکردم کسی را نبینم، با حداکثر سرعت ممکن از پلهها به طرف آپارتمان خودم بالا رفتم. هر چه بالاتر میرفتیم وضعیت نور و بو بهتر میشد. من اتاق کوچکی در طبقه پنجم داشتم؛ باقی این طبقه در اشغال پیشگو و گروه کوچک محافظان و افراد مورد علاقهاش بود.

در این وقت روز، آنها تنها افراد در خانه بودند ولی باید اعتماد میکردم که سرشان به کار خودشان گرم است و در راهروها نمیچرخند. پیشگو، تجملات زیادی برای اتاقهای خودش را به کار برده و با یک ژنراتور برق اختصاصی که بیرون اتاق من قرار داشت آن را کامل کرده بود؛ در نتیجه، من هر شبم را با همراهی وزوز موتور و دود گازوئیل سپری میکردم. اهمیتی به این موضوع نمیدادم چون سر و صدای مهمانیهایش را خفهمیکرد. در آن مهمانیها اتفاقات بدی میافتاد و من تا الان موفقشده بودم از آنها دور بمانم. البته نمیدانستم تا چند وقت دیگر. اخیراً متوجه شده بودم پیشگو با حالت عجیبی به من نگاه میکند. چون یکی از معدود بچههایی بودم که در کانون بزرگ شدهاند در سایهی حمایت کودکیام قرار داشتم؛ حالا که هفده ساله بودم این سایه کمکم محو میشد. نمیخواستم به روشنایی کشیده شوم تا پیشگو مثل زنان متعدد دیگر از من استفاده کرده و بعد کنارم بیندازد.

مثل مادرم.

بدون اینکه کسی مرا ببیند به اتاقم برگشتم. وقتی داخل رفتم، زنجیر سست پشت در را بستم؛ نه برای اینکه جلوی کسی را میگرفت بلکه برای اینکه باعث میشد احساس بهتری داشته باشم. هنر زندگی در کانون این بود که از امتیازات کوچکی که پیشگو به ما میداد حداکثر استفاده را بکنیم - حریم خصوصی ارزشمندترین آنها بود. محل زندگی من به عنوان انباری برای کالاهای کانون به

۴۱

کار میرفت: وسایل الکترونیکی مسروقه، جعبههای شراب، کتھایچرمی بستهبندی شده. بوی فروشگاه میداد نه بوی خانه. یک اتاق و حتی یک تخت به من داده بودند، نشانهی روشنی از

مورد لطف بودن، چون اغلب افراد روی تشک بر روی زمین میخوابیدند. تنها افراد دیگری که این مزایا را داشتند محافظان و دو عضو جوان دیگر کانون، دو پسر به نامهای یونیکورن^۳ و دراگون^۲ بودند. اسمهای عجیب و غریبی بود ولی اسم من هم فینیکس^۳ بود در نتیجه من چه چه حرفی داشتم بزنم؟ آنها به پیشگو نزدیک بودند برای همین برخورد خاص با آنها منطقی بود؛ توضیح دلیل مزایای من سختتر بود هر چند خودم فکر میکردم به این خاطر است که رئیس‌مان موهبت مرا مفید و منحصر به فرد میداند.

البته اگر هنوز کار میکرد. اگر پیشگو میفهمید استثنایی در مورد نفوذ من وجود دارد، خوشش نمی‌آمد. قبل از دزدی، در ذهنم در مورد اینکه مدال طلا دارم پز میدادم، حالا احساس دوندهای را داشتم که در جایگاه تحقیرآمیز آخر ایستاده است. هر کاری هم کهبا آن پسر میکردم، باید مطمئن میشدم هیچکس نمیفهمد او توانسته در برابرم مقاومت کند.

^۳ اسب تکشاخ Unicorn

^۲ اژدها Dragon

^۳ ققنوس Phoenix

فصل ۳

ساعت نه شب؛ منفورترین ساعت روز برای من. اگر از آسمان سنگ هم میبایرد، اعضای کانون برای گزارش دادن به پیشگو در زمین بازی مخروبهای در مرکز مجتمع مسکونی جمع میشدند. پیشگو، مثل پاپ در یکشنبه‌ی عید پاک، در بالکن بالای سر ما ظاهر میشد و مردانش را که غنایم را از هر کارگر جمع میکردند تماشا میکرد. بعد برنامه‌ی روز بعد اعلام میشد و اگر همه چیز مرتب بود از هم جدا میشدیم و به اتاق خودمان یا سراغ کار دیگری میرفتیم.

اگر همه چیز مرتب بود.

اگر نبود، فرد خاطی را به اتاق پیشگو میبردند تا با خود او حرف بزند. میدانستم احتمالا با این مسأله رو به رو خواهم شد، عدم تحویل کالا قطعا نیازمند توجه شخصی او بود.

برای جلسه آماده شدم؛ بلوز آستین بلندی پوشیدم که سوختیام را میپوشاند و پانسمانی دور دستم بستم تا به نظر برسد فقط دستم را بریده‌ام - یکی از مخاطرات معمول دستبرد زدن که بعید بود نظر کسی را جلب کند. ظاهرم را در آینه‌ی شکستهای که هنوز بالایدستشویی حمام آویزان بود بررسی کردم. پوست آفتاب خورده‌ام باعث میشد چشمان آبی تیرهام روشنتر از معمول به نظر برسد؛ موهایم که هفته‌ی گذشته خودم آن را تا سر شانۀ کوتاه کرده بودم با حلقه‌های نامنظم دور صورتم ریخته و سرشان به سمت بالا تاب خورده بود. با وجود حمله‌های که با قیچی ناخن روی آن اجرا کرده بودم، بهتر از چیزی که انتظار داشتم به نظر میرسید. بدون آرایش و با حلقه‌های معمولیای که در گوشم بود کمتر از هفده ساله به نظر میرسیدم که امیدوار بودم به نفعم باشد.

زنگ ساعت کنار تختم به صدا در آمد و هشدار داد که تنها یک دقیقه تا حاضر غایب وقت دارم. دوان دوان اتاقم را ترک کردم و به سایر افرادی که از پلهها به سمت زمین بازی پایین میرفتند پیوستم. هیچ کس حرف نمیزد: همیشه در این زمان، فشار عصبی خیلی زیاد بود؛ بعد از اینکه این کار شاق به پایان میرسید تازه شروع به صحبت میکردیم. به جای معمولم کنار چرخ و فلک

خزیدم و روی لبهی آن نشستم و به رنگ روی آن ور رفتم. میتوانستم تونی را که کنار تاب میپلکید و مثل همیشه سعی میکرد به چشم نیاید ببینم.

رأس ساعت نه، با تماس ذهن پیشگو، نورافکنها روشن شد و تاریکی را پس زد. دری در طبقهی باز شد و پیکر رئیس ما پوشیده در کت و شلوار سفید کنار نرده نمایان گشت. اسم واقعی پیشگو نامعلوم بود. موهای سیاهش به عقب شانه خورده، صورتش با دو غبغب احاطه شده و انگشتان باد کردهاش پر از انگشتر بود. مثل یک سکتهی قلبی مجسم به نظر میرسید ولی در کمال تأسف تا به حال یک زنبور هم او را نیش نزده بود. گاهی در مورد اینکه واقعا کلپا شود خیالبافی میکردم؛ آیا ما مثل زندانیهای فراری پراکنده میشدیم یا قلدر دیگر جای او را میگرفت؟ یکی دو سالی بود که دراگون و یونیکورن را برای ریاست تربیت میکرد و از رقابت آنها سرگرم میشد. اگر قرار بود کسی از ما جای او را بگیرد یکی از این دو نفر بود. قدرت دراگون این بود که اجسام را با نیروی ذهنش حرکت میداد؛ یک بار دیدم یکماشین را بلند کرده بود. یونیکورن باعث بالا رفتن سن همهچیز میشد - رسیدن میوهها، گل دادن و پژمرده شدن گیاهان - اینجور چیزها. از این دو نفر، ترجیح میدادم دراگون به من حمله کند؛ اینکه روی زمین کشیده شوم برایم جذابیت بیشتری داشت تا چند سال زندگیام را از دست بدهم.

مردان پیشگو برای جمعآوری در بین باقی ما پخش شده بودند. آنها لباس فرمی متشکل از تیشرت مشکی و کاپشن و شلوار چرم برای خودشان انتخاب کرده بودند که درست برعکس کت و شلوار سفید پیشگو به نظر میرسید. نگاهم را به ناخنهای دوخته بوم و لاک آیشان را می‌کندم و آرزو میکردم معجزهای شود و از من رد شوند. وقت زیادی داشتم تا حسابی خودم را به مرز افسردگی برسانم. ما سیونتها چه مرگمان بود؟ چرا با وجود این موهبتها در حد این زندگی گند و کثیف پایین آمده بودیم؟ آنقدر تلویزیون دیده بودم که بدانم اکثر آدمهای همسن و سال من خانواده دارند، مدرسه میروند و در خیابانهای خوب زندگی عادی و مناسبی دارند. چرا من اینجا در این آشغالدانی بودم؟ من هم دوست داشتمجایی باشم که تعداد آدمهای زیر سقف آن از تعداد موشهایش بیشتر باشد. سیونت بودن باید به این معنی باشد که ما در بختآزمایی ژنتیک، چوب بلند را بیرون کشیده‌ایم و به دلیل یک تصادف عجیب در طبیعت چیزی بیش از مردم عادی به ما داده شده؛ ولی به نوعی به این معنی شده بود که ما دو برابر دیگران محکوم هستیم. اولاً، ما به دلیل موهبتی که دیگران نباید از آن خبر داشته باشند از دنیای روزمره جدا شده بودیم - در غیر اینصورت ما را در آزمایشگاه قطع‌هقطعه کرده یا از ترس به قتل میرساندند؛ ثانياً، سرنوشتمان این بود که تنها باشیم چون قضا و قدر شریکی برای زندگی ما تعیین کرده بود که احتمالاً هرگز او را نمیدیدیم. ما مثل لگوهایی بودیم که نیمی از آنها در آن طرف دنیا پراکنده شده باشد.

- خب، فی، امروز چی داری؟

عالی بود، شانس من واقعا در منطقی بد دائمی قرار داشت: یونیکورن جلوی من آمده بود. با قد بلند و لندوک و بینی بزرگش، مرا به یاد یک مستر بین کشآمده، با شخصیت هیتلر

میانداخت. از اعمال مجازات روی اعضای ضعیفتر کانون لذت میبرد؛ همیما تا جای ممکن فاصله‌ی خود را با او حفظ میکردیم.

«اوه، سلام یونیکورن. امروز سر و کله‌ی هدف من تو محل پیدا نشد. ولی فهمیدم فردا تو دانشکده کجا هستن برای همین برنامه دارم اون موقع بهشون دستبرد بزنم.» آیا طبق نقشه به اندازه‌ی کافی منطقی به نظر میرسیدم؟

یونیکورن تیغی بینی منقار مانندش را مالید. «چی داری میگی؟ منظورت اینه الان چیزی نداری؟»

لازم نبود سرم را بلند کنم تا بفهمم توجه همه به سمت مکالمه‌ی کوچک ما جلب شده است. مکث در جمع‌آوری هیچوقت خبر خوبی نبود.

– امروز نه. ولی برای فردا انتظار دارم غنایم واقعی بزرگی گیرم بیاد.

«آخ فینیکس، میدونی که فردا به درد پیشگو نمیخوره.» صدایش را به طرز ساختگی غمگین کرده بود.

تک‌هی بزرگی لاک آبی جدا شد. «من ... من فکر کردم مشکلینباشه، میدونی، این بار. همین یه بار.»

از آرنج مرا بلند کرد – خوشبختانه آرنج سالمم. «بیا. بریم به پیشگو بگیم.»

وقتی مرا در طول زمین بازی میکشید هیچ کس با من چشم در چشم نمیشد؛ رسوایی، میدان دافعه‌ی مغناطیسی مخصوص به خودش را دارد.

یونیکورن همانطور که با لگد دروازه‌های را که تا کمرش بود باز میکرد با خونسردی پرسید:
«چطوری اومدی تو؟»

نمیخواستم تنها دوستم را به دردسر بیندازم. «تونی رو تحت فشار گذاشتم. واقعا نمیخواست
منو راه بده ولی در مورد نقشه‌ی فردام بهش گفتم.»

«میتونستی یه چیزای دیگه‌های کش بری تا جبران‌ش کنی؛ خودت رو هم به دردسر نندازی.» مرا
هل داد تا اول من از پله‌ها بالا بروم.

انگار که از این حرف تعجب کرده باشم سرم را تکان دادم. «ولیمن فکر کردم باید مأموریتی
که بهمون دادن رو انجام بدیم - نه اینکه سر خود کار کنیم.» این موضوع یکی از قوانین کانون
بود.

«آره، ولی بعضی وقتا باید مطابق قانون عمل کرد، و بعضی وقتها هم یه کم از مسیر خارج شد،
میگیری چی میگم؟» از آنجایی که سرعتم برای لنگه‌های دراز او کافی نبود از پشت مرا هل داد
«با موهبتی که تو داری، من بودم مجبورت میکردم تمام روز سوار مترو بشی و مسافرا رو توی

تونلها منجمد کنی. نمیدونم چرا پیشگو میخواد موهبت تو رو سر لقمه‌ی کوچیکی مثل
جهانگردای المپیک هدر بده.» فهمید چیزی که گفته به یاغیگری شباهت داشته و گلویش را
صاف کرد. «ولی مطمئنم دلایل خودش رو داره.» صدای پایی که از پله‌ها بالا میآمد تا به ما
برسد به گوش رسید.

«هی، پسر ذرتی^۴، داری فی رو کجا میبری؟» دراگون بود که به خاطر فعالیت بدنی که به آن عادت نداشت نفس نفس میزد. دراگون موقرمز و کک مکی بود و دوستانه‌تر از چیزی که واقعا بود به نظر میرسید - شبیه یک بازیکن نوجوان راگی ولی با نیشیکشده مانند همانمش. یونیکورن از اینکه فرصتی برای چغلی به دست آورده لذت میبرد. «چیزی نیاورده.»

- چی، هیچی؟

- صفر. خالی. خلاص.

- فی، دیوونهای چیزی شدی؟

سرم را پایین انداختم و سعی کردم قیافه‌ی بچه‌های گیج را به خودم بگیرم. «امروز تو محل هیچ خبری نبود برای همین فکر کردم فردا تو دانشکده کار رو تموم کنم - البته اگه پیشگو هنوز میخواد از این گروه دزدی بشه.»

یونیکورن دوباره مرا هل داد تا راه بیفتم. «آره، میخواد. اون واقعا دستگاهای اون پسر که نشونت داد رو میخواد.»

- ولی فردا میتونم کلی جنس از هم‌هشون بلند کنم - هر کدومشون دست کم یه لپتاپ دارن. پول خارجی هم همینطور. شانهای بالا انداخت. «هر چی. بهانه‌ها رو به پیشگو بگو، نه

^۴ اصطلاحی که سفیدپوستها برای صدا کردن یک سفید پوست دیگر به کار می‌برند ولی اگر Corn boy نژاد دیگری استفاده کند توهین آمیز است.

ما، درآگون یک ثانیه او را نگه داشت. «ولی این فیه ها. اگه پیشگو کاری کنه خودش رو مجازات کنه چی؟»

از اینکه درآگون نسبت به من ترحم داشت تعجب کردم. درست، ما با هم بزرگ شده بودیم ولی بیشتر شبیه خرچنگهایی در یک کیسه بودیم که به همدیگر چنگ میانداختیم، نه همدست و رفیق.

«مشکل ما نیست، هست؟» یونیکورن به سرعت مرا به طرف پاگرد طبقه پنجم هدایت کرد. «شک دارم سخت بگیره، با این دختره اینجوری نیست. بالاخره خون به حساب میاد.» خون؟ «درست میگی.» درآگون نفس راحتی کشید. «اون تا حالا از دست هیچ کدوم از ما بچهها خلاص نشده.»

سر جایم میخکوب شدم و به طرف آنها برگشتم. «بچهها؟»

آنقدر سریع توقف کرده بودم که یونیکورن به من خورد و مرا روی زمین انداخت. روی بدن من سکندری خورد و دستم را لگد کرد. «راحت رو برو، ابله روانی! اگه منتظر بذاریش بدتر میشه.» دستهایم را به سینهام فشار دادم - حالا هر دو دستم صدمه دیده بود ولی بهت و حیرت دردش را بیحس میکرد. «تو گفتی بچهها.» نمیخواستم بلند شوم، آن هم بدون جواب. - خب؟ نگو که شک نکرده بودی. پیشگو تو کانون بچه نگه نمیداره مگه اینکه فکر کنه ما بچههای خودش هستیم.

وای خدا. «داره حالم به هم میخوره.» روی زانوهایم چرخیدم و عق زدم ولی چیزی به جز زرداب بیرون نیامد. از دیروز چیزی نخورده بودم برای همین شکمم خالی بود.

دراگون مرا از پشت پیراهن بلند کرد و سر پا ایستاد. «خودت رو جمع کن فی. پیشگو، باباته و قدرتهات رو بهت داده در نتیجه باید ممنونش باشی.»

«اون پدر من نیست.» مادرم همیشه میگفت پدرم آدم فوقالعاده‌ای بوده که درست قبل از اینکه وارد کانون شود، در یک تعطیلات رمانتیک در یونان با او ملاقات کرده است. او قدبلند و خوشتیپ بوده و چشمهای آبی تیره‌های مانند من داشته - مردی بینقص که سیونت نبوده و در نتیجه روحربای او محسوب نمیشده. دراگون مرا تکان داد. «من یه ذره هم اهمیت نمیدم بابای تو کیهولی نمیخوام بینم به خودت صدمه میزنی برای همین انقدر مثل احمقا رفتار نکن و درست کار کن. تو باید برای پیشگو توضیح بدی که چی شده نه اینکه روی زمین بیفتی و حمله‌ی عصبی بهت دست بده.»

کلماتش خشن بود ولی منطقی حرف میزد. حقیقت هر چه بود، باید آن را بسته بندی کرده و کنار میگذاشتم و بعدا با آن سر و کله میزدم؛ مثل خیلی چیزهای دیگر در زندگی اینجا. «باشه، باشه. فقط یه لحظه فرصت بده.» نفس عمیقی کشیدم. یک دختر عاقل سعی میکرد از این خبر بهترین بهره‌داری را بکند نه اینکه وحشتزده شود. «خب، اگه شما ... میدونی ... پس یعنی شما، مثلا، برادرای من میشین؟»

یونیکورن خرناسی کشید. «برادر ناتنی ولی این فقط یه تصادف بیولوژیکه، نه بیشتر، برای همین زیادی بزرگش نکن.»

«آره، و اینکه، دیدی بچه‌های پرنده‌ها تو لونه چطوری رفتار میکنن؟» دراگون نیشخندی زد که دندانهای نامرتبش را به نمایش گذاشت. «اگه سر راه ما پیدات بشی بلندت میکنیم و از کنار لونه پرتت میکنیم بیرون.» ضربهای به پشت من زد که باعث شد تلوتلوخوران راه بیفتم.

خب، به اندازه‌ی کافی روشن بود: برادرهای احتمالی یا غیراحتمالیام فقط کمی به آینده‌ی من توجه داشتند و عمدتاً برای اینکه اگر اتفاق بدی برای من میافتاد ممکن بود برای آنها هم پیش بیاید. چیز زیادی عوض نشده بود.

به پیشگو که بیرون در جلویباش ایستاده بود رسیدیم. سایر سیونتها هنوز آن پایین در زمین بازی زیر نگاه خیره‌ی او که دردناکتر از زل زدن به نورافکن بود جمع بودند. با شنیدن صدای پای ما به طرفمان برگشت و چشمهای آبی روشنش را که مثل جواهراتی ریز در کوسن براق صورتش میدرخشیدند روی من ثابت نگه داشت. بلافاصله سوزش جستجوی او در ذهنم به دنبال بهانه را حس کردم. برای دفاع، ذهنم را مملو از ناراحتیام در مورد اینکه تازه فهمیدم او ممکن است پدرم باشد کردم، چیزی که باید برای پرت کردن حواس کسی مثل او هم کافی باشد. با لبخند کوچکی تماسش را قطع کرد؛ از آن مدل لبخندهایی که دراکولا قبل از وارد کردن دندانهایش به یک رگ میزند.

«یونیکورن، برنامه‌ی فردا رو پخش کن.» صدای پیشگو در حد زمزمه بود مثل اینکه دائماً در حال خفه شدن باشد. «دراگون، فینیکس رو بیار تو.»

تنها جایی که در ملک روی آن کاری کرده بودند همین آپارتمان بود. مردان پیشگو یکی دو تا دیوار را بدون توجه به ملاحظات ساختمان سازی تخریب کرده بودند تا فضای بزرگی برای استراحت و مهمانی بسازند. کف زمی ن وسیع و براق آن از جنس چوب بلوط بود که از یک مغازه‌ی تزئینات دزدیده و قبل از اینکه پیشگو به اینجا بیاید نصب کرده بودیم. سه مبل چرمی عظیم رو به روی تلویزیون بزرگی در انتهای اتاق قرار داشت. دوستدخترهای فعلی پیشگو مثل لوازم تزئینی روی کوسنها لم داده و نوشیدنیهای عجیب و غریبی مینوشیدند. همیشه فک میکردم اینکه پیشگو وانمود میکند در یک پنتهاوس مانهاتان اقامت دارد در حالی که در واقع

در محله‌ی قدیمی و درب و داغان مایل اند^۱ هستیم خلیعجیب است. تقریباً به اندازه یک ساعت رولکس اصل دزدی که در بازار به پنجاه چوق بفروشد قانع کننده بود. پیشگو عاشق فانتزیهایش بود و این اتاق نسخه‌ی سطح پایین، چیزی نزدیک به آن نوع زندگی که در تلویزیون میدید به نظر میرسید.

پیشگو باسن چاقش را در مرکز مبل میانی فرو برد؛ فضایی که چون اکثر روز را همین جا میگذراند حالت بدن او را گرفته بود.

انگشتانش را تکان داد - نشانهای برای من که نزدیک شوم.

«فینیکس، توضیح بده.»

جلوی او، در لبهی فرش پشمالوی سفید ایستادم چون میترسیدم اگر روی آن بروم کثیفش کنم و در نتیجه تمایلش به مجازات کردن من بیشتر شود. وقتی داستانم را سر هم می‌کردم حتی برای خودم هم بیمایه به نظر میرسید. دراگون بلافاصله پشت سر پیشگو قرار گرفته بود و از چهرهی عبوسش تشخیص دادم فکر نمی‌کند اوضاع خوب باشد.

۱ Mile End

به پایان پیش پا افتاده‌ی داستانم نزدیک میشدم که پیشگو انگشتش را بالا گرفت. «تو پسری رو که گفتم ازش دزدی کنیدی؟»

روز قبل عکسی از هدف که نسخه‌ی از عکس پاسپورتش بود، به من داده بودند. «بله، از دور. تشخیص راحت بود. دیدم داره به ... امم ...» به یک جای منطقی فکر کن، «به یکی از اتاقهای سخنرانی میره. با بقیه. قدبلنده.»

- و فکر میکنی فردا بتونی کار رو انجام بدی و همونطور که خواستم اشیای ارزشمندش رو بدزدی؟

نه، چون وسایلم یک مشت صفحه مدار ذوب شدهست.

«مطمئنم.»

' واقعا؟ پیشگو سراغ استفاده از گفتگوی ذهنی رفت. از حس اینکه در مغزم این طرف و آن طرف بخزد متنفر بودم.

'بله، مطمئنم.' من هم به همان صورت جواب دادم و سعی کردم افکارم را روی تنها یک فکر، بابا نگه دارم.

دوباره لبخند زد و مرا جلوتر فراخواند. این حرکت را به عنوان دعوتی برای کثیف کردن فرش با پاهایم برداشت کردم. به نقطه‌های درست جلوی خودش اشاره کرد و منتظر شد. حالا چی؟ به دراگون نگاه کردم. اشاره میکرد زانو بزنم. زانوهایم را خم کردم و جلوی پای پیشگو روی زمین قرار گرفتم. دستی پر از انگشتی سرم را نوازش کرد.

- تو خیلی شبیه سیدی^۱ تو همین سن و سالها هستی. باید خیلی زود برات تو کانون یه شریک زندگی پیدا کنم، کسی که ارزش ارتباط با همخون منو داشته باشه.

انگار آب یخ رویم ریختند. نمیخواستم در مورد گذشتههای مادرم حرف بزنم - یا نقشه‌هایم برای آینده من.

«تو فکر بودم کی متوجه ارتباطت با من میشی. مادرت سرت رو با دروغهای زیادی پر کرده و خیلی طول کشید تا سر عقل بیای. فکر کنم دیگه وقتشه تو هم به عنوان بخشی از خاندان من به یونیکورن و دراگون پیوندی.» مکثی کرد؛ مشخص بود انتظار دارد

Sadie ۱

این فاصله را با تشکرهای فراوان پر کنم در حالی که خودم فقط میخواستم به سرعت در جهت مخالف بدوم.

«من ... امم ... نمیدونم چی بگم.» حداقل راست بود.

چانهام را در دست گرفت و کمی بیشتر از حد معمول فشار داد.

«وسایل اون پسر آمریکاییه رو بیار فینیکس. لازمش دارم. بعد در مورد آینده فکر میکنیم.»

هنوز آیندهای داشتم؟ «میارم، قول میدم.»

مرا رها کرد و به اشتباه آن را به عنوان نشانه‌های برای بلند شدن گرفتم. «صبر کن. مجازات.»

روی زانوهایم افتادم. اتاق ساکت شد؛ زنها جرأت نمیکردند روی مبل تکان بخورند و هیچ

یخی در لیوانهای نوشیدنی صدا نمیکرد.

کرم کوچکی داخل مغز من خزید و شروع به نوشتن پیامش در ذهن من کرد.

«تا زمانی که این کار رو نکردی چیزی نمیخوری و نمینوشی. قادر به این کار نخواهی بود.»

همانطور که این کلمات را به صورت گفتگوی ذهنی در مغز من حک میکرد با صدای بلند هم

بیان کرد.

۶۱

دراگون نفس راحتی کشید، مشخص بود میترسید چیز بدتری باشد. زنها آرامش پیدا کردند و

یکی از آنها گازی به زیتونها روی میز شیشه‌های قهوه‌خوری زد.

پیشگو مرا رها کرد. «فهمیدی فینیکس؟»

همانطور که دستم را به گلویم فشار میدادم با سر تأیید کردم. همین حالا هم میتوانستم بیزاریام از فکر خوردن هر چیز را که توسط قدرتهای پیشگو بر روی ذهنم حک شده بود حس کنم.

«پس بهتره صبح زود شروع کنی. نمیخواهی که صبحانه رو از دست بدی، نه؟» خندهی ریزی کرد و لایههای شکمش مثل جزیرهی کوچکی که در آن زلزله آمده باشد بالا و پایین رفت. «بدو برو گل من.» به صفحهی خاموش تلویزیون پشت سر من نگاهی انداخت و تلویزیون روشن شد.

بلند شدم و با عجله از اتاق بیرون رفتم و پیشگو را در بین رفقاییش ترک کردم. لازم نبود نابغه باشم تا متوجه شوم کسانی که در حال حاضر نسبت خونی با پیشگو ندارند برای به دست آوردن شانس انتخاب به عنوان شریک من، با یکدیگر رقابت خواهند کرد و در نتیجه رقیب دیگری برای یونیکورن و دراگون پیدا میشود که بایدنگراناش باشند. دو برادر من اصلاً از این برنامه خوششان نخواهد آمد.

تونی در میان سایههای پاگرد میپلکید؛ به خودش جرأت داده و به طبقه پنجم آمده بود در حالی که باید در زیرزمین میبود. «همه چی رو به راهه، فی؟»

با سر تأیید کردم، هر چند اگر میخواستم صادق باشم باید سرم را تکان میدادم. من واقعا دیانای آن مرد شیطان صفت را نمیخواستم، میخواستم؟

تونی پرسید: «تو در مورد من چیزی به اونا نگفتی؟» پس برای همین اینجا بود.

- یونیکورن میدونه، ولی شلوغش نکرد. چیزی به پیشگو نگفتم چون بحثش پیش نیومد.

تونی چانه‌اش را خاراند و بعد با رضایت با سر تأیید کرد. «خیلی خب. همه چی رو با شان هم هماهنگ کردم، نمیگه تو محل چه اتفاقی افتاده. فقط مطمئن شو که فردا با کلی جنس بر میگردی، قبول؟»

- آره، قبول.

لبخند کوتاهی به من زد. «یه بار هم شده، آدمای کوچیک برنده شدن، ها؟»

من که اسم آن را برنده شدن نمیگذاشتم ولی او میتوانست پیروزی تخیلیاش را داشته باشد «آره.»

«شب به خیر.» دستی به نشانهی خداحافظی تکان داد و به طرف پله‌ها رفت.

نمیتوانستم خودم را راضی کنم تا جریانات امشب را در ذهنم مرور کنم؛ هیچ چیز خوبی در آن نبود. من گرسنه و تشنه میماندم ولی نمیتوانستم کاری در این مورد بکنم؛ ولی در واقع افشای تهوع‌آور ماجرای پدرم چیزی بود که نمیگذاشت امشب خواب به چشمم بیاید. اگر در آن زمان یک آرزوی برآورده شده داشتم، آرزو میکردم هرگز به دنیا نیامده بودم.

به سمت آپارتمانم میرفتم که یونیکورن از غیب ظاهر شد. جاخوردم؛ دستش را روی گردنم گذاشت و مرا به دیوار فشار داد.

«منظور تونی چی بود؟»

به سرعت گفتم: «که من ... زیاد مجازات نشدم، که یه فرصت دوباره بهم دادن.» آنقدر ترسیده بودم که در برابر فشار دستش مقاومت نکردم. این روز کمکم تبدیل به دومین روز بد زندگیام میشد؛ مقام اول به روزی میرسید که مادرم مرد.

یونیکورن به من تکیه داد و فشار دستش را بیشتر کرد. «و پیشگو هنوز میخواد تو دنبال اون پسره بری؟»

«آره.» از درد چشمانم را بستم. آیا امشب ذرهای از وجودم باقی میماند که صدمه ندیده باشد؟

- چرا؟

من از کجا بدونم؟ ولی یونیکورن واقعا با من حرف نمیزد و سؤالی که کرده بود بیجواب ماند. دستش را از روی گردنم برداشت و عقب رفت.

- تونی تو رو راه داد.

قبلا این را به او گفته بودم. «بله.»

- تو به تونی اهمیت میدی؟

سؤال معنیداری بود. در جواب شانهای بالا انداختم.

- میدونم که میدی. اگه میخوای پای تونی به این جریان باز نشه، چیزی رو که از پسره

دزدیدی اول برای من میاری، افتاد؟ قبل از اینکه ببری برای پیشگو.

این کار خلاف قوانین بود. ما باید همه چیز را در انتظار عموم در زمان جلسه تحویل میدادیم،

نه این که پشت سر پیشگو به طور خصوصی جنس رد و بدل کنیم.

حالت چهرهام حتما به او نشان داده بود که از این پیشنهاد خوشحال نیستم. دوباره دستش

را روی گلویم گذاشت و این بار روی کبودیاش دست کشید. «یعنی ارزش تونی برات انقدر

کمه؟ فکر کردم اون دوستته.» این کلمه را طوری گفت که انگار به معنی سوسک است.

- باشه اول میام سراغ تو. فقط لطفا کاری با تونی نکن، باشه؟ دستش را برداشت و لبخند زد. «اصلا این کارا از من بر نمیاد.»

فصل ۴

نفوذ به محوطهی دانشگاه کویین مری خیلی سادهتر از چیزی بود که فکر میکردم. سنم برای دانشجویی مناسب بود؛ سعی کرده بودم طوری به نظر برسم که انگار متعلق به آنجا هستم؛ چند بروشور از سالن اصلی برداشتم در نتیجه وقتی از درهای اصلی وارد میشدم کسی حتی اعتراض هم نکرد.

به طرف زنی که در پذیرش کنفرانس نشسته بود رفتم. از من پرسید: «میتونم بهت کمک کنم؟» امیدوارم بودم متوجه گودی زیر چشمم یا تشویشی که در لبخندم بود نشود. کپهای پوشه و کارتهای پلاستیکی که به ترتیب حروف الفبا مرتب شده بود جلوی او قرار داشت. نگاهی گذرا به اسامی انداختم و روی آن پیترز^۱ توقف کردم. به سرعت نگاهی به پشت سرم انداختم تا مطمئن شوم کسی آنجا نیست که احتمالا مرا لو بدهد.

- سلام، من آن پیترز هستم.

1 Ann Peters

در جواب لبخند گرمی به من زد و بدون حرف و سخن، کارت وسایر اطلاعات کنفرانس را به من داد. البته، کدام آدم عاقلی بدونمجوز وارد جلسهای در مورد - عنوانش را چک کردم - مدلهای تغییرات آب و هوایی میشود؟ تصویری از گروهی خورهای علم و دانش که با انواع

بارانی و عینک آفتابی شبیه مدلها در حال رفتن بودند از ذهنم گذشت و پوزخندم را پنهان کردم.

متصدی گفت: «اولین جلسه تا به ساعت دیگه شروع نمیشه ولی اگه بخوای میتونی به کافه بری یا از نمایشگاه کتابخونهی دانشگاه دیدن کنی.»

«باشه ممنون.» کتابخانهها را دوست داشتم؛ همیشه برای من نوعی پناهگاه بودند. پوشه را زیر

بغلم چپاندم و به سرعت در مسیری که اشاره کرده بود راه افتادم. اطمینان داشتم یادش

نمیمانند من کارت آن پیترز را برداشتهام و فکر میکند اشتباها گم شده ولی محض احتیاط

سعی کردم ظاهرم را تغییر بدهم. به دستشویی زنانه رفتم و موهایم را با یک روسری

قهوهای تیره بستم. بعد عینک شیشهای مورد علاقهام را که قاب مشکی کلفت داشت و باعث

میشد ظاهری درسخوان داشته باشم زدم. میخواستم مطمئن باشم کاملاً متفاوت با روز قبل

هستم برای همین یک بلوز سفید آستینبلند، ژاکت کشباف و یک دامن شلخته پوشیده بودم.

گوشواره نداشتم و کفشهای لژدار این ظاهر فاجعه آمیز را کامل میکرد. به عنوان یک حرکت

نهایی، کارت اسم را برگرداندم - نمیخواستم در حالی که این اسم مثل یک مرغ دریایی دور

گردنم آویزان بود به آن پیترز واقعی برخورد کنم. در محل نام، با الهام از پیتر پن^۱، اولین

اسمی که به ذهنم رسید را نوشتم، وندی بری^۲. خودم را در آینه بررسی کردم و فکر کردم

آدم کاملاً متفاوتی شدهام: وندی، خواهر زشت سیندرلا که کفشش را گم کرده بود.

هنوز هم لازم بود آرایشم را پاک کنم. عینک را برداشتم و آب روشویی را باز کردم و

صورتم را شستم و با دستمال کاغذی خشک کردم و چهرهام را بدون آرایش رها کردم. حتی

خودم هم میتوانستم ببینم که بدون ریمل و خط چشم، صورتم آسیب پذیر و

۱ Peter Pan

۲ Wendy Barrie

خسته به نظر میرسد. بیست و چهار ساعت نخوابیده و دوازده ساعت بود حتی یک قلم آب هم نخورده بودم. اگر به سرعت اینکار را تمام نمی‌کردم دیگر برای تلاش دوباره وضعیت مناسبی نداشتم. از حالا میدانستم که پیشگو را ناامید خواهم کرد؛ هدفم فرصت نداشت و سایلش را جایگزین کند و تنها چیزی که امروز میتوانستم از او کش بروم کیف پول و پاسپورت بود - تازه اگر شانس می‌آوردم. اعتماد به نفسم به شدت پایین آمده بود. نمیتوانستم فراموش کنم این پسر دیروز در برابر من مقاومت کرده بود؛ حالا که میدانست باید چه انتظاری داشته باشد شاید حتی همان چند ثانیه فرصت انجماد زمان را هم پیدا نمی‌کردم. ولی اگر با موفقیت چیزی از او نمیدزدیدم از تشنگی می‌مردم؛ این فکر ذهنم را طوری متمرکز کرد که هیچ چیز دیگری نمیتوانست این کار را بکند.

نفس عمیقی کشیدم تا اعصاب متشنج را آرام کنم، به نقشهای که روبه‌روی برنامه‌ی کنفرانس بود نگاهی انداختم و به طرف کتابخانه راه افتادم. قصد نداشتم به نمایشگاه سر بزرم ولی به این

نتیجه رسیدم آنجا بهترین مکان برای جاسوسی پنهانی از شرکتکنندگان کنفرانس است. گوشه‌ی آرامی در بخش قوانین محیطی پیدا کردم، کتابی را از قفسه بیرون کشیدم و جلوی خودم قرار دادم؛ مانعی در برابر دنیا. از اینجا دید خوبی داشتم - میتوانستم حیاط و کافه را که با فروش قهوه‌ی صبحگاهی و کروسان درآمد خوبی داشت و نیز نمایشگاهی را که همه قرار بود از آن دیدن کنند ببینم.

شکم قار و قور میکرد و به من میگفت گرسنهام ولی فشار خفه کنندهای روی گلویم به من
اخطار میداد نباید چیزی بخورم.

همانطور که دانشجویانی را که زیر آفتاب جمع میشدند تماشا میکردم با خودم فکر کردم
داشتن چنین فرصتهایی - سفر، دوستی، تحصیلات - چه حسی دارد؟ دو دختری که در محل
ساخت و ساز با آنها صحبت کرده بودم مثل غزال در چمنزار، ظریف و باشکوه، از جلوی
چشم عبور کردند. آنها به گونهای متفاوت با من تعلق داشتند، موجوداتی برتر و بیخبر از
اینکه چقدر خوششناس هستند. چندتایی فیل هم بودند، پسرهای نخراشیده‌ای که نمیدانستند
با دست و پای خود چه کار کنند یا چطور از پس

۷۱

کتابهایشان بر بیایند؛ آنها کمی کمتر مرا میترساندند. پسر آسیایقدا کوتاهی در بین جمعیت
قدم میزد، یک پرندهی آبچرا در بالایچالهی آب که خرده چیزهایی را از اینجا و آنجا بر
میداشت. و بعد پلنگ آمد، که با حرکات سبک یک گربهسان بزرگ در بین آنها پرسه میزد؛
با حرکت موجوار شانهایش کولهپشتیاش را بیرون آورد. نفسی را که نمیدانستم حبس
کردهام بیرون دادم. هدف من .

نزدیک غزالها نشست و از دختر سفید و بور تکهای کروسان گرفت. با هم گپ زدند و
خندیدند و کاملاً در حضور هم راحت بودند. چطور مردم اینقدر زود با هم دوست میشدند؟ در
حالیکه از همراهی آسوده‌ی آنها حسرت میخوردم با شک و تردید، از دور به آنها نگاه کردم.
هیچ کدام از کسانی که من میشناختم اینطور رفتار نمیکردند.

بعد از نوشیدن قهوه، هر سه نفر بلند شدند و به سمت من راه افتادند، پلنگ من مکث کرد تا صحبت کوتاهی با پرنده‌ی آبچر بکند. خودم را پشت کتابم جمع کردم. اگر اینجا می‌آمدند

عالی

I wading bird

میشد، میتوانستم بدون هیاهو کار را تمام کنم. از بالای کتاب سرککشیدم و دیدم کیفش را به دانشجوی آسیایی سپرد. اصلاً خوشمنیامد؛ انگار مخصوصاً این کار را کرده بود تا چوب لای چرخ من بگذارد. پس نمیخواهی این کار رو برای من ساده کنی، پسر گنده.

در حال حرف زدن وارد شدند؛ صدایشان در سکوت کتابخانه منعکس میشد. قبلاً متوجه شده بودم اینجا به دلیل اتمام ترم، چندان شلوغ نیست؛ دانشجویان عادی در تعطیلات بودند و هیچ کدام از کسانی که در کنفرانس شرکت میکردند علاقه‌ای به ترک آفتاب و آمدن به اینجا نشان نمیدادند.

سه هدف من دور تابلوهای نمایشگاه چرخ زدند.

غزال مومشکی به بازوی او زد و پرسید: «ایو^۱، به پدر و مادرت در مورد آید زنگ زدی؟»

ایو. پس اسمش این بود. مثل ایو سن لورن^۲، طراح مد تلفظ میشد هر چند طرز نوشتنش با خواندنش تفاوت داشت.

I Yves

۲Yves Saint Lauren

«دیشب، ولی چیزی نیست جو^۱، خوشبختانه هدیه بود. شرکت اپلاونا رو به من داده بود تا تست کنم؛ نسل آتی بودن.» صدایفوقالعادهای داشت، چیزی که من لحن شکلاتی میدانستم. میتوانستم ساعتها به حرف زدنش گوش کنم، حتی اگر از روی دفترچه تلفن میخواند. «وای عالی.» با شیفنگی به او خیره شد. تمایل عجیبی داشتم به او سیلی بزنم تا از این حالت پرستشگونه بیرون بیاید.

«آره، قرار بود محرمانه باشه.» در حالی که کمی از توجه مطلق دخترک به خودش خجالت زده شده بود یک قدم عقب رفت. «شرکت از اینکه از بین رفتن خیلی هم ناراحت نشد، نه اونقدری که اگر دزده با اونا فرار میکرد مشکل پیش میومد. ممکنه عصبانی شده باشن ولی از دست من نبود.»

دست کم مشخص شد چرا پیشگو اینقدر روی گیر آوردن به وسایل این یارو اصرار داشت؛ یک مدل جدید از هر چیزی که اپل تولید کرده حسابی ارزش داشت.

۱۱۰

دختر اسکاندیناویایی جلوی تصویری از یک کوه یخ در حال آب شدن قدم گذاشت. «دزده خیلی بدجنسی کرد، چرا با کیف تو فرار کرد و بعد اونو سوزوند، خیلی نامردیه.»

پسر شانهای بالا انداخت. «نمیدونم چی باعث میشه کسی همچین کاری کنه. شاید مواد زده بوده، حسابی نشئه بوده.»

هرگز. به اندازه‌ی کافی در دسر داشتم لازم نبود چنین عادت‌ی را هم به توده‌ی مشکلاتم اضافه کنم.

جو صورتش را در هم کشید. «ولی کارش خوب بود، من حتی ندیدم چطوری اونا رو قاپید. تو دیدی اینگرید؟»

«نه. کل ماجرا خیلی عجیب بود. هی، اینو ببین.» آنها را به سمت تابلویی در انتهای ردیف کشید. همانطور که پشتشان به من بود از حواس پرتی آنها استفاده کردم و بلند شدم بروم، امیدوار بودم تا داخل کتابخانه است بتوانم کیفش را بزنم.

پرسه زنان زیر نور آفتاب رفتم و کافه را بررسی کردم تا ببینم آیا برای یکی از حمله‌های من مناسب است یا نه. زیاد طول نکشید تا

۱ Ingrid

به این نتیجه برسم تعداد آدم‌ها زیاد است و از صدها دفتر به آنجا دید دارند. آیا روش قدیمی دزدی بزن در رو جواب میداد؟ پسر آسیایی که هدفون در گوش داشت و سرش را عقب داده بود تا از نور آفتاب لذت ببرد مثل مرغی که روی تخمش نشسته باشد روی کیف نشسته بود. میتوانستم داد و قالی را که دنبالم راه میفتاد بشنوم و فاصلهام تا خروجی آنقدر نبود که بتوانم به موقع از محوطه‌ی دانشگاه خارج شوم. باید صبر میکردم به فضای بسته‌تری وارد شوند. برنامه‌ی زمانی را ورق زدم و دیدم که ساعت یازده در جایی که به آن اتاق‌های مطالعه میگفتند سمینار دارند. تا به حال فرصت رفتن به یک دانشگاه را پیدا نکرده بودم ولی از فیلمها و برنامه‌های تلویزیونی حدس میزدم سمینار از سخنرانی کوچکتر است. قدرت من در نهایت روی سی نفر در آن واحد جواب میداد برای همین این بهترین فرصت من بود.

با اطمینان از اینکه تغییر قیافه‌ها باعث می‌شود کسی مرا با دزد دیروز ارتباط ندهد، دنبال دانشجویان کنفرانس راه افتادم و در سخنرانی‌های مقدماتی آنها نشستم. نشستن در ردیف عقب کمی شبیه حضور در طبقه‌ی دوم اتوبوس و نگاه کردن به مردم آن زیر بود، واقعا نمیشدیم چه می‌گویند ولی از تجربه‌ی فضولی در زندگی دیگران لذت می‌بردم. دو استاد آن جلو، با هیجان حرف می‌زدند و مثل کلاهبردارانی که از طریق نطق کردن اعتماد مردم را جلب کرده و به طرف خود میکشانند، صفحات ارائه‌ی خود را رد می‌کردند. اگر در پایان سخنرانی ما را دعوت می‌کردند ملکی در تنه‌ریف^۱ را به صورت اشتراکی بخریم تعجب نمی‌کردم ولی بدون اینکه چیزی به ما بفروشد سخنرانی را تمام کردند. از نظر من فرصتی بود که بر باد رفت؛ هر کدام از اعضای کانون جای آنها بود تا الان همهی دانشجویان دست به جیب شده بودند.

جمعیت در حالی که در مورد گروهی که بعدا میخواستند بروند بحث می‌کردند برای بیرون رفتن صف کشیدند.

غزال جو جسورانه اعلام کرد: «من به سخنرانی شواهد علمی میرم.

شماها چی؟ اینگرید؟»

1 Tenerife

«من به تأثیرات انسان‌ی‌فکر می‌کنم.» اینگرید نگاه مشتاقی به ایوکه عینک دودش را با عینک بدون قاب بامزه‌های عوض کرده بود انداخت.

بامزه؟ خودتو جمع کن فی!

«من دارم به تأثیرات زیستبوم میرم، پس هر دو تاتون رو بعدا میبینم، باشه؟» در تقاطع راهروها به سمت چپ پیچید. هر دو دختر از حدس اشتباهشان ناراحت به نظر میرسیدند. تقریبا خندیدم؛ تمایلشان به دنبال کردن مناسبترین پسر کنفرانس خیلی واضح بود. ایو، به سهم خود، از اینکه برای مدتی از تلاشهای واضح آنها برای اینکه او را به عنوان عاشق کنفرانسی خود در آوردند دور باشد ناراحت به نظر نمیرسید. به این نتیجه رسیدم مطمئن نیست این نشانهای گستاخانهی علاقهای زنانه را چطور مدیریت کند. همانطور که او را تعقیب میکردم پوزخندی زدم؛ پسر گندهی خوشقیافهی بیچاره.

ما تأثیرات زیستبومیها (همین الان خودم را برای این گروه انتخاب کرده بودم) در اتاقی کوچک در یکی از ساختمانهای قدیمیتر دانشکده سر جایمان نشستیم. ما در طبقهی اول بودیم که بالکنی رو به چمن و یک برج ساعت سفید داشت؛ کمی از معماری قرن نوزدهمی در جادهی مایل اند. تصویری اطمینان بخش از دنیای خودم - ماشینها، تاکسیها و عابران پیاده - از آن طرف دیوار سفید کوتاهی به چشم میخورد. تا وقتی همه در اتاق جمع شوند نمیتوانستم حرکتی بکنم چون ممکن بود کارم را قطع کنند برای همین به آرامی شروع به شمردن افرادی که از در وارد میشدند کردم و وقتی به بیست و پنج رسید نگران شدم. عرق از پشتم سرازیر شد. هنوز یک سخنران مانده بود و تقریبا به حداکثر تواناییام رسیده بودیم.

و بعد ایو تصمیم گرفت پسر مؤدبی باشد.

برگشت و لبخند زد. احتمالا به این نتیجه رسیده بود من دختر بیخطری هستم چون تا الان مثل هر دختر دیگری که دیده بود از او شماره تلفن نخواسته بودم.

«سلام، امم...» نگاهی به کارت من انداخت. «وندی. تو همینامروز اومدی، درست میگم؟» صدای شوخ و ملایمش باعث شد چیزی درون من بخواهد مثل یک گربهی کیفور خرخر کند.

«بله.» صدایم در حد زمزمه بود؛ تقصیری نداشتم، مدتها بود چیزی ننوشیده بودم.

- نسبتی باهاش داری؟

- ببخشید؟

مدادش را به طرف اسم من گرفت. «با جی.ام. بری^۵. میدونی که پیتر پن و وندی؟»

او میدانست؟ این نابغی علوم میدانست عنوان این کتاب اولین بار با اسم هر دو نفرشان زیر چاپ رفته است؟ فکر میکردم تنها راندهشدههایی مثل من که در گوشه کناره‌های گمنام کتابخانه‌های عمومی پرسه میزنند به چنین مطالب محرمانه‌ای علاقه دارند. ولی او جواب میخواست. نمیتوانستم مثل یک ماهی از آب بیرون افتاده با دهان باز به او زل بزنم.

- امم ... نه. کاش اینطور بود.

«تو از کدوم مدرسه‌های؟» حالا طوری به من نگاه میکرد که انگار فکر میکند مرا قبلا دیده ولی نمیتواند تشخیص بدهد کجا.

به اولین جایی که به ذهنم رسید چسبیدم. «نیوکاسل ... اممم...

مدرسه‌ی دخترونه.»

- نیوکاسل. شمال انگلیسه، نه؟

«آهان.» وندی آهان نمیگفت. «بله، زیاد از مرز اسکاتلند دور نیست.»

^۵ نویسنده‌ی کتاب پیتر پن J.M. Barrie

«تا حالا اونجا نرفتم.» چه بهتر. شانس‌ی که من داشتم حتماً یک فامیل نزدیک در محل تولد من داشت. «دانشگاه هم همونجا میری؟»
 «اممم ... بله.» سعی کردم به جایی فکر کنم که نمیشناسد.
 «ابردین^۱»

۱Aberdeen

۸۱

- اوه، چه باحال. اونجا یه بخش علوم زمین شناسی داره که درزمینه استخراج نفت خام کارهای واقعا جدیدی انجام میده. مقاله‌های جدیدشون در مورد ذخیره سازی CO₂ رو خوندی؟

نه. «البته. برای همین درخواست دادم. من، دوشیزه زمین شناسیام. اممم ... استعلام نفت خام خیلی جذابه.» خفه شو، فی.

ایو نگاه مشکوکی به من انداخت. «منظورت استخراجه.»

- بیخشید، اشتباه لپی بود. استخراج.

هنوز مشکوک به نظر میرسید. «خب، رشتت چیه؟»

«زمین شناسی» آها، اینطوری نمیتوانست مرا گیر بیندازد.

- آره، ولی تو اون رشته هم باید تخصص بگیری، نه؟

واقعا؟ «خب، فکر کردم اول به کم رو زمین تمرکز کنم.» ابلهانه به نظر میرسید. «منظورم رو جغرافیه.» آن هم جزء زمین شناسی بود، نه؟ نمیدانستم.

به نظر میرسید جوابم او را قانع کرده باشد. احساس میکردم مثل کسی هستم که در آخرین لحظه ترمز کرده و از تصادف جان سالم به در برده و هنوز صدای لاستیک ماشین را در سرم میشنیدم. «من این پاییز تو بر کلی^۱ علوم محیطی رو شروع میکنم ولی وارد برنامهی جغرافی هم میشم. پس خیلی نقاط مشترک داریم.» با ورود استاد به طرف جلوی کلاس برگشت.

داشتیم؟ «امم ... آره، خیلی جالبه. بر کلی.» از بالای شانهاش نگاهی کرد. «کالیفرنیا.»

از حالت منتظر صورتش حدس زدم باید آن را میدانستم. «دقیقا.

در موردش شنیدم. معلومه شنیدم.»

بفرما، برداشتت در مورد اینکه وندی ابلهی است که نباید جغرافی بخواند چون حتی نمیداند بر کلی کجاست را تأیید کردم.

سخنران، یک زن جوان هندی، جلوی کلاس آمد و دستش را بالا آورد و مرا مجذوب صدای ردیف الگوهایش کرد. من هیچوقت چنین چیزهایی دست نکرده بودم چون سر راه دزدی کردنم قرار میگرفت.

۱ Berkeley

- سلام به همه. اسم من دکتر شارما^۱ است. نمیتونم بگم چقدر از اینکه میبینم این تعداد زیاد از شما این سخنرانی رو انتخاب کردین خوشحالم. من نبودم؛ به حساب من، سی و دو نفر در کلاس حضور داشتیم. هیچ وقت سعی نکرده بودم این همه آدم را در آن واحد نگه دارم.

- شما انتخاب شدین چون برترین دانشآموزان مدارس یا دانشگاهاتون بودین؛ درخشانترین ستاره‌های ما که امیدواریم دست کم برای چند دهه بدرخشین. و همونطور که همتون میدونین، تأثیرات زیستبوم موضوعیه که به هر دانشمند خلاقى برای فعالیت فرصت میده. بذارین با معرفی شروع کنیم و کمی بیشتر همدیگه رو بشناسیم.

بذارین این کارو نکنیم. باید قبل از اینکه به من برسد این جریان را متوقف میکردم. چشمه‌ایم را بستم و به سراغ الگوهای ذهنیشان رفتم. اکثرشان با رنگهای سرد آبی و سبز، میچرخیدند و تصاویری از کوه و رودخانه از آنها رد میشد؛ صورت ایو به صورتی رویایی

۱ Sharma

در ذهن یکی دو تا از دخترا شناور بود؛ هدف من در منطقی سیاهو سفید ثابت مانده و ظاهر دیروز مرا با چیزی که امروز به نظر میرسیم مقایسه میکرد.

لعنت بر شیطان، داشت ته و توی قضیه را در می‌آورد و ابهام تصاویر سیاه و سفید را با شعله‌های نارنجی میشکست.

- دختری که اون عقبه، ببخشید، سمت رو متوجه نشدم. حالت خوبه؟ چشمهایم را باز کردم و دیدم دکتر شارما با من صحبت میکند. الگوهایی که با دقت جمع کرده بودم مثل گوسفندهایی که از آغل فرار میکنند پراکنده شدند. با سر تأیید کردم.
- خوبه، چون من معمولاً انتظار دارم بعد از اینکه یه کم حرف زدم دانشجویام رو بخوابونم نه قبل از اینکه شروع کنم. مخاطبین مؤدبانه خندیدند. با تردید گفتم: «بله ... اممم ... ببخشید.»
- پس شروع کنیم؟ شاید دانشجویی که روی صندلی جلوی شما نشسته بخواد خودش رو معرفی کنه.
- ایو از افکار خودش بیرون آمد. «بله دکتر شارما، خوشحال میشم.» دوست داشتم حرفش را بشنوم ولی باید این کار را انجام میدادم. ذهنم را گسترده کردم تا رشتههای افکارشان را جمع کند، آنها را مثل قرقره بکشد و بعد... متوقف کردم.
- کار کرد؛ برای یک لحظه. کسی به سختی مقاومت میکرد و سعی میکرد خودش را از دام من رها کند و لازم نبودم بگردم تا بفهمم چه کسی است. زمانی برای جستجو در وسایلم نبود؛ فقط کیفش را قاپیدم و در حالی که روی پاهای پسری که در سر ردیف ولو شده بود سکندری میخوردم فرار کردم.
- 'چطور میتونی؟' اعتراض مثل یخشکن در ذهنم نفوذ کرد. در حالی که سرم را در دستانم گرفته بودم به در خوردم. آن پیام گفتگوی ذهنی در کل بدنم طنین انداخته بود؛ هرگز چنین

تجربهای نداشتم. مثل این بود که کسی طول موج خصوصی مرا پیدا کرده و با حداکثر صدایی که تا مغز استخوان نفوذ میکند آهنگی را که به طور خاص برای من نوشته شده مینوازد؛ چنان اغوا کننده و مهیج که نمیتوانستم آن را خاموش کنم. میخواستم جواب بدهم، احساس میکردم مشتاق پاسخ دادن هستم ولی چطور میتوانستم؟ من داشتم از او دزدی میکردم، نه؟

ارتباطم با الگوهای ذهنی اتاق گسسته شد، همه هشیار شدند و مرا که در خروجی چمباتمه زده بودم دیدند .

«چطوری...؟» سر دکتر شارما گیج و مات بین صندلی من و در حرکت کرد. از نظر او، مثل این بود که این فاصله را مثل یک ابرقهرمان پریدهام.

ایو به خودش زحمت نداد مثل بقیه زل بزند. به دنبال من از روی میزش پرید. از وحشت دوباره حرکت کردم و از اتاق بیرون رفتم و در راهرو شروع به دویدن کردم. چه اتفاقی افتاد؟ نمیتوانستم از او تندتر بدوم برای همین باید کاری میکرد که او انجام نمیداد. داخل کلاس خالی بعدی پریدم و به طرف پنجره رفتم. فقط یک طبقه بود. اگر میتوانستم بدون اینکه قوزک پایم را بشکنم پایین پیرم فقط پنجاه متر با دنیایم فاصله داشتم. پنجره را چهارطاق باز کردم و در حالیکه کیفش روی شانهام آویزان بود به بالکن رفتم. سرعتم کافینبود. دستی پشت پایم را گرفت.

- 'تو کی هستی؟ از جون من چی میخواوی؟'

پیام ذهنیاش درونم را لرزاند. نمیتوانستم مغزم را سر جایش برگردانم. 'برو گمشو. فقط برو!'

بیحرکت ماند و بعد در حالی که سعی میکرد مرا به اتاق

برگرداند فشار دستش را روی پایم بیشتر کرد. 'چطوری این کارو کردی؟ تو ... تو فرق داری. بازم با من حرف بزن.'

- 'گورتو گم کن.'

آنقدر گستاخ بود که بخندد. طرز رفتارش از خشم به نوعی نشاط عجیب تغییر کرد. 'خودتی؛ میدونم خودتی!'

نمیدانستم فکر میکند من چه کسی هستم ولی قصد نداشتم بمانم تا بفهمم. این صمیمیت عجیب گفتگوی ذهنیمان مرا میترساند. لگد محکمی انداختم و وقتی توانستم به شکم او ضربه بزنم از وندی و کفشهای لژدارش تشکر کردم ولی یانکی^۶ لعنتی مرا رها نمیکرد. 'اوهو، فکرش رو هم نکن وندی.' مرا روی زمین کنار پنجره انداختو مشکل تقلای مرا با نشستن روی پشتم حل کرد. «من اینو بر میدارم. ممنون.»

کیفش را از شانهای من برداشت و دور از دسترسم انداخت. خوب نبود. بوی پلیس و زندان میداد. در حالی که فعلا شکست خورده بودم بیحرکت دراز کشیدم. با ناراحتی متوجه شدم چون کاری که به من گفته بودند را انجام نداده بودم در هر صورت زیاد در زندان دوام نمیآورم. احتمالاً چون چیزی نمینوشیدم تا فردا شب میمردم.

«خواهش میکنم بذار یه چیزی ازت بدزدم.» درخواستم رقت انگیز به نظر میرسید ولی تا سطح گدایی سقوط کرده بودم.

«بعدا به اون میرسیم.» ایو دستش را روی سر من گذاشت و با ملایمت آن را گرفت. نسبت به من حضور ذهن خیلی بیشتری نشان میداد. «کی فکرشو میکرد که روحربای من دزد از آب

^۶ اصطلاحی برای آمریکاییها

در بیاد؟ کاملاً بیحرکت ماندم. روحربا؟ حتما شوخی میکرد. روحربا برای داستانهای پریان بود.

«پس میدونی معنیش چیه؟» گردنم را نوازش کرد و باعث شدمورمورم شود. بدنم او را تشخیص میداد هر چند ذهنم هنوز فریادمیزد باید از این جای لعنتی فرار کنم. «فکر کردم، شاید ندونی.»

روحربای برادرم نمیدونست. تو سیونتی؟

میتوانستم صدای بقیهی اعضای سمینار را که به دنبال دو عضو خطاکارشان در راهرو حرکت میکردند بشنوم. با سر تأیید کردم.

کسی به اتاق نزدیک میشد. «اگه بذارم بلند شی، میتونیم بگیم فقط یه شوخی بوده؟»

دوباره با سر تأیید کردم، قصد داشتم به محض اینکه مرا رها کرد از پنجره بیرون بپریم.

- ولی باید قول بدی کار احمقانههای مثل فرار کردن ازت سر نزنه.

لعنتی. «باشه.» دست کم اگر این را به عنوان شوخی برگزار میکردیم میتوانستم کمی برای خودم وقت بخرم.

دستش را پایین لغزاند تا دست مرا بگیرد و به پانسمان من برخورد کرد.

- من این کارو کردم؟

جواب ندادم.

- متأسفم. نمیتونستم بذارم اون وسایل رو ببری، مال من نبود کهبخوای بدزدی. ولی اعتراف میکنم کنترلم رو از دست دادم. باید احساساتم رو کنترل کنم وگرنه موهبتم از دستم خارج میشه. دیروز واقعا منو عصبانی کردی.

پس زیاد از اینکه مرا آتش بزند لذت نبرده بود؟ الگوهای ذهنیاش را دیده بودم؛ میدانستم از اینکه زرنکتر از دزد موزی بوده خوشش آمده است.

آرنجم را گرفت و کمک کرد سر پا بایستم و درست در همان لحظه در باز شد.

«اینجا چه خبره؟» دکتر شارما به شدت عصبانی دم در ایستاد.

ایو با حالتی حمایتی جلوی من آمد. «خواهش میکنم عذرخواهی ما رو قبول کنین دکتر. من و وندی دوستای قدیمی هستیم و یه بده بستون قدیمی داریم که اون با برداشتن کیفم منو اذیت میکنه.» شانهای بالا انداخت. «از دبستان با کش رفتن کیک شروع شد، حالا به کل کولهپشتی رسیده. میدونم، واقعا بچهگون هست.»

۹۱

- من از هر دو تای شما ناامید شدم. این کنفرانس برای بچهها نیست، برای جوانهای بالغه؛ متناسب با سنتون رفتار کنین.

ایو متوجه شد که روی پایم تاب میخورم و دستش را به طرف کمرم حرکت داد تا مرا سر پا نگه دارد. «قطعا. حرفتون رو روشن و واضح شنیدیم. لطفا عذرخواهی ما رو بپذیرین.»

«پس برگردین به سمینار تا بتونیم کارمون رو پیش ببریم.» به سرعت برگشت و ژاکت فیروزهای بلندش پشت سرش تاب برداشت.

زیرلبی به ایو که مرا همراه خودش میکشید گفتم: «من نمیتونم برگردم اونجا.»

- چرا، میتونی. ساعت دوازده استراحت داریم؛ اون موقع همه چی رو مرتب میکنیم.

- من هیچی در مورد کاری که شما میکنین نمیدونم.

پوزخند زد؛ مشخص بود دارد از کل این جریان تفریح میکند، در عوض من یک کابوس را

تجربه میکردم. «بله، حدس زدم دوشیزه زمینشناسی.»

دیدم کمی تار شد. سرم را تکان دادم.

- تو خوبی؟

نه نبودم. دزد. روحربا. آشفتگی. آنقدر تشنه بودم که نمیتوانستم درست فکر کنم. زبانم را

روی لبهای ترک خوردهام کشیدم.

ایو در حالی که به اظهار نظرهایی که در مورد رفتن ناگهانیاش میشد با خنده جواب میداد، مرا

به اتاق سمینار برگرداند. مثل اشرافزادهی خیرخواهی که در بین جمعیت سکهای طلا پخش

میکند با سخاوت از این و آن عذرخواهی میکرد. بدون اینکه بازویم را رها کند، مرا به صندلی

کنار خودش کشید.

زیرلب گفت: «دستبند داری؟» انتظار داشت با شوخی او همراهی کنم.

وقتی دکتر شارما سراغ درس دادن برگشت سرم را روی میز گذاشتم. خوشبختانه بعد از آن

نمایش ناراحتکنندهی جسورانه، ایدهی معرفی را رها کرده بود.

یک بطری آب جلوی بینام ظاهر شد. 'بخور.'

'نمیتونم.'

'چرا نمیتونی؟ من هنوز بازش نکردم.'

'خواهش میکنم بذار یه چیزی ازت بدزدم.'

ایو در حالی که نگاهش به من بود بطری را به کیفش برگرداند و

بعد به طرف من سر تکان داد. 'اون آب مال منه. هر کاری میکنی، اونو از من کش نرو.'

دستم را دراز کردم و بطری را قاپیدم. درش را باز کردم و یک قلپ خوردم. عالی بود، آنقدر خوب که کل بطری را سر کشیدم.

ایو در حالی که به نمایش بیکلام من نگاه میکرد سرش را تکان داد. 'تو عجیبی.'

بطری خالی را مچاله کردم. 'و تو نیستی؟'

فصل ۵

وقتی همه در انتهای سمینار بیرون رفتند ایو بلند نشد در نتیجه من هم سر جایم ماندم. دکتر شارما اولین نفری بود که خارج شد و چیزی در مورد اینکه اگر زود بررسی ساندویچهای رستوران خیلی هم بد نیست گفت. در سکوت نشستیم و سایر افرادی را که از در بیرون میرفتند و به ناهار فکر میکردند تماشا کردیم.

من هم مثل آنها فکر میکردم. با وجود همهی چیزهایی که رخ داده بود، گرسنه بودم. و خسته، خیلی خیلی خسته. تازه کشف کرده بودم که داستانهای پریان حقیقت دارد. روحربا وجود دارد و این یکی برای من است. همیشه تصور میکردم این کشف روحیهام را به طرز شگفتانگیزی بالا ببرد، مثل برنده شدن در لاتاری؛ ولی در عوض فقط احساس غم و خالی بودن میکردم. میدانستم حتی اگر او را بیشتر از هر چیزی که تا به حال در زندگیام خواسته بودم بخواهم نمیتوانم او را داشته باشم. من همان بچههای بودم که پولی در جیب نداشت و بینایش را به

شیشه‌ی مغازه‌ی شیرینی‌فروشی فشار داده بود. باید با حقایق رو به رو میشدم: من یک خلافکار بودم که تا به حال به مدرسه نرفته بود؛ ایو بهترین دانش‌آموز مدرسه‌اش بود، همه چیز او کامل بود و از تمیزی برق میزد. او در آمریکا زندگی کرده بود و من در مجموعهای از خانه‌های غصبی بیهامیت. او آدم محترم و آینده‌داری بود؛ من با کانون پیوندهایی داشتم که گسستن آن سخت بود و نوعی پدر تازه کشف شده که روی من چنگ انداخته بود. پیشگو برای فهمیدن هر چیز راه خودش را داشت؛ نمیشد به همین راحتی گفت من استعفا میدهم. درست است تونی به من گفته بود میتوانم ناپدید شوم ولی من هیچ تصویری از اینکه چطور این کار را انجام بدهم نداشتم. ماندن در نزدیکی آخرین هدفی که به من دستور سرقت از او را داده بودند، کار احمقانه‌ای بود. هر کسی که به دنبال من میگشت از آخرین کار شناخته شده‌ام شروع میکرد و این کار پیشگو را یک راست به ایو میرساند.

من لیاقت او را نداشتم و نمیتوانستم او را وارد مشکلاتم کنم. ایو با ملایمت پرسید: «از اسمهامون شروع کنیم؟» دست راستپانسمان شده‌ام را در دستش گرفت. «من ایو بندیکت^۱ هستم. ازریکنریج^۲ در کلورادو^۳ اومدم.» مکث کرد ولی من چیزی نگفتم. «تو آمریکاست. در کوههای راکی^۴.» هنوز هیچی. «ما هفت تا برادریم و من ششمی هستم. برادر کوچیکترم، زد^۵، چند ماه پیش روحباش رو پیدا کرد.»

چه خوب. یک خانوادگی بزرگ. چند برادر. زندگی خوبی داشت.

برایش خوشحال بودم. میتوانست پیش آنها برگردد.

- تو چی؟ وندی اسم واقعی توئه؟

کارت را کشیدم و درآوردم. دیگر تغییر قیافه ضرورتی نداشت. نمیتوانستم کلماتی را که نوشته بودم ببینم، چشمهایم پر از اشک شده بود.

۱ Yves Benedict

۲ Wrickenridge

۳ Colorado

۴ Rockies

۵ Zed

«هی، هی، چی شد؟» سر مرا روی شانهاش گذاشت، حس خیلیخوبی داشت. «پیدا کردن تو بهترین اتفاقیه که تا حالا برای من افتاده، متوجه نمیشی؟ تو خوشحال نیستی که روحربات منم؟ حتی یه ذره؟»

لطف داشت که فکر میکرد از این ناراحتم که روحربایم مهربانترین و خوش قیافهترین کسی که تا به حال دیده بودم از آب درآمده است. از این که متوجه نبودم چقدر برای دخترها جذاب است خوشم میآید و از اینکه وقتی او را بینقص میدانستم آن را حق مسلم خود میدانستم. اگر یک بزدل با صورت جوشی و شخصیتی در حد تمبر پستی از آب در میآید آنقدر دردناک نبود.

- بین، من میدونم هضمش سخته ولی یه کم زمان بده. میدونم یه ذره خرخون و نافرمانی به نظر میرسم؛ میدونی، همون که در مورد استخراج نفت خام و این چیزا حرفت رو تصحیح کردم.

انگار که اصلاً اهمیتی داشت. برایم مهم نبود که مرا مسخره کرده است؛ به خاطر اینکه وانمود کرده بودم شبیه او و سایر دانشجویها هستم لیاقتش را داشتم.

پشت گردنم را نوازش کرد. «اعتراف میکنم شروع خوینداشتیم.»

با این حرف خنده‌ی خفهای کردم. «منظورت اینه چون وسایلت رو دزدیدم؟»

از نوازش پوست حساس پشت گردنم دست نکشید. «خب، آره، ولی من هم وقتی وسایلم رو منفجر کردم به تو صدمه زدم. واقعا به خاطرش متأسفم. دکتر چی گفت؟»

نمیتوانستم تسلیم این ضعف شوم؛ باید روی پای خودم میایستادم و گرنه هیچ وقت نمیتوانستم بروم. خودم را از سینه‌اش عقب کشیدم، نشستم و چشمهایم را با پانسمان پاک کردم. «چیزی نیست.»

مچ دستم را به طرف خودش کشید و نایلون سلفون را دید. «تو دکتر نرفتی، نه؟» لحن صدایش خشن شد؛ الگو ذهنیاش به رنگهای قرمز و نارنجی برمیگشت، کیف پارچهای ذوب شده‌ام مثل کبابی که روی باربکیو میگردد در شعله‌ها میچرخید و باعث میشد فحش و ناسزاهایی که از روی ادب نمیتوانست با صدای بلند بر زبان بیاورد در ذهنش نمایان شود.

سعی کردم دستم را پس بکشم. «آدمایی مثل من دکتر نمیرن.»

«الان میرن.» بلند شد و مرا همراه خودش کشید. از بدشانسی من و نقشه‌های فرارم، کمرویی و بلا تکلیفی او در برابر دخترها به خاطر مأموریت نجاتی که در پیش رو داشت ناپدید شد. «بیا، نزدیکترین اورژانس رو پیدا میکنم. اگه جای سوختگی‌ش بمونه هیچ وقت خودمو نمیبخشم.»

- من نمیام. نمیتونم.

به طرف من برگشت، سعی میکرد عصبانیتش را کنترل کند و یکی از ماهیچههای فکش میپرید. باعث شد به فکر بیفتم نکند چیزی را آتش بزند؛ به من هشدار داده بود وقتی عصبانی میشود ممکن است کنترل موهبتش از دستش خارج شود. «وندی، اشتباه نکن. من حاضرم تو رو برای این که سعی کرده بودی از من دزدی کنی ببخشم، اونم دو بار، نه؟ ولی اگه خودت رو درمان نکنی چاره‌های

ندارم جز اینکه تو رو تحویل پلیس بدم و اجازه بدم اونا مطمئن‌باشن که یک پزشک متبحر به تو رسیدگی میکنه.»

فقط گوش کن ببین چی میگه! و چه کلمات قلمبه سلمبه‌ی دهن پر کنی هم بلده که بیشتر نشون میده تحصیلاتش از من بهتره! با خشونت صندلیام را عقب زدم. «برو گمشو! تو یه ذره هم در مورد من و زندگیم نمیدونی و هنوز هیچی نشده داری به من دستور میدی!»

جلوی من قد راست کرد و انگشتش را به وسط قفسه سینه‌ی من زد؛ یک مرد صد و هشتاد سانتی عصبانی. باید میترسیدم ولی غریزهام به من میگفت صدمهای به من نمیزند. ممکن بود چیزی بسوزد ولی این بار دست من نبود. «تو کاملا اشتباه میکنی. من یه ذره در مورد تو میدونم، تو روحربای منی. این حقیقت الان اولین، دومین و سومین جایگاه رو توی زندگی من داره. توی زندگی تو چی؟»

صورت‌م را در دستهایم گرفتم، میخوام از شدت استیصال فریاد بزنم. «فقط ... فقط برو!»

۱۱۱

حتما حسابی او را از کوره در برده بودم چون خشم، مثل بخاریکه از رادیاتور ماشین داغ کرده فوران کند از او بیرون میزد. دستهاغذی که روی میز کنار دستش قرار داشت شروع

به دود کردن کرد. «من نمیتونم برم. داری در مورد سلامتیت احمق بازی ... بیتوجهی نشون میدی.» متوجه آتش شد و به سرعت با کتابی که در کیفش بود آن را خاموش کرد. «لعنتی، بین باعث شدی چی کار کنم!»

- من؟ این آتیشا کار توئه، نه من.

نفس عمیقی کشید، واضح بود به این نتیجه رسیده بگو مگو کردن در حال حاضر فایده‌ای ندارد. «بین، من با تو گیر افتادم؛ روح‌با بودن همینه، خودت هم میدونی. فکر میکنی من از اینکه فهمیدم روح‌بام سارقه خوشم اومده؟ یه دزد که از موهبتش برای زدن جیب مردم استفاده میکنه؟» صورتم را در هم کشیدم ولی آنقدر مشغول ابراز ناامیدی از سرنوشتش بود ندید. «نه لعنتی! من در این مورد رویاپردازی کرده بودم ولی همش در مورد، چه میدونم، مهتاب و گل سرخ و همچین چیزایی بود نه یه لگد به شکم و هزار دلار جنس که دود بشه و بره هوا! پس حداقل کاری که میتونیکنی اینه که وقتی بهت میگم باید بری به اون سوختگی برسی، بری!» لازم نبود این موضوع را در بوق و کرنا اعلام کند یا حتی سرم داد بزند. البته که مرا حقیر میدانست. خودم هم خودم را حقیر میدانستم. هرگز نباید اجازه میدادم مهربانیش مرا فریب بدهد تا به چیز دیگری فکر کنم.

وقار خرد شدهام را جمع کردم و بلند شدم.

- به بهترین شکلی که میتونستم به زخمم رسیدگی کردم. لازم نیست تو نگرانش باشی.

ذهنم سراغ آنچه قرار بود بعدا اتفاق بیفتد رفته بود ولی لحن صدایم بیحالت بود. باید خداحافظی میکردم، به نوعی در میرفتم و به کانون بر میگشتم تا گزارش بدهم هدف فقط یک بطری آب همراه داشته و جنسهای ارزشمندش بر اثر یک تصادف عجیب از بین رفته

است. کار به خوبی و خوشی تمام میشد. من مجازات بعدیام را تحمل میکردم و بعد ... و بعد ... تخیلیم در اینجا به پایان رسید. پیشگو یا مرا میکشت یا با نوعی ازدواج توافقی دست یکی از حامیانش میسپرد. من اعتراضی نمیکردم، چیزی نمیگفتم. به این ترتیب، هیچ کس هیچ وقت شک نمیکرد که من روحربایم را پیدا کرده‌ام؛ تنها راهی بود که میتوانستم از او محافظت کنم. ایو میتوانست سوار هواپیمایش شود و برود و یک دانشمند موفق یا هر چیز دیگری باشد؛ شاید به خوشبختی زمانی که به جای یک موش فاضلاب یک غزال از آب در می‌آدم نشود ولی دست کم زندگیش ارزش زندگی کردن را خواهد داشت.

ایو دستش را به سینه‌اش زد و بین من و در ایستاد. «زیاد خوب نیست وندی. من وسایلم رو منفجر کردم و اونا به تو صدمه زدن، در نتیجه من مسؤول درست کردن اوضاع هستم.»

- این دفعه نه. من خرابکاری تو نیستم که بخوای درستم کنی.

با اوقات تلخی لبخند زد. «این، دقیقا اون چیزیه که هستی.»

نظم را تغییر دادم. او مهربان نبود؛ یک عوضی بود. «خب، خیلی ممنون. از دیدنت خوشحال شدم. واقعا باید برم.» به طرف خروجی راه افتادم.

- نمیتونی بری.

همانطور که به علامت خطر آتش پشت در نگاه میکردم ایستادم.

«میخواهی چی کار کنی؟ باهام کشتی بگیری و منو بزنی زمین؟ آخ یادم رفته بود، قبلا این کارو کردی.»

قبل از اینکه دستم به در برسد در باز شد. یک قدم عقب رفتم.

جو و اینگرید سرشان را داخل آوردند.

جو پرسید: «ایو، چرا نیومدی؟» وقتی مرا دید حالت چهره‌اش عبوس شد. «اوه، سلام، ببخشید، ما چیزی رو قطع کردیم؟»

ایو کیفش را برداشت رو روی شانهاش انداخت. «وندی دستش رو سوزونده. همین الان بهش پیشنهاد دادم ببرمش دکتر تا درست پانسمانش کنن.»

اینگرید با دیدن ابتکار شخصیم بینیاش را چین داد. «به نظر دردناک میاد. بیچاره. میخوای ما هم بیایم؟» میتوانستم در الگوهای ذهنیاش بینم حضور من تقریباً به اندازه‌ی حضور یک سگ سوم در دعوا بر سر استخوان مطلوب است.

ایو اجازه نداد حتی دهانم را برای جواب باز کنم و دخالت کرد.

«لازم نیست، فقط اگه هماهنگ کننده‌های کنفرانس پرسیدن بهشون خبر بدین ما کجا رفتیم.» ایو بازویم را گرفت و مرا بیرون برد. حالادیگر اعصابم را به هم میریخت، انگار که اعتراضهای من چیزییشتتر از دانه‌های برف در اقیانوس یقین او نبود. من صدمه دیده بودم – او درمان را میدانست. من روحربای او بودم – انتظار داشت از او اطاعت کنم. آیا همهی خانوادهاش هم مثل خودش عوضیهایی متکبر بودند یا فقط من بدشانسی آورده بودم؟

به پذیرش رسیدیم. تنها دلیلی که با او همراهی میکردم این بود که بالاخره مرا به خروجی نزدیک میکرد. مشغول برنامهریزی برای فرار بودم.

«ببخشید.» ایو لبخند پر حرارت و ویرانگرش را تحویل زن مسؤل پوشهها داد. «دوستم دیروز خودش رو سوزونده و من واقعا فکر میکنم باید دکتر به نگاهی بهش بندازه. این اطراف بیمارستانی هست؟»

خانم متصدی برای ایو خیلی مسن بود در نتیجه باید بهتر رفتار میکرد، ولی بالبال زد و به خودش ور رفت تا بالاخره فهرست آدرسهای ضروریاش را پیدا کرد. «رویال لندن، جادهی وایتچپل. با ترن یه ایستگاهه، البته به زبون شما میشه مترو.» نخودی خندید - واقعا نخودی خندید! «یا اگه حالش برای راه رفتن خوبه میتونین قدمزنان برین.» دایرهی بزرگی روی نقشهی رایگان کشید؛ اگر شماره تلفنش را هم به صورت برعکس آن زیر مینوشت تعجبی نمیکردم.

ایو که به خاطر پاسخ خیلی مشتاقانه‌اش معذب شده بود سرخ شد.

«ممنون. یه تاکسی میگیریم.» همانطور به زور مرا از محوطهی دانشگاه خارج کرد.

تا وقتی بیرون برویم صبر کردم و بعد او را هل دادم و از خودم دور کردم. «بسه دیگه. کدوم بخش من بیمارستان نمیرم رو نمیفهمی؟»

«بخش نمیرم رو.» لبش را گاز گرفت تا لبخندی را که اصلا قصد نداشتم با آن همراهی کنم پنهان کند. «بین وندی، یه سفر کوتاه تا اورژانس چه ضرری میتونه برات داشته باشه؟ شماها که حتی لازم نیست پول بدین برای همین مشکل پول یا بیمه نیست.»

با حسرت به جمعیتی که به طرف شرق و خارج از شهر، دور از او، میرفت خیره شدم. خیلی نزدیک بودم. «احمق که نیستم. فقط نمیتونم.»

با بیچارگی دستی داخل موهایش برد. «وندی، چرا من این حس رو دارم که هر لحظه ممکنه گرد درخشانت رو پپاشی و پرواز کنی و از پیش من بری؟»

سرم را تکان دادم و دستهایم را دور کمرم حلقه زدم. او اشتباه میکرد، کسی که پیشنهاد گرد جادویی میداد او بود، پپتر پنی که داوطلب شده بود مرا به ناکجاآباد روحرباها ببرد و تا آخر

عمر به خوبی و خوشی زندگی کنیم. ولی خیلی دیر آمده بود. دیشب، مجبور شدم بزرگ شوم و حالا میدانستم چنین رویاهایی وجود ندارند؛ زندگی واقعی بیشتر شبیه زندگی با دزدان دریایی مزدور کاپیتان هوک^۷ بود تا خالهبازی در خانههای درختی.

اشاره به داستان پیتر پن و تینکر بل

انگشتی زیر چانهام سرم را بالا آورد. «وندی، با من حرف بزن. بذار کمکت کنم. متأسفم که تو کلاس اون حرفا رو زدم ولی عصبانی بودم. وقتی موهبتم ول میشه مثل یه ابله رفتار میکنم، از برادرانم پیرس. اینکه حتی بعد از این همه سال تمرین و انضباط هنوز کنترل کاملی روی احساساتم ندارم به طرز وحشتناکی اذیتم میکنه.» لبخندی حاکی از پشیمانی به من زد. «فکر کنم به خاطر این که امروز روحربام رو دیدم میتونی از این موضوع چشم پوشی کنی، هان؟» با سر تأیید کردم، نمیخواستم به این لحن چرب و نرم او جواب بدهم ولی نمیتوانستم جلوی خودم را بگیرم. با وجود اخطارهای عقل سلیمم، همه چیز در درونم مشتاق بود تا به طرف این آدم برود.

– وندی، من نمیتونم تحمل کنم و بینم درد داری، اونم وقتی میتونیم کاری در موردش بکنیم. و دیگه نتوانستم تحمل کنم مرا با این اسم قلبی صدا بزند. «فی».

اسم من فیه.»

^۷ از شخصیت‌های منفی داستان پیتر پن Captain Hook

لبخند زد و چشمهای قهوه‌ایش برای اولین بار از زمانی که از کلاسبیرون آمده بودیم گرم شد
«فقط فی؟»

- مخفف فینیکس.

- اسم دیگهای نداری؟

هیچ وقت آن را به کار نبرده بودم ولی فکر کنم باید نام خانوادگی مادرم را بر میداشتم.
نمیخواستم آنقدر حقیر به نظر برسم که حتی یک اسم مناسب هم نداشته باشم. «کوریگان»
«خب، فینیکس کوریگان، به بیمارستان حساسیت داری؟» وزنش را روی پای دیگرش انداخت
و منتظر جواب ماند.

توضیح نسبتاً مناسبی بود. با سر تأیید کردم.

- کلینیک پزشکی؟

«همونطور.» واقعا داشت تسلیم میشد؟ یک سازش کوچک از طرف من و ناگهان منطقی شده
بود؟

تلفنش را بیرون آورد. «من یه فکری دارم. تکون نخور.» شماره‌های را از صفحه‌ی اصلی
انتخاب کرد و تلفن را به گوشش چسباند.

۱ Corrigan

منقبض شدم، آماده بودم در صورت لزوم فرار کنم. «هی، زو^۱ یهدقیقه وقت داری؟ کجایی؟
یه مشکلی برام پیش اومده. میتونی نیم ساعت دیگه بیای تو آپارتمان همدیگه رو ببینیم؟

باشه. آره میدونم، من واقعا یه مزاحم بیخودم. به دختره بگو بعدا بهش زنگ میزنی. آها. ولی به من اعتماد کن، حتما میخوای تو این جریان دخالت کنی.» تماس را قطع کرد و نیشش باز شد. «مشکل حل شد.» «الان با کی حرف میزدی؟» بازوهایم را مالیدم، احساس سوزن سوزن شدن میکردم، انگار کسی مرا زیر نظر دارد. نگاهی به اطراف انداختم، نمیتوانستم کسی را ببینم ولی جاهای زیادی برای پنهان شدن بود، پشت در، ایستگاه اتوبوس ... تونی؟ اگر نمیتوانستم به تعهدم عمل کنم نگران میشد. یونیکورن یا دراگون که مرا تحت نظر داشتند؟ با توجه به شکست دیروزم اعتماد پیشگو را جلب نکرده بودم در نتیجه بعید نبود امروز مرا تحت نظر داشته باشد.

- برادرم، زَلَو، با من اومده لندن.

IXav

۱۱۱

«زَلَو؟» خودم را مجبور کردم روی چیزی که ایو میگفت تمرکز کنم.

«آره، مامان و بابام یه جریان الفبایی رو روی ما اجرا کردن، که با تریس^۱ شروع شد و با ز د تموم شده. زاویر^۲، پسر قبل از منه. ما بهشون گفتیم باید با الف شروع میکردن اونوقت اسمایی مثل آلن^۳ و دیوید^۴ و بن^۵ داشتیم ولی اونا فکر میکردن خیلی کسل کنندهست. میدونی، مامان و بابام برای اینکه چیزی رو اثبات کنن میتونن متفاوت باشن.» متوجه شد از موضوع خارج شده و مکثی کرد. «زَو درمانگره، نه اینکه بتونی از ظاهرش حدس بزنی، رفتار بالینیش

افتضاحه. دارم تو رو میبرم اونو ببینی. لازم نیست تو درمانگاه قدم بذاری.» کنار جدول ایستاد و یک تاکسی را صدا کرد.

۱ Trace

۲ Xavier

۳ Alan

۴ David

۵ Ben

از بس خوششانس بود یکی بلافاصله به طرف ما آمد. «لطفا ما روببر به باریکن!»
خیالم راحت شده بود برای همین بدون شلوغکاری سوار تاکسی شدم. باریکن را خوب میشناختم؛ هزار تویی بتنی از مراکز هنری، گردشگاهها، تونلها و آپارتمانهای شیک، که برای جیببری از کسانی که آخر شب به تئاتر و کنسرت میرفتند مناسب بود. اگر میتوانستم به سوختگیام رسیدگی کنم، هنوز فرصت خوبی برای اینکه از دستش فرار کنم داشتم.
ایو پاهایش را در فضای گستردهای که جلوی صندلی عقب بود دراز کرد. قبلا سوار تاکسی نشده بودم؛ تجملاتی به نظر میرسید، از آن مدل کارهایی که فقط پولدارها انجام میدهند. یک

دو چرخه سوار با شلوارک لیمویی به سرعت گذشت و مانند سنگی که روی دریا پرتاب میشود، ترافیک را شکافت.

ایو ادامه داد: «واقعا از دستم کفری شد.» با وجودی که من مشخصا حرف نمیزدم سعی میکرد گفتگو را ادامه دهد. «تمام صبح رو با

I Barbican

گپ زدن با یه راهنما تو تئاتر گلوب^۱ گذرونده بود و حالا که همهچیز داشته به جاهای خوب میرسید مجبور شد ولش کنه.»

- نباید این کارو میکرد؛ اونم به خاطر من.

«معلومه که باید میکرد. تو مال منی، برای همین جزء خانواده محسوب میشی. نیاز ما مهمتر از اونه.» ایو بازویش را دور شانهی من انداخت. چیزی درونم ترک خورد و اشتیاقم به گرمای او به بیرون نشت کرد. سعی کردم آن را نادیده بگیرم و خودم را در برابر صندلی منقبض کردم. «تو خواهر و برادر نداری؟»

همه چیز برای او خیلی ساده بود. یک غریبهی کامل را پیدا کرده و او را یکی از اعضای حلقهی داخلش میدانست فقط به خاطر اینکه به دلیل یک جهش در طبیعت، ما از نظر ژنتیکی تطابق داشتیم. تنها چیزهایی که در مورد من میدانست چیزهای بد بود ولی هنوز هم من سزاوار یاری بودم. کمی عمیقتر در خودم فرو رفتم، یک شقایق دریایی برکهای که حاضر نبود در برابر سوالات ترغیبکنندهی او بیرون بیاید.

Globe Theatre

از پنجره به ترفیکی که به آهستگی راهش را در شهر باز میکردنگاهی انداخت و با خودش زمزمه کرد: «کاش اسکای^۱ اینجا بود.

میتونست کمک کنه.»

قسم خورده بود حرف نزنم ولی کنجکاوایم (یا شاید حسادت بود؟) غلبه کرد. «اسکای کیه؟»

مرا به طرف خودش کشید، امیدوار بود به او تکیه بدهم ولی من سر جایم محکم نشستم. «روحربای برادر کوچیکهم. انگلیسیه.» «اوه.» احتمالا یکی از آن گل سرخهای زیبای انگلیسی که در ایستگاه خیابان لیورپول در حال رفتن به فستیوالهای موسیقی با چکمه و کولهپشتی و شلوارک کتانی دیده بودم و به طرز غیر قابل تحملی از اینکه جوان و زنده هستند خوشحال بودند. با یک نگاه میفهمید چه آدم بیخودی هستم.

- اون احساسات آدم رو میبینه. باعث میشه واقعا حس ششم خوبی داشته باشه. و

گذشتهی سختی هم داشته. فکر کنم بهتر از همهی ما تو رو درک کنه.

Sky

آره، حتما. «ولی اینجا نیست؟»

- نه، باز د و پدر و مادرش رفتن تعطیلات.

بفرما، اسکای پدر و مادر داشت. پس تربیت شده بود؛ من وحشی بودم.

تاکسی کنار یکی از زیرگذرهای مرکز باریکن^۱ توقف کرد.

راننده دستش را دراز کرد. «رسیدیم رفیق. میشه شیش پوند و چهل.»

ایو یک ده پوندی از کیفش بیرون آورد و بدون اینکه توجهی به باقی پول داشته باشد به او داد.
«میشه یه چیزی در مورد خودت به من بگی فی؟ میخوام بدونم از کجا اومدی.»

باورم نمیشد، داشت بدون اینکه منتظر بقیه پولش بشد از تاکسی پیاده میشد. او را عقب کشیدم و دستم را از لای پنجره تو بردم تا سکهها را بگیرم. وقتی سکهها را کف دست ایو چپاندم راننده صدای تحقیر آمیزی درآورد. «نمیتونی سه و شصت انعام بهش بدی.»

Barbican Centre

ایو سکهها را به سینی پلاستیکی برگرداند. «چرا میتونم. ولش کنفی، زیاد مهم نیست.»
در حالی که هنوز به خاطر هدر دادن بیتوجه پول غرولند میکردم به پیادهرو رفتم. ماشینها به سرعت میگذشتند، سر و صدا در تونل منعکس میشد در نتیجه اعتراضم به گوش نمیرسید.
اختلافان در مورد انعام فقط بیشتر مشخص میکرد که چقدر متفاوت هستیم.

من با او چه کار میکردم؟

'دنبال من بیا. ایو دستش را دراز کرد، انتظار داشت من آن را بگیرم.

به اندازهی کافی به من فشار آورده، این طرف و آن طرف کشانده و هل داده بود. 'راه رو نشون بده، ارباب.'

ابرویش را در برابر طعنهی من بالا برد. 'خوشحالم که به راه راست هدایت شدی. من فقط

چیزی رو که برای تو بهتره میخوام.'

- 'اصلا هم که از خود راضی نیستی؟'

'منظورم این نبود. سرش را تکان داد و خودش را سرزنش کرد.

'من فقط میخوام اوضاع رو درست کنم و به نظر میاد دارم کلا اشتباه میکنم.'

- 'پس بذار برم.'

'اون جواری که فاجعه‌ست. به من یه فرصت بده. خواهش میکنم.' 'بلاتکلیفیش در برابر دخترها دوباره برگشته بود؛ دیگر موافقت مرا بدیهی نمیدانست و این مسأله بیش از هر چیز دیگری مرا نرم کرد.'

- 'باشه. تا وقتی به دستم رسیدگی بشه. بعدش تصمیم میگیریم.' 'کلیدی را از جیب ژاکتش بیرون کشید و مرا از پلکان کوتاهی بالا برد و به سمت طبقه پایین برج شکسپیر، آسمان خراشی عظیم و نوکتیز هدایت کرد. وقتی بالا راه نگاه کردم حالم بد شد، مثل این بود که کل ساختمان دارد روی ما سقوط میکند. دکمه آسانسور را زد و بعد کلید را در شیار ساکنان فرو برد تا بتوانیم به طبقه بیستم برویم. پرسیدم: «فکر میکردم تو آمریکا زندگی میکنی؟»

«آپارتمان رو از دوست یکی از برادرم قرض گرفتیم.» همانطور که شماره طبقات رد میشد با ناآرامی روی دیوار ضرب گرفت.

- کدومشون؟ ویلبور^۱؟ والت^۲؟

لبخند زد. «حدس بدی نبود. ویکتور^۳. من برادری به اسم ویلبور یا والت ندارم - فقط ویل^۴. ازش خوشت میاد.»

«اگه من یه وقت بچه‌ای داشته باشم،» که نخواهم داشت، «میخوام اسمای واقعا ساده‌ای مثل اینا روی اونها بذارم. اسمایی که انقدر عادی باشن که وقتی تو حضور غیاب مدرسه جواب میدن هیچ کس سرش رو هم بر نگردونه، یا ... یا وقتی کارت کتابخونه میگیرن.»

کمی ناشیانه خندید. «آره، میفهمم چی میگی. من که همیشه برای اینکه اسم دختره دارم مسخره میشدم - میدونی که، ایو^۵ - احمق‌ای کلاس اولی. مامان و بابام اسمهای پسرشون رو از اجدادشون در سراسر دنیا پیدا کرده بودن؛ اکثر خانواددهای سیونت بین المللی

۱ Wilbur

۲ Walt

۳ Viktor

۴ Will

۵ Eve

هستن. و من باید به خاطرش زجر میکشیدم. فینیکس هم باید تو مدرسه در دسر بوده باشه تا وقتی که فکر کنم به خاطر متفاوت بودن با حال شده.»

شانهای بالا انداختم. «نمیدونم. تا جایی که یادم میاد هیچوقت مدرسه نرفتم.»

درها صدایی کرد و باز شد؛ صدایی شاد شبیه زنگی که در انتهای هر راند مسابقهی بوکس میزنند.

«چطور ... ولی قطعاً تو انگلیس مدرسه اجباریه؟ همه میرن.» در یک راهروی موکت شده جلوتر راه افتاد.

«اوهوم.» در مورد ما افراد بیاهمیت چیز زیادی نمیدانست.

- ولی تو به چیزایی میدونی، پیتر پن رو خوندی.

«و وندی. نگفتم درس یاد نگرفتم. اگه بخوای میتونی چیزای زیادی یاد بگیری.» اگر برای دانش لهله بزنی و نومیدانه خواهی به دنیای عادی بپیوندی.

مامان قبل از مرگ همهی چیزهای ابتدایی را به من یاد داده بود. بعد از رفتن او، اگر کار روزانهام را تمام میکردم، با استفاده از

موهبتم راهم را از کنار زنی که پشت میز بود باز کرده و دزدکیوارد بخش کودکان کتابخانهی شهر میشدم و از اول تا آخر هر قفسه را میخواندم. این روزها میتوانستم بدون اینکه کسی ورودم را زیر سؤال ببرد وارد بخش بزرگسالان شوم. به این طریق مطالب پراکندهی زیادی در مغزم جا داده بودم.

ایو گفت: «فکر کنم درسته.» کلید را در قفل آخرین در راهرو چرخاند و وارد شد. آپارتمان، یکی از آن مکانهای تمام سفیدی بود که در مجلات زیبا به نظر میرسید ولی برای زندگی آدمهای واقعی وحشتناک بود: فرش سفید، مبلمان سفید، مجسمههای سیاه آفریقایی و یک سیستم صوتی گرانبیست. «هی، زَآو، ما برگشتیم!»

این حقیقت که میدانست برادرش خانه است نشان میداد از زمانی که در محدوده قرار گرفته بودیم به صورت ذهنی با او حرف میزده است. زَو در حالی که دستهایش را با یک حولهی سیاه خشک میکرد از اتاقی در سمت راست ما بیرون آمد. شباهتش با برادرش بلافاصله به چشم

میخورد، هر چند موهایش بلندتر بود و تا روی شانهایش میرسید و بیشتر از موهای کوتاه و مرتب ایو به

۱۲۱

موجسوارها شباهت داشت. به علاوه، لاغرتر و ترکهایتر بود، و درمقایسه با پلنگ بیشتر به یک اسب اصیل با پاهای بلند شباهت داشت. با اینکه هیچ شباهتی به خرخوانها نداشت این اشتباه را مرتکب نشدم که هوشش را دست کم بگیرم. احساس میکردم بین دو سیونت باهوش و نیرومند گیر افتاده‌ام. «سلام، فی. من اینجا مستقر شدم. پرستار، بیمار رو بیار.»

با صدای آهسته گفتم: «تو در مورد من بهش گفتی؟» حاضر نبودم تا وقتی ندانم دقیقا وارد چه جریانی میشوم به دستشویی بروم.

«فقط اسمت و اینکه به خاطر یکی از آتیشای من سوختی.» ایو با ملایمت از بین شانهایم مرا هل داد. «نمیخواستم تا وقتی دستت رو مداوا نکرده با بقیه ماجرا حواسش رو پرت کنم. بیا دکتر رو منتظر نذاریم.»

زَآو چهارپایهای رو به روی سینک گذاشته بود تا روی آن بنشینم. ایو بالای سر من میپلکید. برادرش با احتیاط آستین مرا بالا زد و پانسمانم را باز کرد. برای چند لحظه چیزی نگفت و بازویم را چرخاند تا تاول سفید-زرد کف دستم را هم ببیند.

- ایششش، ایو، فکر میکردم برای بازی با آتیش دیگه بزرگشدی.

«به رخم نکش. میدونی سعیم رو میکنم.» خشم ایو دوباره در حال شعله‌ور شدن بود.

زَآو به برادرش چشمغره رفت. «این بیمارستان لازم داره.» - نمیره.

چشمغرهاش را به طرف من برگرداند. «تو یه احمقی، خودت میدونی؟ من میتونم کمک کنم ولی نمیبینم چقدر عمق داره. درد میکنه؟» تماسش آرامبخش بود.

لبم را گاز گرفتم و با سر تأیید کردم.

«حرفم رو بد برداشت نکن، ولی خوبه.» زلّو به من چشمکی زد که اثر احمق گفتنش را کم کرد

«اگه واقعا عمیق بود اونوقت درد نداشتن نشونهی خطر بود.» دستم را با دستش پوشاند. از

آنجایی که به کاری که میکرد اعتماد نداشتم، به دنبال الگوهای ذهنیاش گشتم؛ دیدم به رنگ

آبی آرامبخشی تغییر کردند. میتوانستم بازویم را لایه به لایه، استخوان، اعصاب، عضله و

پوست، مثل تصویری در آناتومی گری^۸ در ذهنش ببینم. واقعا سعی میکرد مرا درمان کند.

فکر کردم چقدر قرار است خرج داشته باشد.

ایو بیصدا به پشت سرمان رفت و در حالی که زیرلب چیزی در مورد درست کردن نوشیدنی و

ساندویچ برای ما میگفت در آشپزخانه ناپدید شد. این آرامش بعد از سردرگمی بیست و چهار

ساعت گذشته، نعمتی بود. متوجه شدم کمی از تنشهای عصیم مانند تیشرتهای رنگارنگی که

بعد از شستشو تصویر دیگری روی آنها نمایان میشود باز میشوند. من یک روحربا داشتم.

آنقدر از کشف این موضوع وحشت داشتم که به آن فکر نکرده بودم. مثل کسی که طاعون

دارد و سعی میکند خودش را از انسانهای سالم جدا کند رفتار میکردم. احتمالا هنوز هم کار

درست همین بود ولی باید با سرعت کمتری این موضوع را بررسی میکردم و میفهمیدم بهترین

قدم بعدی چیست. فقط حدود یک ساعت با او وقت داشتم ولی آنقدر نزدیک بودن به ایو حس

خوبی داشت که حتی وقتی به آشپزخانه رفته بود دلم برایش تنگ میشد. با وجودی که اعصاب

^۸ کتاب مرجع پزشکی Gray's Anatomy

مرا در حد مرگ خرد کرده بود، به نوعی از او خوشم می‌آمد. حتی وقتی سر هم داد میزدیم جرقه‌های کشش بین ما جریان داشت.

شاید حتی آن موقع بیشتر هم بود.

زَنّو بازویم را رها کرد. «حس بهتری داری؟»

تاول، روی پوست جدیدی که زیر آن تشکیل شده بود جمع شده و قرمزی محو شده بود. انگشتانم را باز و بسته کردم و دیدم درد شدیدی که از دیروز داشتم تقریباً به طور کامل از بین رفته است.

«عالیه.»

«خوشحالم کمکت کردم.» پانسمانی را از جعبه‌ی کمک‌های اولیه بیرون کشید. «اینو روی تاولت میذارم ولی فکر کنم بقیه‌ی بازوت مشکلی نداشته باشه.» آن را با چسب بست و بعد عقب ایستاد و شقیقه‌هایش را مالید.

- حالت خوبه دکتر؟

خندید. «سردرد ناجور. وقتی زیادی به موهبتم فشار میارم پیش میاد.»

«برای منم همینطور.» قبل از اینکه بفهمم چه گفتم از زبانم بیرون پرید.

ظاهراً زَوّ از اینکه من هم سیونت هستم تعجب نکرده بود. «تو چی کار میکنی؟ مشخصه آتیش خاموش نمیکنی.»

وانمود کردم پانسمان جدیدم را بررسی میکنم. «یه کارایی.»

«اون زمان رو متوقف میکنه، یا اون رو ک ند میکنه.» ایو جلوی در ظاهر شد تا ببیند کار ما تمام شده یا نه.

«چه باحال.» زَلّو پانسمان قبلی را در سطل انداخت. «به درد بخوره.»

- آره، بهش اجازه میده یکی از تیزترین دزدایی باشه که من تا حالا دیدم.

با عصبانیت هیسهیس کردم: «خفه شو!» از اینکه این اطلاعات را در مورد من به اشتراک میگذارد به شدت عصبانی بودم.

«اوه، آره و روحربای منه. ناهار آمادهست.» ایو، بعد از اینکه بمب را انداخت به طرف آشپزخانه برگشت.

زبان زَوّ بند آمده بود. طوری به من زل زد که انگار همین الان از یک بشقاب پرنده فرود آمده باشم.

عوضی از آشپزخانه داد زد: «فی، زَوّ، زود باشین و گرنه هممش رو میخورم.»

زَلّو ناشیانه روی شانهی من زد. «همدردی منو بپذیر. ممکنه گاهی مثل یه احمق بیشعور رفتار کنه ولی بچه مثبت خانوادهی ماست، در نتیجه ممکن بود اوضاع از این هم بدتر بشه.»

فصل ۶

گفتم یک دقیقه وقت لازم دارم و در را پشت سر زانوی قفل کردم، بعد روی زمین افتادم و سرم را روی زانوهایم گذاشتم. حتی گرسنگی هم نمیتوانست مرا از اینجا بیرون بکشد. اگر قدرت ایو را داشتم بشقاب ساندویچها را منفجر میکردم و مطمئن میشدم روی صورتش پاشند. ولی تنها چیزی که داشتم موهبتی بود که روی او خیلی خوب کار نمیکرد و حتی وقت کافی برای فرار به من نمیداد.

ضربهای به در خورد. «فی، حالت خوبه؟» ایو بود.

سرم را به آرامی به چوب پشت سرم کوبیدم.

- بین، ببخشید اونجوری جریان رو گفتم. من همه چیز رو به برادران میگم، واقعا به هم نزدیکیم. باید فکر میکردم تو ممکنه چه فکری بکنی. آره، باید میکردی.

- اگه برای من مهم نباشه برای اونم مهم نیست، دزدی رو میگم. خوش به حالش. خدایا از کل این ماجرا خیلی خسته بودم. اگر ایو فکر میکرد این بهانه تراشی در عوض عذرخواهی اخلاق بد مرا خوب میکند، مشخص بود رفتارهای زمختش را در برابر دخترها اصطلاح نکرده است. یک باریکه شعله، از زیر در وارد شد و بعد چرخید و توپ آتشین کوچکی را تشکیل داد. آیا سعی داشت مرا بسوزاند؟ فریادی زدم و عقب عقب رفتم ولی بعد دیدم فرش حتی سیاه هم نشده است.

ایو آهسته گفت: «برای تو.»

توپ تندتر چرخید و بعد به سه گوی متفاوت با شعله‌هایی به رنگ زرد، سفید سوزان و آبی شبیه شعله‌ی گاز تقسیم شد؛ سه سیاره‌ی کوچک که دور هم میچرخیدند. ناگهان هر سه شعله‌ور شده و باز شدند و به شکل غنچه‌ی گل درآمدند. مانند گل زنبق جلوی پای من قرار گرفتند و بعد خاموش و ناپدید شدند و تنها بوی خفیف دود از آنها به جا ماند. هیچ چیزی صدمه ندیده بود؛ حتی دوده‌های در جای آنها روی زمین دیده نمیشد.

شگفت زده شده بودم، تا به حال کسی به من گل نداده بود. حس فوق‌العاده‌ای داشت؛ هیچ وقت به فکرم نرسیده بود با قدرتهایم چیز زیبایی خلق کنم ولی ایو حتما وقت زیادی صرف کرده بود تا مهارتش را برای چنین کاری پرورش دهد.

به طرف آشپزخانه برگشت و گفت: «هر وقت حاضر بودی بیا بیرون.»

چند دقیقه دیگر نشستم و دستم را روی آن نقطه از فرش جلویم کشیدم. محبوس بودن در دستشویی ایو واقعا نقشی خوبی نبود، باید بالاخره بیرون می‌آمدم. هر چه طولانیتر میشد سختتر بود.

آهسته در را باز کردم و وارد حال شدم.

ورودی آشپزخانه در قطر دستشویی قرار داشت. میتوانستم صدای حرف زدن پسرها را بشنوم ولی آنها مرا نمیدیدند. هیچ عذاب وجدانی در مورد گوش ایستادن نداشتم؛ قبل از اینکه در مورد قدم بعدیام تصمیم بگیرم باید میفهمیدم واقعا در مورد من چه فکری میکنند.

«برادر کوچولو، تنها چیزی که میتونم بگم اینه که بعد از سالها زندگی بیعیب و نقص، وقتی به دردرس میفتی، درست و حسابی میفتی.» زَوَاز آبسرد کن یخچال که به اندازه‌ی یک سفینه‌ی

فضایی بود برای خودش یک لیوان آب ریخت. یخ با سر و صدا از ماشینی روی در عظیم آن در لیوانش افتاد. «اگه ز د، تریس یا ویکتور بودن، درک میکردم، ولی تو!»

«ما رو حربهامون رو انتخاب نمیکنیم.» صدای ایو دورتر بود؛ حدس زد که در انتهای دیگر آشپزخانه باشد.

- مطمئنی خودشه؟ منظورم اینه که زیاد شبیه اینکه جفت تو باشه به نظر نیما، نه مثل ز د و اسکای.

«بیخیال، در مورد اونا هم اولش هیچ چیز واضحی وجود نداشت، با هم رشد کردن.» لحن ایو تدافعی شده بود. «برای ما هم همینطور میشه.»

«امیدواری. جوری نگفتی که انگار مطمئنی. منظورم اینه که بهت بر نخوره ایو، ولی من میدونم تو با دخترای زیادی قرار نداشتی و فکر کردم شاید تو، مثلاً ... اشتباه گرفتی.» چیزی تق صدا کرد و

۱۳۱

صدای فحش دادن زَو را که شعله را خاموش میکرد شنیدم.

«مردهشور، اون دونات من بود که منفجرش کردیا.»

- بکش کنار زَو! فقط به خاطر اینکه من مثل تو قهرمان قرار گذاشتن سریالی نیستم دلیل همیشه! من میدونم وقتی به دختر رو میبینم چه حسی دارم و دارم بهت میگم، این کاملاً فرق داره، کلا تو به مدار دیگه هست. وقتی به صورت ذهنی جواب منو داد همه چی به جورایی جا افتاد. از اون مهمتر، کل مرکز ثقل من به طرف اون حرکت کرده، میفهمی؟

- نه، نمیفهمم. من روحربام رو پیدا نکردم، کردهم؟
«متأسفم.» در کابینت با صدای بلند بسته شد.

- مشکلی نیست، بهم بر نخورد. هی، فکر میکنم شاید امروز من خوششانستر باشم. اون ... اون شبیه چیزی که انتظار داشتم نیست. قیافهش عجیب و غریبه - با اون عینک مسخره و لباسایی که شبیه لباسای مادر بزرگه‌است. فکر میکردم باید یه جور کششی با روحربا وجود داشته باشه، میدونی که.

«احتمالا.» یک صندلی روی زمین کشیده شد. «دیروز این شکلینبود، مطمئن نیستم اصلا این شکل واقعیش باشه. فکر کنم تا خرخره گیر کردم. یه مشکلاتی داره، و زیر اون مشکلات هم یه سری مشکلات دیگه. زیاد در مورد خودش به من چیزی نگفت، تنها چیزی که تا حالا فهمیدم اسمشه و این که تا حالا مدرسه نرفته.»

- و اینکه یه سارق حرفهایه، این بخش از اطلاعات رو جا ننداز. اگه دلیل دیگهای رو که ما اینجا هستیم در نظر بگیری، فکر نمیکنی عجیبه که روی تو به عنوان هدف تمرکز کرده؟
دلیل دیگه؟ خودم را جمع کردم و به دیوار تکیه دادم.

- آره، میدونم، باید ازش در این مورد سؤال کنیم. میپرسم ولی در حال حاضر همه چیز خیلی پیچیده‌ست. اون به من اعتماد نداره .

ویک^۱ چه ساعتی از جلسهش تو اسکاتلند یارد^۲ بر میگردد؟ - حدود شش. پنج ساعت وقت داری تا بفهمی اون یه خطر امنیتییه حساب میاد یا نه، بعد باید دختره رو تحویل ویک بدیم تا در موردش تحقیق کنه .

- از این کار خوشش نمیاد.

کاملاً درسته. واقعا خوشش نیومد. تصمیم گرفت به محض اینکه اسم پلیس اومد از در بزنه بیرون! در حالی که امیدوار بودم فرش صدای پایم را جذب کند، به عقب خزیدم. در ورودی قفل بود. میتوانستم همی قفلها به جز بالایی را که از دسترس خارج بود باز کنم. اطراف را به دنبال چیزی که بتوانم روی آن بایستم نگاه کردم ولی در این آپارتمان هنرمندانه اسباب و وسایل عادی وجود نداشت، فقط قفسه‌های شیشه‌ای که روی دیوار ثابت شده بود.

«جایی میری؟» ایو جلوی ورودی آشپزخانه ظاهر شده و تلاشهای به شدت نومیدانه‌ی مرا برای رسیدن به قفل بالایی تماشا میکرد .

حق نداشت مرا زندانی کند. «آره، خونه.» بالا پریدم و انگشتانم به قفل خورد ولی حرکتش نداد.

ایو با خونسردی به طرف من آمد. «و خونه کجاست؟ فکر نکنمگفته باشی.»

«درسته، نگفتم.» به در لگد زدم و یک لکه‌ی خراشیدگی سیاه روی سطح براق اولیهای آن گذاشتم .

^۱ مخفف ویکتور Vick

سرویس پلیس انگلستان^۲ Scotland Yard

«هنوز ناهار نخوردی.» ایو از بالای سر من دست دراز کرد و قفل را باز کرد.

«گرسنه نیستم.» باورم نمیشد اجازه میدهد بروم.

'دروغه.'

'چی؟ حالا ذهن رو هم میخونی؟' با تحقیر بینام را چین انداختم؛ این نوع موهبت برای من بود. او اصلاً نمیدانست من چه فکری میکنم و گرنه اینقدر خونسرد نبود.

'نه، من انرژی رو حس میکنم و انرژی تو به طرز خطرناکی پایینه. هر کسی اثر انرژی منحصر به فرد و متفاوتی داره؛ مال تو داره میگه هیچ بنزینی تو باک نیست. آخرین باری که غذا خوردی کی بود؟' شانهای بالا انداختم. یک عمر پیش. «تو راه برگشت یه چیزی میگیرم.» برگشت و به آشپزخانه رفت و از بالای شانهای گفت: «برایا سانسور کلید لازم داری.»

«از پلهها میرم.» بیست طبقه، ممنون رفیق.

صدایش آمد: «برای اونم کلید لازم داری مگر اینکه بخوای صدای آژیر خطر رو در بیاری.»

وارد آشپزخانه شدم و دستم را جلوی دو پسری که پشت پیشخان آشپزخانه نشسته بودند گرفتم. «میشه لطفا کلید رو بدین؟» ایو یک ساندویچ کف دست من کوید. «بخور.»

شکم با دیدن تکه گوشت صورتی به قار و قور افتاد. «من گیاهخوارم.»

زآو ساندویچ را قاپ زد و ایو به جای آن یک ساندویچ پنیر و گوجهفرنگی و نان سبوس گذاشت. «لطفا بخور.»

در حالی که از اینکه مرا بازی میدادند دلخور بودم، به طرف پنجره رفتم و روی شوفاز نشستم و گازهای کوچکی به ساندویچ زدم. خوشبختانه، زمانی که آن را میبلعیدم مرا تنها

گذاشتند. البته، نه اینکه احساس کنم به من احترام گذاشته‌اند؛ شبیه نگهبانان باغوحش در برابر یک حیوان خطرناک رفتار میکردند، نمیخواستند هیولا را بیشتر تحریک کنند. با عصبانیت، پشتم را به آنها کردم. خوب بود که از ارتفاع نمیترسیدم چون چشمانداز فوقالعاده‌ای داشت، میتوانستم تا ورزشگاه المپیک و پارک گردشگران را بینم. از این بالا زیبا به نظر میرسید؛ قطعه‌های سبز و سفید در جنگل خسته‌ی شهرنشینی شرق لندن و خطوط مارپیچ جاده‌ها و راه‌آهن. اگر به دقت نگاه میکردم میتوانستم ساختمانهایی در حال حاضر در آن زندگی میکردیم را هم بینیم؛ توده‌های از تپه‌های موریانه‌ای به رنگ بیسکویت. در اینکه آن را خانه بنامم تردید داشتم ولی باید برمیگشتم، نه؟

سندویچ را تمام کردم و دستهایم را تکاندم. «تو نمیخواهی برگردی کنفرانس؟»

ایو سرش را تکان داد. «فعلا کارای مهمتری دارم.» - جو و اینگرید ناامید میشن.

زَآو خندید. «جو و اینگرید؟ منو باش که فکر میکردم اینکنفرانسها برای آدماییه که همه شبیه برینز^{۱۰} تو پرنده‌های آذرخش^۲ هستن. کلا اشتباه فهمیده بودم داداش. باید تو کلاس بیشتر دقت میکردم.»

ایو متلکش را جواب داد: «هیچ رابطه‌ی معکوسی بین زیبایی و هوش وجود نداره.»

«اووو، کلمات قلمبه سلمبه.» زَوَ یک سیب زمینی به طرفش پرت کرد. «ببخشید آدم خنگی مثل من ترجمه لازم داره.»

^{۱۰} شخصیت عروسکی یک مجموعه تلویزیونی به نام پرنده‌های آذرخش. Brains

^۲Thunderbirds

ایو چشمهایش را گرد کرد. «دخترای خوشگل هم میتونن باهوش باشن. در واقع، اغلب هستن.»

- پس چرا از اول نگفته بودی؟

مسخره بود، طوری با هم شوخی میکردند که انگار هیچ اتفاق خارقالعاده‌ای در حال وقوع نبود. سلام، یک غریبه هم اینجا با شما هست.

ایو بشقاب را جلوی من گرفت. «یه ساندویچ دیگه؟» - نه، کافیه.

- هنوز گرسنه‌ای.

«فقط...» دستهایم را بین خودمان بالا آوردم. «به من گیر نده، باشه؟ دیگه باید برم.»

ایو نگاهی به برادرش انداخت. «میشه برامون یه قهوه درست کنی؟ من و فی باید حرف بزنیم. میریم تو سالن.»

«نه، من و فی حرفی نداریم. فی باید از اینجا بره. کلید لطفا.» دستم را جلویم گرفتم و انگشتانم را با حالت رد کن بیاد تکان دادم.

زآو با خونسردی پیشنهاد داد: «شاید چایی رو ترجیح میدی؟»

«گور بابات.» به طرف پیشخان رفتم و سینی پول خردها و خرت و پرتها را برگرداندم و به دنبال کلید گشتم.

«فی، قبل اینکه کل خونه رو به هم بریزی، فکر کنم باید بدونی ما هر کدوم فقط یه کلید داریم و اونا هم تو جیبمونه.» ایو دوباره از من دور شد و به طرف سالن رفت.

زآو همانطور که کتری را پر میکرد گفت: «اگه قراره به کسیصدمه بزنی واقعا ترجیح میدم برادرم باشه.»

آنها با من بازی میکردند و من از این کار متنفر بودم. در حالی که از عصبانیت جوش آورده بودم، پشت سر ایو راه افتادم و پاهایم را به زمین کوبیدم. به محض اینکه وارد سالن شدم و نفسم را جمع کردم تا سرش داد بزنم، از پشت در روی من پرید و مرا روی مبل انداخت و با بدنش دستهایم را به دو طرف بدنم دوخت. بخش خیانتکاری از وجودم میخواست بازوهایم را دور گردنش بیندازم و او را نزدیک بکشم و ببوسم ولی اکثریت رنجیده‌ی وجودم برای فرار فریاد میزد.

ایو با روش ساده‌های طغیان مرا سرکوب کرد؛ کل وزنش را روی من انداخت. «خب، به نظر میاد این تنها راهیه که میتونم تو رو وادار کنم به حرفم گوش کنی، برای همین باهات مشکلی ندارم.»

چشمهایم را بستم ولی از قبل الگوی ذهنیاش را دیده بودم که حتما از نظر شدت حرارت با من برابری میکرد. در ذهنش، این کار، یک حرکت عجیب و غریب برای مغازله نبود، فقط به این نتیجه

رسیده بود که از نظر منطقی سریعترین راه برای پایان دادن به تلاشم برای فرار است. این حقیقت که این تماس کامل بدنی تبدیل به چیز دیگری شد او را شگفتزده کرده بود. خجالتزده اما مصمم، وزنش را روی ساعدهایش انداخت.

- یا میتونی مثل یه آدم متمدن با من یه قهوه بخوری و این جریان رو جمع و جور کنیم یا راه سخت رو انتخاب میکنیم.

«راه سخت؟» نتوانستم جلوی خودم را بگیرم و پس کشیدم. در زندگی با پیشگو تجارب زیادی در مورد معنی این حرف داشتم. میدانستم ایو خوبتر از آنی است که حقیقت داشته باشد. اگر هر کسی را به اندازه‌ی کافی تراش بدهی، هیولا بیرون میزند. «خواهش میکنم، من ... من با تو حرف میزنم. به من صدمه نزن.» تنش بدنش رفع شد و پیشانیاش را روی پیشانی من گذاشت.

«فی، من نمیخوام بهت صدمه بزنم. حتی فکرش رو هم نکن.» عقب کشید و اجازه داد بنشینم. «فقط منظورم این بود که منتظر بشیم و یک برسه خونه. اون سومین پسر خانوادگی ماست و تو جواب

۱۴۱

گرفتن از مردم ماهره، قدرتش اینه. ولی هیچ کدوم از ما به تو صدمه‌نمیزنیم؛ ما فقط میخوایم به تو کمک کنیم.»

پاهایم را جمع کردم و رویش چمباتمه زدم. «آره، درسته.»

ایو انگشتانش را داخل موهایش کرد، حرکتی که کمکم متوجه میشدم وقتی به نهایت تحملش میرسد انجام میدهد. من زیاد او را به این حالت میکشاندم.

زمره کردم: «متأسفم.»

عینکش را درآورد و تیغی بینایش را فشار داد. بدون عینکی که ظاهرش را هوشمند نشان دهد، به نظر جوانتر و آسیبپذیرتر میرسید؛ کمی شبیه وقتی که من آرایش نداشتم.

- بین، میدونم دارم در مورد تو اشتباهاتی میکنم ولی اگه چیزی به من نگی، ناچار این اتفاق میفته. میخوام باور کنی که میتونی به من اعتماد کنی. مشخصه که تو زندگی سختی داشتی، یه کمی به من نمیگی چه خبره؟ پدر و مادرت چی؟ اونا مشکلی ایجاد میکنن؟ در مورد روحربا چیزی نمیدونن؟

نخی را از روی دامن وحشتناکم برداشتم. «مامانم ن ه سال پیشمرد.»

«متأسفم اینو میشنوم.» گلویش را صاف کرد. «پس با کی زندگی میکنی؟ بابات؟»

خندهی خشکی کردم. «شاید.» توضیح ندادم.

- فی...

- باشه باشه. بین، من یا یه جور گروه از سیونتها زندگی میکنم.

ما مدت زیادی جایی نمیمونیم.

- پس کی ازت مراقبت میکنه؟ منظورم بعد مردن مادرت و همهی اینها؟

«شوخی میکنی، نه؟» بنا بر تجربهی من، مردم بچههای دیگران را قبول نمیکردند. «معلومه که

خودم از خودم مراقبت کردم. با موهبتم، تونستم جای خودمو حفظ کنم.»

- منظورت از جای خودم رو حفظ کنم چیه؟

- باید چیزی رو که بهم میگن بدزدم و تحویل بدم. یه جورایی مثل پول اجاره.

دست مرا گرفت ولی من آن را عقب کشیدم. گفتم: «باشه اولیور، فکر کنم دارم تصویر رو میگیرم. پس فاگین شما کیه؟»^{۱۱}

خنده‌ی خفهای به اشارهایش به الیور توییست کردم، ما با گروه شاد یتیمهای آوازهخوان تفاوت زیادی داشتیم. «بیشتر به بیل سایکس^{۱۲} میخوره.» لعنت، من که این را نگفتم، نه؟ ولی ایو تله‌اش را هوشمندانه پهن کرده بود و به اعتراف من چسبید. «پس از کسی میترسی، اون مجبورت میکنی این کارها رو براش انجام بدی؟»

بله، و نه. البته که میترسیدم، نمیتوانستم روزی را به یاد آورم که با ترس از پیشگو زندگی نکرده باشم ولی من هم الیور ترگل و ورگل نبودم که با دیدن دوستانش که دستمالی را کش میرفتند متعجب شود. وقتی دزدی میکردم میدانستم چه میکنم و اغلب از آن لذت میبردم؛ این موضوع حتما او را تا عمق وجود شگفت زده میکرد. «ایو، فقط قبول کن دنیای من با دنیای تو تفاوت داره.

تو درک نمیکنی زندگی من چه جوریه.»

- اگه بهم نگی نه.

زَو با یک سینی که روی آن دو لیوان قهوه و کنار آن شیر و شکر قرار داشت وارد شد. زیر لب گفت: «اگه به من احتیاج داشتی تو آشپزخونهم.» مطمئن بودم روی صحبتش بیشتر با برادرش بود تا من.

^{۱۱} اشاره به داستان الیور توییست و شخصیت‌های آن.

^{۱۲} شخصیت منفی و خطرناک داستان الیور توییست Bill Sykes

«منون زآو.» یک لیوان و بعد شیر را به دست من داد. شیر را ریختم تا قهوه به رنگ کارامل در آمد و بعد به آن شکر اضافه کردم. اگر سطح انرژیام پایین بود باید به سرعت آن را جبران میکردم تا هوش و حواسم را نگه دارم. «فی، من باید بدونم چرا دیروز و امروز تو به طور خاص دنبال من بودی. ممکنه مهم باشه.» - او، آره، گفته بودم به خاطر این جریان متأسفم؟ تو فقط یه کار بودی، میدونی، چیز شخصیای وجود نداشت.

- چه جور کاری؟

اگر توضیح میدادم چطور برنامه ریزی شده بود ضرری داشت؟ اگر اسم کسی را نمیبردم نه «عکس تو رو به من نشون دادن و گفتن چیزای ارزشمندت رو بدزدم. فکر کنم یکی اون آپید نسل آتی تو رو میخواسته.»

چشمهایش را باریک کرد و احتیاطش از بین رفت. حالا دیگر فقط به کار فکر میکرد. «از کجا در مورد اون میدونستی؟ دقیقا شبیه مدل معمولیش بود.»

- وقتی امروز صبح به جو-گرید میگفتی شنیدم. اگه یه راز بود، واقعا نباید دهنتم رو تو جمع باز میکردی.

«راز نیست، در هر حال الان که تنها چیزی که ازش باقی مونده یه مجسمهی مدرن جالب از فناوری زجرکشیدهی اپله، دیگه نیست.» به تودهی آشغالی که چوب عسلی میز را زشت کرده بود اشاره کرد؛ اووف.

«دوست دارم بگم پولت رو پس میدم ولی نمیتونم. من از این پولا ندارم.» اگر جیب کسی را نزنم هیچ پولی ندارم.

- میتونی با جواب دادن به سؤالاتم جبران کنی.

یک قلمپ قهوه خوردم و به گزینه‌هایم فکر کردم. «باید الان این کارو بکنیم؟ من واقعا خسته‌م و دوست ندارم در مورد خودم حرف بزنم.»

«اصلا به فکرم هم نمیرسید.» لبخند طعنه‌آمیزی به من زد. وای خدا، چقدر خوشقیافه بود، صورتش شبیه یک فرشته عصبانی به نظر میرسید، سن مایکلی^{۱۳} در حال به قتل رساندن اژدها، با موهای مشکی براق و چشمهایی که از کنجکاوای و هوشمندی میدرخشیدند. عینک بدون قابش به این برداشت درست که نباید پسری را که اینجا نشسته دست کم گرفت اضافه میکرد.

«آره، متأسفم.» خستگی شدید بر من مستولی شده بود. خمیازه‌های کشیدم و سعی کردم حساب کنم چقدر وقت دارم. برادری که ویکتور نام داشت قرار بود ساعت شش برگردد. میتوانستم یکی دو ساعت بخوابم، چند جواب مبهم بدهم و قبل از اینکه برگردد بروم. اگر اینقدر خسته نبودم موهبتم بهتر کار میکرد و باید کلید را گیر می‌آوردم و فرار میکردم. «اگه به کم اینجا دراز بکشم ناراحت نمیشی؟ هنوز میتونی سؤالات رو بپرسی.» و من وسط آنها میخوابم.

«مهمون من باش.» به نظر میرسید از اینکه بازجویی را با حالت خودمانیتری ادامه بدهیم خوشحال است، شاید امیدوار بود به این طریق جوابهای بیشتری از من بیرون بکشد.

قهوهام را در سینی گذاشتم و بعد پاهایم را بالا کشیدم.

^{۱۳} یکی از قدیسیان مسیحی که مجسمه‌ی او در حال کشتن اژدها شهرت جهانی دارد. Saint Michael

ایو یک کوسن روی پایش گذاشت. «اگه اینوری بچرخ میخوابی.» روی بالش زد. به نظر من که خوب بود. عینکم را برداشتم و چرخیدم تا بتوانم سرم را پایین بگذارم. «آتیش کن.»

خندید و بالش را زیر گونهی من به لرزه درآورد. «نباید این حرفو به من بزنی، اونو به عنوان دعوت برای راه انداختن قدرتم برداشت میکنم. سه حادثه با آتیش در دو روز، تو برای کنترل نفس من مثل جهنم میمونی.» دیگر سوآلی نپرسید فقط دستش را روی موهای من قرار داد و گذاشت همانجا دراز بکشم. چند رشته را از روسری بیرون کشید. در حالی که از کشیده شدن موهایم خسته شده بودم، روسری را درآوردم.

«بهتری؟» دستش را لای حلقه‌های نامرتب موهایم کشید.

- اوهوم.

- میدونستی موهای خیلی لطیفی داری؟ چه خوب.

- ولی باید از آرایشگرت شکایت کنی.

همانطور که سرم روی شلوار کتانیاش بود لبخند زدم. «وقتی بیدار شدم بهش میگم چی گفتی.»

فصل ۷

ساعت چهار بعد از ظهر بود که از خواب بیدار شدم. ایو تکان نخورده بود؛ همان طور که دستش روی شانهی من بود نشسته بود و کتاب کلفتی در مورد تغییرات آب و هوایی میخواند. کتاب، مثل یک کبوتر چاق با بالهای آویخته کف دستش پهن شده بود و حتما نشستن در آن حالت برای هر مدتی خیلی ناخوشایند بود. لحظهای بیحرکت دراز کشیدم،

میتوانستم بدون اینکه ببیند بیدار شده‌ام صفحه‌های را که میخواند ببینم. از انگشتانش خوشم می‌آمد: کشیده و آفتاب سوخته؛ موهای تیره‌ی روی بازویش تا مچ و بعد کف دستی رنگ پریده و خطوط نقش بسته روی آن. دانستن چنین جزئیات ریزی در مورد او حس خوبی داشت، اینکه وقتی با احتیاط کتاب را ورق میزد تا من بیدار نشوم، تاندونهای دستش منقبض میشد، اینکه زخمی در پایین دستش داشت. اگر دستم را مشت میکردم مطمئن بودم میتواند با دست خیلی بزرگترش آن را بپوشاند ولی بر خلاف دراگون، این فکر که از من بزرگتر و قویتر است مرا

نمیترساند. حالا مطمئن بودم از قصد به من صدمه نمیزند؛ اینحقیقت که با اینکه میخواست مرا استنطاق کند اجازه داده بود بخوابم آن را ثابت میکرد. اینکه آنقدر به او اعتماد داشتم که حالت حفاظتیام را رها کرده بودم از آن هم شگفت‌انگیزتر بود؛ فکر کردم نکند دیانای خائن من در حضور روح‌بایم بر مغزم تسلط داشته باشد.

سرم را تکان دادم و تکه پارچه‌ی خیس زیر گونهام را که دهان نیمه باز روی آن قرار داشت حس کردم. آب دهانم که در خواب سرازیر نشده بود، نه؟ چقدر تحقیرآمیز!
«بیدار شدی زیبای خفته؟» ایو کتاب را روی شیشه‌ی میز قهوه‌خوری گذاشت و تصویر خرسهای قطبی را بر روی سطح یخ له کرد.

به سرعت نشستم و بازویم را روی دهانم کشیدم. «ممنون. بهش احتیاج داشتم.»

۱۵۱

بلند شد و کش و قوسی رفت تا انقباضهای پایش رفع شود. «براییه نوشیدنی دیگه آماده‌های؟ سودا^{۱۴}؟»

به دنبال او به آشپزخانه‌ی فضایی که همهی وسایلیش خاکستری متالیک بودند رفتم. بوی قهوه‌ی ساییده شده و بوی تند اسپری لیمو می‌آمد. زَوَ پشت صفحه کلید کامپیوتر مشغول تایپ کردن بود و قبل از اینکه سر کارش برگردد لبخند کوتاهی به من زد.

«سودا چه طعمیه؟» من فقط آن را به عنوان چیزی میشناختم که برای تمیز کردن لوله یا برای آشپزی به کار میرفت.

«یه نوشیدنی گازدار به زبون انگلیسی بریتانیا.» یک بطری بزرگ لیموناد بیرون آورد. «یا شاید آبمیوه رو ترجیح میدی؟»

- بله، اگه دارین آب پرتقال.

- چیزی میخوری؟ سرم را تکان دادم.

ایو دو لیوان آب میوه و یک بسته بیسکویت در سینی گذاشت و مرا به طرف مبل برگرداند. از آنجا که عادت داشتم خودم تصمیمات خودم را بگیرم، وقتی دنبال او میرفتم احساس میکردمترحم انگیز شده‌ام ولی در حال حاضر تنها میتوانستم صبر کنم و بینم چه فکری در سرش دارد. بسته را باز کرد و به من تعارف کرد. نیت غذا نخوردنم بر باد رفت - شکلاتی بودند و مگر یک دختر چقدر بر نفسش کنترل داشت؟ یکی برداشتم.

^{۱۴} سودا در انگلیس به معنی بکینگ پودر یا جوش شیرین و در آمریکا به معنی لیموناد و نوشابه است. Soda

باز هم چیزی نگفت، فقط تکیه داد و نوشیدنیش را نوشید و از پنجره مرغهای دریایی را که دور برج می‌گشتند تماشا کرد. سکوتش کمکم مرا عصبی میکرد. آیا وقتی خواب بودم نظرش را در مورد من عوض کرده بود؟ آیا در هر حال تصمیم گرفته بود سراغ راه سخت برود؟

- خب ... امم ... چی میخوای بدونی؟

آهسته گفت: «اینکه امروز چرا برگشتی میتونه شروع خوبی باشه. میدونستی وسایلم نابود شده ولی باز هم منو دنبال کردی و سعی کردی دوباره از من دزدی کنی. اگه همونطور که گفתי دنبال فناوری جدید اپل بودی، این کار منطقی نیست.»

آب دهانم را فرو دادم و با سر تأیید کردم. مجبور بودم بدون اینکه چیز مهمی را فاش کنم، آنقدری که کنجکاویاش را ارضاکند به او اطلاعات بدهم. «آره، میفهمم این کار چرا به نظرت عجیبه. جریان ... امم ... اینه که من به، به قول تو، فاگینم نگفتم که آپید منفجر شده، حرف منو باور نمیکرد یا منو مجازات میکرد؛ هم من و هم یه نفر دیگه که برام مهمه.»

پیشانی ایو چین افتاد و چشمهایش با شک و تردید باریک شد. «و اون کیه؟ اون کسی که برات مهمه؟»

حالا حسودی میکرد. به طرز عجیبی باعث قوت قلبم شد. «یه مردی تو گروهم که با من مهربون بوده. اون بدجوری معلوله و من تو پرستاری ازش کمک میکنم. وقتی برای پانسمان دستم کمک لازم داشتم پیش اون رفتم.» با منگوله‌ی یک کوسن ساتن سفید بزرگ، گرد و خاک دستهی مبل را تکاندم. «کسی نیست که نگرانت کنه.»

نیشش باز شد. «اینقدر تابلو بودم، نه؟ باشه، خب جریان فاگینت چیه؟»

بالش را به سینهام فشردم. «آدم خوبی نیست.» ایو آهی کشید. «اینو که حدس زدم.»

«اون واقعا قدرتمنده، باید اونو جدی بگیری.» میتوانستم تشخیص بدهم که ایو جدی نگرفته؛ هیچ کس پیشگو را جدی نمیگرفت تا وقتی که بدشانسی میآورد و سر و کارش به او میافتاد. «در هر حال، اون واقعا توی دزدی از تو جدیه ولی به من نگفت دقیقا چی میخواد. وقتی بار اول خراب کردم، فکر کردم امروز میتونم به نتیجهای بگیرم که خوشحالش کنه، به پاسپورت یا کیف پول یا همچین چیزی. تا وقتی به اینگرید و جو نگفته بودی، نمیدونستم آپید و تلفن خاص هستن.»

در حالی که کلمات مرا در ذهنش مرتب میکرد دستی به چانه‌اش کشید. «ولی چرا ریسک کردی و سراغ من برگشتی؟ اگه فکر میکردی من فقط به گردشگر معمولیام میتونستی با موهبتت هر جور چیزی رو بدزدی و بگی مال من بوده. کی میفهمید؟»

- آره، به فکرم رسید ولی پیشگو...

- کی؟

لعنت، لعنت، لعنت. اشکهای داغ چشمهایم را پر کرد. فکر میکردم میتوانم این بازی سؤال و جواب را بدون خرابکاری پیشبرم و تقریبا بلافاصله شکست خوردم. بلند شدم، عینک و ندیام را از روی میز برداشتم و در جیبم چپاندم.

«من نمیتونم این کارو بکنم ایو. متأسفم. آدمای زیادی صدمه میبینن و من همین الان هم حسابی توی دردسر افتادم.» وای خدا، اگر پیشگو بفهمد اسم او را خارج از کانون جلوی کسی بردهام مرا میکشد.

- فی، بشین.

«نه، باید برم. باید بذاری من برم.» او را دور زد و به طرف در رفتم.

ایو داد زد: «زوا!»

«من اینجام.» برادر لعنتیاش در حال جلوی در بود.

ایو راه آشپزخانه را بسته بود. «تو جایی نمیری. فکر کردم اینو فهمیدی.»

مثل کسی که وسط قرقریهی سقوط آزاد گیر کرده بین آن دو گیرافتاده بودم و بدون اینکه راهی برای ادامهی مسیر داشته باشم

آویزان بودم. «نه، نه، تویی که نمیفهمی. اون به من صدمه میزنه.» ایو دستش را به سمت من گرفت. «فی، من نمیذارم کسی به تو صدمه بزنه.»

کنار میز قهوهخوری با حالت آماده برای فرار ایستاده بودم و تصویرم در آینهی دیواری نشان میداد با موهایی که از هر طرف سیخ ایستاده بود، شبیه یک پیکسی^{۱۵} مجنون به نظر میرسم. تعجبی نداشت که مرا جدی نمیگرفتند. «شما پیشگو رو نمیشناسین. به این راحتی نیست. اگه من امروز بطری آب رو ازت نذرذیده بودم الان تقریباً مرده بودم، اون یه کاری کرد که تا وقتی دزدی رو انجام ندی نتونم چیزی بخورم یا بنوشم. اون ... یه کارایی با مغزت میکنه که مجبور بشی اطاعت کنی. اگه منو بگیره میتونه به من بگه تو رو بکشم ... یا ... یا از روی پل پیرم پایین ... و من هم این کارو میکنم.» ایو خودش را جمع کرد، حالا که جواب همه چیز را داشت خیلی مطمئن به نظر میرسید. برای قوت قلب گرفتن به برادرش نگاه کرد.

^{۱۵} نوعی پری افسانه‌های کوچک پرنده، pixie

زَآو به او اطمینان داد. «به ویک گفتم به محض اینکه تونست برگرده.» از مکالمهی ذهنی استفاده میکردند و مرا از دایره خارج کرده بودند.

«بس کنین دیگه، فکر میکنین وقتی میدونم دارین پشت سرم حرف میزنین چه حسی دارم!» یک دسته مجله برداشتم و آنها را مثل فریزبی به سمت ایو پرت کردم.

ایو موشکها را دفع کرد و با لحن آرام بخشی که در حال حاضر فقط بیشتر احساساتم را جریحهدار میکرد گفت: «آروم باش. تو از دست این یارو، پیشگو، آزاد شدی فی. تو پیش من میمونی.» الان زمان خونسرد و منطقی بودن نبود!

«لولهش کن بکن تو ...، اونوقت تونی چی؟» یک کوسن به طرفش پرت کردم.

ایو آن را گرفت. «تونی؟»

«دوستم! تو نمیتونی اون رو هم جای امنی نگه داری، میتونی؟ اگه تا ساعت ن ه برنگردم اون خیلی صدمه میبینه و من قول دادم؛ قول دادم به تعهدم تو معامله عمل میکنم. خدایا، خدایا!»
توانم تمام شد، خودم را جمع کردم و در راهرو چمباتمه زدم.

ایو به طرف من دوید. «زَآو؟»

«مشغولم.» زَو دست گرمش را روی پشت من گذاشت و مرا غرق در تماس تخدیر کنندهاش کرد. «اون به شدت خسته و داغونه، ایو.

باید خیلی با احتیاط برخورد کنیم، دیگه بیشتر از این تحمل نداره.

کاملاً عصبیه، فشار بیشتر اونو میشکنه.» زمزمه کردم: «باید

برگردم.»

«نه نباید.» ایو مرا به سینه‌اش چسباند و بلند کرد. «پیشگوی شما ممکنه قوی باشه ولی سه تا بندیکت خیلی قدرتمندتر از یه فاگینه. تو، فینیکس کوریگان، قراره بری به رختخواب و اجازه بدی ما به این مسأله رسیدگی کنیم. وقتی ویک برسه اینجا، بهش میگی این تونی رو از کجا پیدا کنه و ما یه کاری میکنیم که اون صدمه نبینه.» زآو زیر لب گفت: «فکر کنم به اسکای و زد احتیاج داریم.»

«آره، بذار ببینیم میتونن تعطیلاتشون رو قطع کنن. مامان و باباهم همینطور.» ایو مرا روی تختی گذاشت و بعد کفشهایم رادرآورد.

زوَ خندهی خشکی کرد. «چرا کل قبیله رو نیاریم اینجا - چه فکر خوبی. حالا که مشغولی به تریس و ویل و یوری^{۱۶} هم زنگ بزن.» «اون روحربای منه زآو. هیچ چیز زیادی نیست.» روی مرا با لحاف پوشاند.

- آره میدونم رفیق. منظورم این نیست اذیتت کنم. مامان و بابا فکر خوبی. برای این که اونو از اینجا ببریم باید حسابی کاغذبازی کنیم.

دوباره شروع کردند؛ انگار من کوچکترین درکی نداشته باشم زندگی مرا مرتب میکردند. آنها با من مانند کسی که همین الان در بخش امنیتی یک بیمارستان روانی پذیرفته شده برخورد میکردند. حتما بعدا غذایم را لقمه میکردند و با قاشق به من میخوراندند.

لحاف را کنار زدم. «شما نمیفهمین. اونا میفهمن من با شمام.

نمیتونم بمونم. فقط نمیتونم.»

^{۱۶} مخفف یوریل Uri

ایو دوباره لحاف را بالا کشید. «نگران اون نباش فی. ما یه کاری میکنیم دست کسی به تو نرسه.»

آنها با دلواپسی با نیت خیر ولی غیر ممکن خودشان مرا خفه میکردند و گزینهی دیگری به من نمیدادند. باید آنها را منجمد میکردم ولی اگر فکر نمیکردند باید بلافاصله مرا تحت نظر بگیرند شانس بیشتری برای فرار داشتم. باید باور میکردند با آنها همکاری میکنم.

دستش را محکم گرفتم: «قول میدی؟» - آره.

وانمود کردم این جواب به اندازهی کافی خوب است. «باشه، من یه کم استراحت میکنم.»
خودم را زیر لحاف جمع کردم و وانمود کردم دختر کوچولوی خوبی هستم که فکر فرار در ذهنش نیست.

«ممنون.» ایو پردهها را کشید و اتاق را در تاریک و روشن باقی گذاشت. «به ما اعتماد کن فی، ما همه چی رو مرتب میکنیم.»

۱۶۱

اعتماد؟ در کانون یاد گرفته بودم که به کسی اعتماد نکنم.

بندیکتها اتاق را ترک کردند. تا سیصد شمردم ولی برنگشتند، آنها بیش از آنچه باید به استراحت کردن من اعتماد کرده بودند. نمیتوانستم بیشتر صبر کنم چون آن ویک مرموز در راه خانه بود، آن بندیکتی که اصلا قصد نداشتم او را ملاقات کنم.

راحت رفتار کن، مثل وول زدن و پوشیدن یک شلوار تنگ، سانت به سانت. اونا رو بگیر و ...
نگهدار.

چرتم روی مبل باعث شده بود قدرتم تقریبا به حالت عادی برگردد. از آنجایی که خبر نداشتند مورد حمله‌ی مخفیانه قرار گرفته‌اند، به آرامی به حالت انجماد فرو رفتند. نمیتوانستم ریسک کنم و با جستجوی جیبهای آنها این تعادل حساس را خراب کنم؛ یک راست به طرف در رفتم. ایو قفلش را باز گذاشته بود برای همین میتوانستم بدون تأخیر در بروم.

و رهایشان کردم ... به آرامی، مثل بیرون دادن نفس، کنترل روی ذهنهایشان را رها کردم؛ اگر شانس می‌آوردم، حتی متوجه این چند ثانیه حواس پرتی هم نمیشدند.

در حالیکه سعی میکردم طوری به نظر برسم انگار به آنجا تعلق دارم، به طرف آسانسور رفتم؛ حدس می‌زدم راهپله هم نزدیک آن باشد. وقتی اولین در را بدون کلید باز کرده و آژیر را به صدا در می‌آوردم، خروج اعلام میشد ولی امیدوار بودم هنوز فرصت کافی برای شکست دادن آنها را داشته باشم. نقشه‌ام این بود که همانطور که از طبقات پایین رد میشوم، دکمهی آسانسور را بزنم و مطمئن شوم رسیدن آن به طبقهی بیستم یک عمر طول میکشد. ممکن است آنها هم مسیر مرا انتخاب کنند ولی تا آن موقع من در هزارتوی بتنی باریک گم شده بودم. نسبتا مطمئن بودم حالا که در زمین خودمان هستم، کلک زدن به من تقریبا غیر ممکن خواهد بود.

وقتی از کنار آسانسور رد میشدم، در آن با صدای زنگی باز شد. مرد قد بلندی با کت و شلوار آراسته، موهای بلند ولی مرتبی که از پشت بسته بود و چشمهای خاکستری هشیار بیرون آمد. این حتما برادر سوم بود. بدنم به حالت هشدار در آمد، کوسهای از میان خزه‌ها بین دستهی ماهیهای کوچک آمده بود. لبخندی مبهم روی صورتم نشاندم و خدا را شکر کردم که نمیدانست من چه شکلی هستم.

دستش را بین دو لنگهی در گذاشت و مؤدبانه پرسید: «میخواهی آسانسور رو برات نگه دارم؟»
 با لحن شادی گفتم: «نه ممنون. دارم میرم خونهی دوستم.» و به انتهای راهرو اشاره کردم.
 کنار رفت و اجازه داد درها بسته شوند و کلید را داخل جیبش گذاشت. برای یک لحظهی کوتاه و جنونآمیز فکر کردم آیا جرأت دارم او را منجمد کنم، ولی چون قدرتش را نمیشناختم خطر نکردم. گذاشتم برود. با حالتی هدمند در حالی که موقع عبور به ورودی راه پله نگاه میکردم راه افتادم. ویک وارد آپارتمان شد و در را بست.
 حالا یا هر گز. به سرعت برگشتم و اهرم فلزی در اضطراری را فشار دادم و آن را باز کردم و آنقدر سریع رد شدم که وقتی در سنگین پشت سرم بسته شد هنوز زنگ به صدا در نیامده بود. راهپله، فضای خاکستری زشتی بود که بوی پارکینگهای سیمانی را میداد و با راهروی مفروش مجلل تفاوت زیادی داشت. یک طبقه پایینتر، به طبقهی بعدی رفتم و کلید پایین رفتن آسانسور را فشار دادم. میتوانستم صدای ملایم حرکت آسانسوری را که ویک از آن استفاده کرده بود بشنوم. بعد دکمهی همهی آسانسورهای دیگر را هم فشار دادم. دو طبقه دیگر پایین رفتم و همین تاکتیک تأخیری را تکرار کردم. فقط همین اندازه وقت داشتم. بندیکتها وقتی متوجه میشدند من از پله استفاده کرده‌ام، برای سوار شدن به آسانسور وقت تلف نمیکردند؛ تا زمانی که نقشهی خود را برای دستگیری مجدد من تنظیم کنند فرصت کمی داشتم.

بیست طبقه راه کوفتی زیادی است. حدود طبقهی یازدهم دیگر نمیتوانستم بر روی پلهها تمرکز کنم - تقریباً به شکل یک نقاشی آبستره از خطوط در آمده بودند - و تقریباً تعادلم را از دست دادم. صدای تعقیب هم به افزایش تمرکز کم کمک نکرد. بندیکتها داد و بیداد و

شلوغکاری راه میانداختند، و در عوض مانند یک جوخهی ارتش در حال تمرین بدن سازی، سرسختانه از پلهها پایین میآمدند. البته، اگر رفقای آدم هم بتوانند به صورت ذهنی حرف بزنند کمکیکنند.

- 'فی، این دیوونگی رو بس کن!'

پس ایو تصمیم گرفته بود سعی کند تا به من دسترسی پیدا کند. تا حدی انتظار داشتم زودتر تلاش کند ولی حدس میزدم او و برادرانش به شدت مشغول برنامهریزی برای رسیدن به من بودند. روی این حساب میکردم که فکر نمیکردند من در مورد پارکینگ زیرزمینی زیر طبقهی اول اطلاع داشته باشم. در حالی که ویک یا هر کدام از آنها که موفق شده بود یکی از آسانسورها را احضار کند در لابی منتظر من بود، میخواستم یک طبقه پایینتر آنها را قال بگذارم.

طبقهی همکف. زیرزمین. اهرم را فشار دادم و روی قرنیز سکندری خوردم و وارد فضای تاریک پارکینگ شدم. چون میدانستم تشخیص من در میان جمعیت خیابانهای پرتراфик، نسبت به پیادهروهای خالی دشوارتر است به تندی به چپ به طرف مرکز باریکن پیچیدم. پیادهروهایی که به طرف مجتمع هنری میرفت پر از مردمی بود که آمده بودند قبل از شروع نمایشهای شبانه در رستورانها غذا بخورند. حوضهای کمعمق مستطیلی تصویر ساختمانهایی که آسمان را شلوغ کرده بودند منعکس میکرد و سطح آب به خاطر اردکهای خوشبینی که روی آن میلغزیدند کمی موج بر میداشت. جلوی یک گروه بزرگ از گردشگران آلمانی پیچیدم و سرعتم را کم کردم. دویدن فقط باعث جلب توجه میشد. در حالی که به طرز دردناکی نفسنفس میزدم سعی کردم عادی رفتار کنم. متوجه شدم خانم قرمز پوشی که دست در دست شوهرش قدم میزد با کنجکاوای به من نگاه میکند.

لبخند محبوبانهای به او تحویل دادم و با دست گونهایم را باد زدم. «ساعت دارین؟ نگرانم، فکر کنم حسابی دیر کردم.»

در حالی که خیالش از عجلهی من راحت شده بود نگاهی به ساعتش انداخت. «پنج و نیم.»
«ممنون. آره، دیر کردم.» لبخند دیگری به او زد و با سرعت بیشتر از کنار گیاهان غرق در شکوفههای تابستانی در میدان عبور کردم.

ایو به من گل آتشین داده بود. تا به حال به فکر هیچ کس نرسیده بود چنین کاری بکند.

- 'فی، خواهش میکنم به ما بگو کجایی! ما از دست تو عصبانی نیستیم، فقط میخوایم بهت کمک کنیم.'

قصد نداشتم جواب بدهم چون ممکن بود از یک فکر پرت، مسیرم را تشخیص بدهد.

- 'فی، خواهش میکنم! این کارو نکن!'

مرکز باریکن با اسمش تناسب داشت^{۱۷}، شبیه یک قلعهی مدرن از سیمان خاکستری - قهوه‌ای به نظر میرسید و آنقدر دلگیر بود که درک نمی‌کردم چطور یک معمار میتواند در طراحی آن هر غلطی دلش خواسته بکند. شهرها بدون اینکه ساختمانهای آن در افسردگی عمیق و غیر قابل درمانی سقوط کنند هم به اندازهی کافی افسرده‌کننده بودند. فضای داخلی آن بهتر بود: سرسراهای بزرگ برای قاطی شدن در میان طعمهها، گوشه کنارهای پنهان برای بررسی چیزی که از یک کیف بلند کرده بودی؛ برای کسانی با حرفهی من، خوب سازماندهی شده بود. شنیده بودم که

^{۱۷} باریکن به معنی برج و باروی خارجی دفاعی یک شهر است.

بازدیدکنندگان میگویند سالنهای تئاتر و کنسرت عالی هستند ولی آن مکانها جایی نبود که امثال من بتوانند ببینند. برای ما، کل نمایش بیرون صحنه اتفاق میافتاد.

'فی، قبل از اینکه بهمون یه فرصت بدی ازمون ناامید نشو! التماسهای ایو نومیدانهتر میشد. به دنبال تابلویی از پلها پایین رفتم و وارد دستشویی زنانه شدم. شاید پناهگاه سطح پایینی بود ولی شک داشتم تا وقتی مطمئن نباشند کجا هستم وارد اینجا شوند. جلوی روشویی ایستادم و به تصویرم خیره شدم. زن شلخته‌های با چشمهای وحشی به من نگاه میکرد. اگر نمیخواستم به دلایل نادرست توجه جلب کنم به یک تغییر قیافه‌ی جدی نیاز داشتم. کیفم را در آپارتمان بندیکتها جا گذاشته بودم برای همین باید به صابون، دستمال کاغذی و انگشتانم قناعت میکردم. موهایم را صاف کردم و به صورتم آب زدم. بعد یادم آمد که یک خط چشم و برق لب دارم - یکی از مزایای لباسهای گل و گشاد جادار بودن و جیبهای بزرگ آنهاست. با کمی آرایش، کمکم شبیه خودم شدم. بعد به داخل یکی از توالتها رفتم، زیپ دامنم را باز کردم و آن را درآوردم و شلوارکی که زیر آن پوشیده بودم نمایان شد. دکمه‌های بلوز سفیدم را باز کردم و آن را زیر سینهام گره زدم. شبیه یکی از آن نمایشهای تغییر قیافه‌ی سریع در سیرک شده بودم - تادااا، دیگر خبری از وندی بیعرضه نبود، حالا فی عشوه‌گر را داشتیم که از خاکستر او برخواسته بود. دامن را لوله کردم و زیر بغلم زدم و نقشه کشیدم اولین کیسه پلاستیکی که دیدم را بردارم و آن را داخلش بگذارم.

برای آخرین بار ظاهرم را در آینه بررسی کردم، از تغییر قیافهام راضی بودم. دو پیرزن وارد شدند و با نارضایتی به شکمم که بیرون انداخته بودم اخم کردند. کارم درست بود.

- 'فی، ما میدونیم تو توی مرکز باریکن هستی.'

از کجا میدانستند؟ یا فقط حدس میزدند و امیدوار بودند مرا گیر بیندازند؟ این سؤالات همراه با تردیدهایم باعث شد سرم به دوران بیفتد. آیا این طور فرار کردن کار درستی بود؟ آیا گزینه‌ی

دیگری داشتم؟ ترک کردن روحربایم، حتی اگر در بلندمدت به نفع او بود، حسی شبیه اره کردن بازوی خودم را داشت.

- 'بین، انقدر ما رو سر ندوون و بیا ما رو ببین. ما کنار مغازه‌ی طبقه‌ی همکف وایسادیم.' آره، آره، و برادرانش هم کنار بقیه‌ی خروجیها کشیک میدادند. من که دیروز به دنیا نیامده بودم.

'میخوای التماس کنم؟' کمکم از دست من عصبانی میشد، نمیتوانستم او را مقصر بدانم. درست در نقطه‌ی آسیب پذیریش به او ضربه زده و اطمینانش در برخورد با دخترها را زیر سؤال برده بودم؛ به خاطر این کار متأسف بودم. او همانطور که بود بینقص و عالی بود و لازم نبود خجالت بکشد. ولی به من تعلق نداشت.

'نمیتونی فقط یه فرصت کوچیک به من بدی؟' متأسفم، نمیتونم. تو دنیای من همیشه. تنها فرصتش این بود که از من دور بماند تا زندگی من او را آلوده نکند.

برای آخرین بار به خودم در آینه نگاه کردم. من میتوانستم این کار را بکنم. در حالی که از دستشویی زنانه بیرون میرفتم تا مستقیم

به طرف خروجی طبقه‌ی زیر همکف بروم برایش آرزوی خوشبختی‌کردم.

- 'خوشبخت باشی، ایو.'

اشتباه بزرگی بود. سر جایم میخکوب شدم. ایو دست به سینه درست جلوی دستشویی زنانه ایستاده بود و برادرهایش در دو طرفش بودند. مرا فریب داده بود که فکر کنم طبقه‌ی بالا هستند.

'خوبه. ظاهر جدیدت رو دوست دارم.' به نظر نمی‌رسید یک ذره از آن را هم دوست داشته باشد. به نظر می‌رسید بهتر است او را ببندند و یک آرامبخش به او تزریق کنند.

- 'چطور پیدام کردی؟'

- 'امضای منحصر به فرد انرژي، یادته؟'

به سرعت گزینه‌هایم را بررسی کردم. عقب بکشم و فرار کنم؛ ولی نه حتما دنبال می‌کردند. با آنها بروم و بگذارم پیشگو امشب به تونی و بعدا وقتی دنبال من آمد به آنها صدمه بزند. از قدرتم رویشان استفاده کنم؛ آدمهای زیادی اینجا بودند و آنها می‌توانستند مقاومت کنند. گزینه‌ی چهارم، داد و بیداد راه بیندازم. اگر به اندازه‌ی کافی سر و صدا راه می‌انداختم، نمی‌توانستند یک دختر رابه زور از یک مکان عمومی ببرند. با وجودی که از جلب توجه‌دیگران به سمت خودم متنفر بودم به نظر می‌رسید زمان خیلی مناسبی برای این کار است.

ایو که حتما از نگاه‌های دزدکیام به اطراف قصدم را فهمیده بود، اخطار داد: 'حتی بهش فکر هم نکن وگرنه ویک مجبور میشه کارش رو روی تو اجرا کنه.'

بعد گزینهی پنجمی از راه رسید، چیزی که کسی پیش بینی نکرده بود. یونیکورن و دراگون به سرعت از پشت سر بندیکتها بیرون آمدند و قبل از اینکه متوجه شوند از کنارشان گذشتند.

یونیکورن با حالت دوستانهی ساختگی گفت: «فی، از دیدنت خوشحالم! فکر کردم برای کنسرت دیر میکنیم. بیا بریم.» بازویم را از یک طرف و دراگون از طرف دیگر گرفت.

حالا که گروه نجات رسیده بود، مطمئن نبودم آن را میخواهم.

ایو خواست دخالت کند: «شما دیگه کی هستین؟» ولی ویک بانگاهی گویا او را نگه داشت. دعوا در باریکن برای هیچ کدام از ما خوب نبود.

«ما برادرش هستیم.» یونیکورن بازویم را به طرز دردناکی فشار داد. «تو دیگه اونو نمیبینی. متأسفم که دست کجش مزاحمتون شد. برای این کار مجازات میشه.» پس یونیکورن فکر میکرد این جریان در مورد یک دزدی ناموفق است. منطقی بود؛ در غیر این صورت چرا سه آمریکایی باید در باریکن مرا تعقیب کنند. دامن را از زیر بغلم کشید و آن را تکان داد. «چیزی با خودش نداره بنابراین پیشنهاد میدم دستشویی زنونه رو بگردین. احتمالا اونجا جاسازی کرده.»

دراگون بازویم را پشتم پیچاند. «با دوستات خداحافظی کن فی، متأسفانه نمیتونه برای بازی بمونه.» چیزی نگفتم.

- زود باش، بگو!

«خداحافظ،» خدایا، از دست مردهای قلدر خسته شده بودم. دستبند طلای دور مچ دراگون از شدت حرارت درخشید. «لعنتبه ...!» بازویم را ول کرد و دستبند را انداخت. روی کاشیها ذوبشد و دایره‌های مسطح را تشکیل داد. ایو نگاه مبارزه طلبانه‌ای به او انداخت. «هیچ کس فی رو اذیت نمیکنه.»

اشتباه بود. آنها همیشه این کار را میکردند. ولی ایو اشتباه کرد و لو داد که سیونت است که جهت این مقابله را به ب عد دیگری تغییر داد. دراگون نگاه تیزی به سازه‌ی فلزی و شیشه‌های که کمی عقبتر از بندیکتها بالای سرمان آویزان بود انداخت. پیچها با صدای بلندی شل شدند و سازه تحت قدرت او به صورت مورب به سمت آنها سقوط کرد.

جیغ کشیدم: «ایو!»

سه بندیکت خودشان را از مسیر به کناری پرت کردند و سازه روی زمین خرد شد و مثل یک ستاره‌ی دریایی له شده تغییر شکل داد و به صورت توده‌های سیم و خرده شیشه درآمد. هیاهوی جیغ و فریاد و نگهبانانی که به سمت محل حادثه میدویدند به ما اجازه داد در برویم. قبل از اینکه بندیکتها فرصت پیدا کنند و سر پابایستند، یونیکورن و دراگون از ورودی به سمت خیابان زیرزمینیدویدند.

یک تاکسی با اشاره یونیکورن از صف جدا شد و جلوی ما توقف کرد. تمایل داشتم مثل دیوانه‌ها بخندم؛ دومین تاکسی سواری عمرم به سرعت پشت سر اولی. پسر، داشتم زندگی میکردم!

'ایو، حالت خوبه؟' باید میدانستم.

'بله، فقط چند تا خراش.' به نظر میرسید از اینکه اهمیت میدهم خیالش راحت شده است.
'ولی فی، تو خوبی؟ اون مردا کی بودن؟' 'برادرام، شاید.' در گوشهای چمباتمه زدم، سرم را به
شیشه تکیه دادم و تاکسی راه افتاد. 'خداحافظ ایو. از شناختنت خوشحال میشدم. متأسفم که
جواب نداد.'

فصل ۸

نیازی نبود به من بگویند در دردسر هولناکی افتاده‌ام. دراگون و یونیکورن در حضور
راننده‌ی تاکسی چیزی نگفتند ولی برآشفته بودند. احتمالاً بخشی از عکس‌العملشان به خاطر
آدرنالین بعد از مبارزه بود، ولی میدانستم وقتی به بندیکتها هشدار دادم و حملهی دراگون را
خراب کردم توهین را هم به آسیب اضافه کرده‌ام. اعضای کانون باید از هم حمایت
میکردند؛ من وفاداری خدشدارم را به وضوح نشان داده بودم. تنها میتوانستم امیدوار باشم
اینکه ایو نام مرا میدانست و برای دفاع از من اقدام کرده بود را زیاد بزرگ نکنند. جرأت
نمیکردم فکر کنم اگر میفهمیدند من روح ربایم را پیدا کرده‌ام چه کار میکنند.
وقتی یک خیابان دورتر از اقامتگاه موقتمان پیاده شدیم، ساعت الکترونیکی روی داشبورد
تاکسی نشان میداد هنوز ساعت شش است. اینقدر زود؟ من امروز آنقدر ماجرا از سر
گذرانده بودم که فکر میکردم دست کم باید نیمه شب باشد. لرزیدم، با وجود شلوارکم به
شدت احساس سرما میکردم. یونیکورن در درگیریدامن را انداخته بود، ضرری به صنعت مد
وارد نمیشد ولی چیزهایی در جیبهایم داشتم که دوست داشتم نگه دارم. ولی در حال
حاضر، دامن گمشده کوچکترین مشکل من بود.

یک برکه روزنامه در کوچه افتاد و دور پای من پیچید. با لگد آن را دور کردم. در حالی که واقعا امیدی به تعویق مجازاتم نداشتم پرسیدم: «به اتاقم بر میگردد؟»

یونیکورن مسخره کرد: «شوخی میکنی؟» اولین کلماتی بود که از زمان سوار شدن به تاکسی رد و بدل کرده بودیم.

دراگون دوباره بازوی مرا گرفت: «وای، فی، فی، چرا این کارو کردی؟»

با خودم فکر کردم دقیقا منظورش چیست؟ گیر افتادن؟ فریاد زدن و هشدار دادن؟ شکست در مأموریت؟

«پیشگو دیشب بعد از اینکه با تو حرف زد فهمید یه چیز عجیبی در جریانیه. ما رو فرستاد که مراقب تو باشیم و ما هم همین کارو کردیم.» خشم باعث شد رگهای گردنش وقتی فکش را قفل کرد بیرون بزند. «تو پنج ساعت همراه دشمنای ما بودی.»

از چه نظر دشمن ما بودند؟ از نظر من، ایو فقط به عنوان یک هدف دیگر شروع شد. «باعث میشه از خودمون پرسیم چی به اونا گفتی.» منتظر نشد تونی جواب در زدن را بدهد و با استفاده از قدرتش در پشتی را باز کرد.

- من هیچی به اونا نگفتم! به محض اینکه تونستم فرار کردم! اگه متوجه نشدی باید بگم اونا سه نفر بودن دراگون!

وقتی از ورودی رد شدیم همه به سرعت سرشان را برگرداندند. هیچ کس نمیخواست به خاطر کنجکاوی زیاد مورد توجه قرار بگیرد.

- سه نفر که الان همه چیز رو در مورد ما میدونن. سه تا سیونت.

سه تا مشکل. و شاید بیشتر، اگہ به بقیہ ہم بگن.

«ولی چیزی برای گفتن نیست!» میتوانستم احساس کنم اعتراضهایم مثل فریادی در فضا در خلأ قلب دراگون سقوط میکند؛ چیزی نبود که صدایم را منتقل کند. یونیکورن بدتر بود: روحش انباشته از شرارت و قساوت بود. درافتادن با او مثل این بود که موشی در چنگال یک گربھی خیابانی کینهجو باشی.

«آره، آره، اینا رو به پیشگو توضیح بده.» دراگون مرا به بالای پلهها حل داد.

به طبقه پنچ رسیدیم. زیرلب به انتخابم لعنت میفرستادم. باید به ایو فرصت میدادم؛ برگشتن نه تنها تونی را نجات نداد، بلکه همه چیز را خیلی خیلی بدتر کرد.

'فی، میتونم حس کنم مضطربی. با من حرف بزن.' ایو بود که سعی میکرد دوباره مرا پیدا کند. پیام ذهنیاش ضعیف بود چون دقیق نمیدانست آن را به کدام جهت بفرستد. نمیتوانستم جواب بدهم. بعضی از کسانی که مکالمهی ذهنی میکردند میتوانند مکالمات بقیه را استراق سمع کنند و یا جلوی آن را بگیرند. یکی از ملازمان پیشگو، زنی به نام کاشا^{۱۸}، این موهبت را داشت و هیچوقت

خیلی از پیشگو دور نبود. به هیچ وجه نمیخواستم ایو و برادرانش دست به مبارزهای بزنند که در آن امیدی به برنده شدن نیست.

^{۱۸} Kasia

یونیکورن جلوتر به اتاقهای پیشگو رفت و من با دراگون در بالکن منتظر ماندم. حتما انتظار برای اعدام چنین حسی داشت. نوعی وحشت عجیب وجودم را گرفته بود و با اینکه میدانستم هیچ راه فراری نیست باز هم به دنبال آن می‌گشتم. صدای ایو ملتمسانه زمزمههایی میکرد ولی باید او را نادیده می‌گرفتم.

یونیکورن خیلی زود برگشت و با سر اشاره کرد که میتوانیم داخل شویم. وقتی دیدم اکثر همراهان پیشگو اتاق را ترک میکنند وحشت زده شدم؛ فقط تیم مرکز یاش که از چند نوچه و کاشا تشکیل شده بود باقی ماندند. به امید پیدا کردن یک همدست، به سرعت او را بررسی کردم. در چند ماه گذشته چندین مکالمهی عادی با او داشتم. زنی سی و چند ساله با موهای طلایی رنگ شده و پوستی که به عادت سیگارکشهای قهار زودتر از موقع پیر شده بود؛ نامهربان نبود، فقط خیلی تحت کنترل پیشگو بود. اغلب فکر میکردم آیا پیشگو از موهبتش برای کاشتن بذر ستایش در ذهن همراهان زن

۱۸۱

خود استفاده میکند یا نه؛ میدانستم یک زن عادی از نزدیک بودن او منزجر خواهد بود. وقتی به تخت سلطنتی پیشگو نزدیک میشدیم کسی چیزی نگفت. زنانوهایم میلرزید، مطمئن بودم همه متوجه شدهاند چون به سختی ایستاده بودم.

پیشگو که روی مبل پخش و پلا شده بود به طرف من برگشت، چشمان سیاهش مثل چشمهای دکمهای یک عروسک وودو بدخواه و به همان اندازه انسانی بود.

هنوز سؤالی در کار نبود.

در حالی که دیگر نمیتوانستم فشار عصبی را تحمل کنم از ترس ناله‌ی ضعیفی کردم و به سرعت آن را فرو دادم.

انگشتش را بلند کرد. روی هوا بلند شدم و بعد رها شدم و روی پشتم فرود آمدم و نفسم از شدت ضربه‌ی ذهنی دراگون به شکم برید.

- تو به ما خیانت کردی.

خودم را جمع کردم و دستهایم را روی سرم گرفتم. «نه، نه، نکردم.»

حمله‌ی بعدی دراگون مرا روی زمین پرتاب کرد و مثل توپ تنیس به دیوار برخورد کردم. درد در سراسر وجودم پخش شد.

- تو به بندیکتها در مورد ما خبر دادی و حالا شبکه‌ی سیونت^۱ از جای ما با خبر میشه.

- خواهش میکنم، من چیزی نگفتم. به محض اینکه تونستم فرار کردم ولی خسته و ضعیف

بودم، باید قبل از این که سعی کنم در برم استراحت میکردم.

بهانه‌هایم مثل قطرات بارانی که روی زمین خشک و ترکخورده بریزد محو میشد. هیچوقت

کسی به حرف من گوش نمیداد، هیچوقت در کانون شنیده نمیشدم؛ فقط ابزاری بودم تا از

من استفاده کنند. پیشگو به طرف یونیکورن برگشت: «چیزی با خودش داشت؟»

یونیکورن دستهایش را به سینه زد. «هیچی. وقتی بهش رسیدیم داشت سعی میکرد تو مرکز باریکن از دست اونا فرار کنه. اگر هم موفق شده باشه چیزی بدزده حتما از شرشون خلاص شده.» پیشگو نگاهش را به من برگرداند. «درسته؟»

«نه، سعیم رو کردم.» با عصبانیت به من خیره شد. «واقعا سعی کردم، ولی اونا یه مکانیزم تخریب امن داشتن، یه جور تخریب خودکار. یه آیفون و یه آپید بود ولی هر دو نابود شدن.»

«این یه بدشانسیه.» پیشگو با انگشتانش روی شکمش ضرب گرفت. «برای تو.»

بیشتر از قبل خودم را جمع کردم.

دراگون پرسید: «خب حالا چی کار کنیم قربان؟» احتمالا برای اینکه حواس او را از مجازات بلادرنگ من پرت کند. شاید ذره‌های همدردی برادرانه هنوز مانند یک ستاره‌ی در حال مرگ در اعماق قلبش میدرخشید. «و جریان چیه؟ من و یونیکورن، داشتیم فکر میکردیم چرا شما از اون خواستین به این آدمای خاص دستبرد بزنه.»

پیشگو با انگشتر طلای یکی از انگشتان بادکرده‌اش بازی کرد. «فکر نکنم ضرری داشته باشه بدونین. تازگیها توجهم به شبکه‌ی سیونتجلب شده؛ و اونها با بعضی سیونت‌های دیگه، یعنی رابط‌های تجاری من، مشکل پیدا کردن.»

«شبکه چیه؟» یونیکورن به من که سعی میکردم از مسیر دید پیشگو بیرون بخزم اخم کرد. بیحرکت دراز کشیدم.

پیشگو لحظه‌های با خودش فکر کرد که آیا آماده است این اطلاعات را به اشتراک بگذارد؛ معمولا اطلاعات را برای خودش نگه میداشت چون میدانست به او قدرت بیشتری در برابر ما میدهد. این بار استثنا قائل شد. «یه سازمان بین‌المللیه، یه گروه خیلی فشرده و مبهم، یه دسته

احمق که از موهبت‌های سیونتها برای چیزی که خودشون اعمال خیر میدونن سوء استفاده میکنن.»

یونیکورن پوزخند زد؛ دراگون خندید؛ ولی این خبر برای من خوشایند بود. پس سیونت خوب هم وجود داشت؟ اجباری در کار نبود که از موهبتها در سایه استفاده شود، مثل کاری که ما میکردیم؟ شنیدن این خبر دلگرم کننده بود حتی با اینکه احتمالاً فایده‌های به حال من نداشت.

«اونا سعی دارن عملیات اون دسته از ما رو که میخوان هر جور میخوان از قدرتشون استفاده بکنن سرکوب کنن. اگه زیاد در مورد روشهای ما به مقامات دولتی اطلاعات بدن، قلمرو شکار ما به شدت کوچیک میشه و ممکنه حتی بعضی از ما از کار بیکار بشیم.» پیشگو با دست به من اشاره کرد. «فینیکس رو فرستادیم که داراییهای یکی از اونا رو که مسؤل ارتباطات به دست بیاره ولی اون منو ناامید کرد. من روی موهبت اون حساب کرده بودم تا اطلاعاتی رو که همکارامون برای حذف تهدید عملیات ما لازم دارن به دست بیاره.» یونیکورن پرسید: «چه جور اطلاعاتی؟»

- اسم، آدرس، همه جور خبر و اطلاعات در مورد کسانی که با شبکه‌ی سیونت ارتباط دارن توی کامپیوتر اون سیونت ذخیره شده بوده و حالا این دختره به من میگه که هممش دود شده رفته هوا.

اون داده‌ها کلید معاملی ما بود و حالا دیگه اونا رو نداریم.

شبکه‌ی سیونت؟ میتوانستم حدس بزنم در مورد چه حرف میزنند - گروهی آنلاین از آن دسته از ما که موهبت داشتیم - ولی چرا به دنبال آنها بود؟ درک میکردم که آنها را به عنوان تهدید

میبیند ولی پیشگو معمولا فقط به منافع دزدیهای ناچیز و پول بادآورده علاقه داشت؛ مبارزه با شبکه‌ی سیونت به کلاس او نمیخورد. معمولا وقتی فکر میکرد مقامات از وجود ما با خبر شده‌اند جابه‌جا میشد. آیا افقهایش در حد فروش اطلاعات به نوعی سازمان جاسوسی سیونتی گسترش یافته بود؟ یا از قبل دخالت داشت و فقط من نمیدانستم؟ این نکته هم از چشم پنهان نمانده بود که وقتی اینطور آزادانه در مقابل من حرف میزنند نشانه‌ی خوبی نیست. این کار به نشانه‌ی اعتماد نبود، بیشتر مشخص میکرد میدانند نمیتوانم چیزهایی که میفهمم را بازگو کنم.

دراگون دست به سینه زده و مثل نگهبان زندان بالای سر من ایستاده بود و آماده بود اگر جرأت کرده و حرکت کنم به من لگد بزند. «سه نفر دنبال اون بودن. بیشتر از این هستن؟» پیشگو با سر تأیید کرد. «خیلی بیشتر. این شاخه‌ی خاص پارسالامپراطوری تجاری کلی^۱ رو تو لاس و گاس نابود کردن. تا جایی کهما میدونیم، اونا مرکز عملیات شبکه‌ی سیونت تو آمریکا هستن.»

یونیکورن با چرب زبانی گفت: «ببخشید قربان، ولی شما چند بار گفتین ما. خیلی مطمئن نیستم منظورتون چیه.»

پیشگو نگاه بدی به او انداخت و سرش بیشتر در میان غبغب سه طبقه‌اش فرو رفت. «وقتی آماده بودم بهت بگم میگم، نه یک لحظه زودتر.»
یونیکورن بلافاصله عقب کشید. «البته قربان.»

پیشگو از جعبه‌های روی میز عسلی سیگاری بیرون کشید و آن را روشن کرد. «من خیلی واضح تو رو میبینم یونیکورن. مثل همون موجودی که سمت رو از روش گذاشتم، فقط یه

هدف داری و برای رسیدن به هدف هر چیزی رو با اون مغز شاخ ماندت سوراخ میکنی. تو میخوای حکومت کنی و پنهانی منو تحقیر میکنی.»

«نه، نه قربان.» رنگ یونیکورن حسابی پرید. «فقط کنجاوم.»

I Kelly

پیشگو خندهی زهرآلودی کرد و دود سیگارش را مثل باد گلویرون داد. «من مشکلی با انگیزه‌های بیرحمانه‌ی تو در مورد قدرتندارم، پسرم؛ تا وقتی که بر اساس افکارت برای اینکه شر منو بکنی عمل نکنی.» به جلو خم شد و مبل با حرکت او جیرجیر کرد. «بذار همین الان بهت بگم، موفق نمیشی. من به اندازه‌ی کافی بذر وفاداری تو مغزهای شما کاشتم که هر قدم علیه من به جور خودکشی محسوب میشه.»

البته که این کار را کرده بود. ما همه میدانستیم فرار کردن از دست او غیر ممکن است.

– اگر... وقتی... یکی از شما جای منو بگیره، با دعوت من این کار رو میکنه. ولی باید بدونین دنیایی از سیوتنه‌های دیگه خارج از سازمان من وجود داره، دنیایی که به زودی شما رو به اون معرفی میکنم ولی بر اساس شرایط خودم و حرف خودم. فهمیدین؟

یونیکورن وحشت زده سرش را به علامت تأیید پایین آورد. «کاملاً قربان.»

«حالا، فینیکس.» پکی به سیگار زد.

وای خدا، دوباره توجهش به من جلب شده بود.

«میترسم همه چیز رو به ما نگفته باشی.» قدرتش به مغزم فشارمیاورد ولی آنقدر ترسیده بودم که فکری به جز وحشت نداشتم؛ این طوری چیزی دستگیرش نمیشد.

یونیکورن با عجله گفت: «تمام بعد از ظهر رو با اونا گذروند.» سعی میکرد با چغلی کردن از من وفاداری زیر سؤال رفته‌اش را اثبات کند.

پیشگو یک رشته دود بیرون داد. «و میخوای ما باور کنیم تو چیزی در مورد ما به اونا نگفتی؟» درآگون مرا از زمین بالا کشید و روی زانو نشاند. «به پیشگو جواب بده.»

به دنبال چیزهای امنی که به آنها بگویم دست و پا زدم. «یه چیزی به من دادن بخورم و سوختگیم رو که وقتی وسایلش آتیش گرفتن برام پیش اومد درمان کردن.» کف دست قرمز را جلو آوردم.

«یکی از اونا درمانگره.»

پیشگو با تمسخر صدایی در آورد. «یه درمانگر! پس تهدید زیاد نیست. و دیگه چی شد؟»

- اون ... اونا گذاشتن من بخوابم. بعد فرار کردم.

یونیکورن دستش را دراز کرد و قدم زنان به طرف من آمد. «داره وقتمون رو تلف میکنه. اجازه بدین از قدرتم روی اون استفاده کنم تا زبونش باز بشه.»

«نه!» پیشگو یونیکورن را متوقف کرد. «فینیکس کاربردهای دیگهای داره. جوونیش برای من ارزشمنده. نمیخوام اونجوری به حرف بیاد.»

نفس راحتی کشیدم - ولی زود بود.

- تونی رو بیار. متوجه شدم که به نظر میاد یه جور وابستگی بین این دو تا وجود داره. شاید برای نجات دوستش حرف بزنه.

- خواهش میکنم، چیز دیگهای ندارم بگم!

ولی یونیکورن رفته بود .

پیشگو اعتنایی به التماسهای جنونآمیز من نکرد و انگار که هیچ چیز غیر عادی اتفاق نیفتاده باشد سراغ تلویزیون برگشت. کنار دیوار

۱۹۱

چمباتمه زدم و با دست سرم را پوشاندم تا صدای دهانش را که خرت و خرت یک مشت بادام زمینی میخورد نشنوم. یک برنامه‌ی مهارتیابی با تنشهای ساختگی و احساسات دروغینش در حال نمایش بود و داورهایی با صورت سنگی در مورد کسانی که آنقدر احمق بودند که خود را در معرض این شکنجه قرار میدادند قضاوت میکردند. پیشگو نسخهای پیشرفته از آنها بود و با حداقل کلماتش با آینده‌ی دیگران بازی میکرد و مجازاتش برای شکست نه اخراج، بلکه درد یا مرگ بود.

تونی لخلخ کنان وارد اتاق شد، چشمهای تیره‌ی نگرانش بین من و پیشگو حرکت میکرد «دنبال من فرستادین قربان؟»

پیشگو با یک چشمک تلویزیون را وسط اجرای یک گروه رقص خاموش کرد. «بله تونی. به کمک تو احتیاج دارم.»

همانطور که انتظار میرفت تونی از شنیدن این حرف تعجب کرد. لبخند کمرنگی زد. «البته. هر چی باشه. میدونین که من به شما وفادارم.»

- فینیکس توی به یاد آوردن چیزهایی که ما باید بدونیم مشکلداره. میخوایم تو ترغیبش کنی که بگه.

تونی نمیدانست که با او بازی میکنند. لبخند لرزان و چاپلوسانه‌های به من زد. «زود باش فی، میدونی همیشه جلوی پیشگو نافرمانی کرد.

باید هر چی میدونی بهش بگی.»

ناخنهایم را در زانوهایم فرو کردم. «گفتم تونی، فقط حرفم رو باور نمیکنه.»

تونی دست معلولش را با دست سالمش مالید. «فهمیدم، فهمیدم.

پس مطمئن نیستم چی کار میتونم بکنم.»

بعد، در کسری از ثانیه، حال و هوای اتاق به وضعیت قرمز تبدیل شد. پیشگو فرمانی ناگفته به یونیکورن فرستاد. مرد جوان پشت گردن تونی را گرفت.

همانطور که دوستم زیر دست یونیکورن میلرزید، پیشگو پرسید:

«چند سالته تونی؟»

«فکر کنم پنجاه و هشت سال قربان.» تونی چشمهای مستأصلش را به طرف من برگرداند.

ززمه کردم: «خواهش میکنم، این کارو نکنین!»

پیشگو ادامه داد: «تو حاضری زندگیت رو برای من بدی؟» تونی تأیید کرد: «ال ...

البته.» - خوبه. من الان ده سال میخوام.

یونیکورن با ولع لبخند زد، چشمهایش را بست و موهبتش را روی تونی گستراند. میتوانستم

پردهی خاکستری تیرهای را که روی قربانیاش میافتاد بینم؛ رنگ موهای تونی رفت و یک

دست سفید شد، خطوط پوستش بیشتر شد و همانطور که مفاصل و استخوانهایش خم میشدند

بدنش پایین آمد. وای خدا، وای خدا.

تونی با وحشت نفس نفس زد: «فی! کمک کن!»

به سختی رو پایم بلند شدم، میخواستم به زور ارتباط را بشکنم ولی دراگون با یک حرکت انگشت مرا دوباره پرتاب کرد.

پیشگو با لحن یکنواختی گفت: «چیزی رو که میخوایم بدونیم بهمون بگو.»

ذهنم از خشم فریاد میکشید، احساس میکردم به دو قسمت پاره میشوم. یونیکورن داشت تونی را میکشت، چاره‌ی دیگری نداشتم. جیغ زدم: «باشه، باشه، خواهش میکنم بس کنین! یه چیز دیگه‌هست هست که میتونم بگم. ولی لطفا، التماس میکنم دیگه به اونصدمه نزنین!» یونیکورن دستش را بلند کرد. تونی که سینه‌اش بالا و پایین میرفت روی زمین افتاد. آب دهانم را فرو دادم. «دلیل اینکه بندیکتها منو با خودشون بردن، اینه که من روحربای ایو هستم.»

در برابر این ادعا سکوت حاکم شد. چه کار کرده بودم؟

دراگون با ناباوری پرسید: «تو روحربا داری؟» او هم احتمالا مثل من شک داشت چنین چیزی وجود داشته باشد.

با سر تأیید کردم. کل بدنم طوری میلرزید که انگار در یک سردخانه‌ی صنعتی حبس شده‌ام و نمیتوانم به عمق وجودم گرما برسانم. من به نیمه‌ی دیگرم خیانت کرده بودم.

پیشگو کمی روی مبل به عقب و جلو تاب خورد و باعث شد صدای آن در بیاید. «جالبه. این موضوع ... امکانات بالقوهای داره.»

کاشا که تا این لحظه فراموش شده بود، انگشتان ظریفش را کهناخنهایی به رنگ سرخ داشت روی شانهای او گذاشت. «حقیقت

داره. میتونم حس کنم سعی داره دختره رو پیدا کنه. تا الان اعتنایی نکردم چون مطمئن نبودم دارم چی میشنوم، ولی یه جستجویی در جریانم.»

پیشگو دوباره به من نگاه کرد. «و اون جواب داده؟»

کاشا نگاهی از روی ترحم به من انداخت. «نه. اونا رو مسدود کرده.»

پیشگو با انگشتانش به لبهای چاقش ضربه زد. «جالبه. به نظر میاد ادعای وفاداری اون به ما رو

تأیید میکنه. شاید خیلی سخت در موردش قضاوت کردم.» بعد متوجه تونی که جلوی پایش

افتاده بود شد. «اینو ببرین و مطمئن بشین ازش مراقبت میشه. کارش خوب بود.»

وقتی دو نگهبان پیشگو تونی را بلند کردند چشمهایش باز شد.

زمره کردم: «متأسفم.»

چشمهای خسته‌اش بسته شد؛ هیچ بخششی در آن دیده نمیشد. «خب، بگو فینیکس، روح‌ربا

داشتن چه جوریه؟» به نظر میرسید پیشگو حقیقتاً علاقه‌مند باشد. روی نشیمن مبل کنار خودش

زد. «بیاو همه چی رو به بابات بگو.»

آرزو کردم کاش سراغ شکنجه دادن من بر میگشت. ولی مدتها بود که دیگر انتخابی نداشتم و

به طرف جایی که نشان داده بود حرکت کردم. «حسش ... ترسناک؟ وحشتناک؟ عالی؟

«خاصه.»

- و تو هر کاری میکنی که روح‌ربا رو در امنیت نگه داری؟ این سؤال خیلی خطرناکتر بود

«فکر ... فکر کنم. خوب نمیدونم.»

همین امروز صبح دیدمش.»

متفکرانه روی لبهایش دست کشید. «و اون به تو علاقه داره؟» خنده‌ی خفهای تحویل دادم.
«علاقه به من؟ چطور میتونه؟ من سعی کردم ازش دزدی کنم، از دستش فرار کردم. فکر کنم الان از دست من جونش به لبش رسیده.»

پیشگو خم شد و ضربهی ملایمی به گونه‌ی من زد. «خودت رو دست کم میگیری فینیکس. تو ظاهر مادرت رو داری، و یه موهبت جالب. به این زودی ازت دست نمیکشه.»
کاش میکشید. از جهتی که این مکالمه پیش میرفت خوشمنمیا آمد.

«ممکنه این بار در گرفتن اطلاعات شکست خورده باشی، ولی تو فکرم اون چقدر میده تا تو رو نگه داره؟ آیا اگه بدونه تنها راه نجات روحرباش قربانی کردن شبکه‌ی سیونته، این کارو میکنه؟ چه دوراهی جذابی.» پیشگو در حالی که نتیجه‌ی اندوه ناشی از این آزمایش کوچک و طعمه قرار دادن مرا محاسبه میکرد، لبهایش را تر کرد.

خیلی شک داشتم که ایو به خاطر من خانواده و دوستانش را در خطر بیندازد. حالا که همدیگر را دیده بودیم، باید میدانست حتی با وجود پیوند روحربایی بین ما، من ارزشش را ندارم. افسانه این بود که روحربای هر کس باید به او در ب عد سیونتی، تکامل و رضایت داده و قدرتهای جدیدی به موهبتش اضافه کند ولی وقتی من در چنین بحرانی بودم، ایو به سختی میتوانست چنین امیدی داشته باشد. حضور پیشگو در زندگی من مانند این بود که در سایه‌های رآکتور هسته‌های خراب چرنوبیل بزرگ شده باشم؛ من باید سالها با عوارض رادیواکتیو زندگی میکردم.

پیشگو از بادامزینی به من تعارف کرد ولی چون کاسهی آن روی پاهایش قرار داشت ترجیح میدادم عقرب بخورم. متفکرانه گفت:

«فکر کنم امشب تو رو با خودم ببرم. برای یه شب بیرون از خونه لباس بپوش عزیزم. من و تو دوستانی داریم که باید با اونا ملاقات کنیم. اونا مشتاق خواهند بود که موقعیت جالب ما رو بدونن.» «بیرون بریم؟» هرگز نشنیده بودم پیشگو از پنتهاوس نفرت انگیزش بیرون برود ولی از طرفی هیچ وقت هم جرأت نکرده بودم حرکاتش را زیر نظر بگیرم.

«بله. هتل والدروف^۱. کاشا، مطمئن شو وسایل لازم برای اینکه همه رو تحت تأثیر قرار بده در اختیار داره. میتونی از جواهرات استفاده کنی.» کلیدی از جیب بالاییاش بیرون کشید و به طرف او انداخت. کاشا آن را در هوا قاپید. «تو رو هم لازم دارم تا مطمئن بشم درز امنیتی نداریم.»

۱ Waldrof Hotel

کاشا کلید را با انگشتانش نوازش کرد و مشتاقانه پرسید: «میشه خودمم یه چیزی از جعبه بردارم؟»

پیشگو آه کشید؛ از اینکه اجناس ارزشمندش از گاوصندوقها خارج شود متنفر بود. «فکر کنم باید برداری. ولی الماسها به دخترم میرسه. تو چیزی بیشتر از مروارید بر ندار.»

کاشا لبخند درخشانی زد. «ممنون. بیا بریم فینیکس.» با دیدن زانوهای خراشیده و شلوارک رنگ و رو رفتهام اخم کرد. «میبینم که حسابی کار دارم.»

فصل ۹

برای اولین بار در زندگیام، لباس مرتبی پوشیده بودم تا جایی بروم. اگر اینقدر در مورد ایو و تونی احساس افسردگی نمی‌کردم ممکن بود از این تجربه لذت ببرم. من و کاشا برای لباس انتخابهای متعددی داشتیم چون در آپارتمان پیشگو، اتاقهایی مملو از لباس، کفش و جواهرات کار طراحان مشهور وجود داشت که احتمالاً هیچکدام از آنها تا به حال استفاده نشده بود چون معمولاً ملازمان او با نسخه‌های بدل و ارزان پوشاک واقعی دیده میشدند. بیشتر از همه طرز تفکر او مرا گیج کرده بود؛ چرا وقتی میتوانست به راحتی اجناس بهتری تهیه کند اطرافش را با آت و آشغال پر میکرد؟ تنها حدسم این بود که حتماً پیشگو رگهای قدرتمند از خساست در وجودش داشت و صرف مالک بودن بدون لذت بردن او را ارضا میکرد؛ شخصیتی که تمایل بیشتری به زاغهنشینها

۲۱۱

داشت تا اینکه خود را به بخشهای مجلتر شهر مانند وست اند^۱، جایی که الان به آنجا میرفتیم، بالا بکشد.

برای امشب، یک لیموزین سفید کشیده اجاره کرده بودند. راننده آنقدر عاقل بود که هر چه هم در مورد سوار کردن گروه کوچک ما شامل پیشگو، کاشا، دراگون، یونیکورن و من، خارج از یک ملک مخروبه فکر میکند، آن را با ما در میان نگذارد. پیشگو کت و شلوار سفید معمولش را پوشیده بود؛ دراگون و یونیکورن کت مشکی مخصوص شب به تن داشتند. کاشا یک لباس شب کار شده‌ی سفید با کت کوتاه س ت آن را پیدا کرده بود که مرواریدهایش را

بهتر به نمایش میگذاشت. در مصرف لوازم آرایش صورت و مو زیاده روی کرده بود و در نهایت وقتی کارش تمام شد کمی شبیه مارج سیمپسون^۲ به نظر میرسید.

به من دستور داده شد یک پیراهن ابریشمی بنفش بپوشم که برش آن ظرافت بدنم را نمایان میکرد. پیراهن آنقدر بلند بود که زانوهای

West End\

شخصیت کارتونی معروف که مدل موی خاصی

دارد.^۲ Marge Simpson

خراشیدهام را بپوشاند و در قسمت شانها برهنه بود تا الماسهاییکه به گردنم آویخته بودم بهتر دیده شود. کاشا با نچنچی از سرنا رضایتی موهای نامرتبم را با قیچی استادانه مرتب کرد و آن را بالا برد تا گوشوارههای آویختههای که با گردنبندم هماهنگ بود مشخص شود.

گوشوارههای اضافهم را در آورده و به جای آن گوشوارههای چسبان گذاشته بود تا کمتر شکل خیابانی داشته باشم و شیکتر به نظر برسم. با پوشیدن یک جفت صندل نقره‌ای ظریف، دیگر احساس میکردم لیاقت جایی در پشت این ماشین را دارم.

خیابانهای باریک ایستاد^۱ به ساختمانهای برجماند شهر منتهی شد؛ درهای بزرگ مملو از دود ترافیک و بانکدارها و سهامدارانی که تا دیر وقت کار میکردند.

یونیکورن پرسید: «قراره امشب کی رو ملاقات کنیم قربان؟» مراقب بود بعد از پشت دستی قلبیاش زیاد در سؤال کردن اصرار نکند.

East End ۱

«چند تا همدست، کسانی که موهبت داریم و در مقابل شبکه‌سیونت میایستیم.» پیشگو طوری روی صندلی عقب پخش شده بود که تنها برای کاشا در کنارش جا بود. وقتی روبه‌روی او نشستم ظاهرم را بررسی کرد. «خیلی برازنده به نظر میرسی فینیکس. خوشحالم.»

کاشا از تعریف غیر مستقیمی که از مهارتش شده بود به خودش افتخار کرد. «تمام تلاشم رو کردم.» با صدای خفهای گفتم: «ممنون.»

«تو با ما به جلسه میای ولی نمیخوام تا وقتی مستقیماً ازت سؤال نپرسیدن چیزی بگی.» سرفهی خشکی کرد. «فهمیدی؟»

«بله قربان.» انگشتانم را روی پارچه‌ی لطیف لباسم کشیدم و از لطافتش شگفتزده شدم. تا به حال چیزی مثل آن را لمس نکرده بودم.

پیشگو لبخند زد. «میبینم که از تجملات کوچیک زندگی خوشت میاد. اگه کاری که بهت می‌گم رو انجام بدی میتونم قول بدم در آینده چیزهای خیلی بیشتری شبیه این خواهی داشت.» طرفش را اشتباه گرفته بود. شاید من از چیزهای زیبا خوشم می‌آمد ولی به این سادگی رشوه قبول نمی‌کردم. اگر به معنی فراراز دست او بود حاضر بودم کرباس بپوشم و خاکستر روی سرم بریزم. «ممنون قربان.»

پیشگو با انگشتان درشتش روی شکمش ضرب گرفت. «شاید امشب باید به من بگی بابا. تأثیر بهتری می‌ذاره.» ترجیح میدادم وارد یک وان پر از مار زنده بشوم.

یونیکورن و دراگون نتوانستند جلوی خودشان را بگیرند و در برابر این امتیاز نگاه وحشتزدهای رد و بدل کردند.

پیشگو هشدار داد. «فقط فینیکس. دختر میتونه از این آزادیها داشته باشه؛ پسرهام کماکان با ترس و احترام با من رفتار میکنن .

نمیخوام در برابر این آدما وجهم رو از دست بدم.»

چه کسی را ملاقات میکردیم که حتی پیشگو هم از آنها میترسید. هیچوقت در گذشته ندیده بودم به وجههاش شک کند ولی در عین حال هیچوقت او را خارج از حد و مرز کانون ندیده بودم. شاید این ملاقات برای او شبیه گردهمایی سلاطین مستبد و سطح پایین در حاشیهی گردهمایی عمومی ملل متحد بود که همه صف کشیده بودند تا ببینند کدام یک بزرگترین ناقض حقوق بشر است.

ماشین وارد والدروف شد و یک دربان یونیفرم پوش به سرعت دوید تا در را باز کند. اول دراگون پیاده شد تا قبل از کمک به پیشگو برای پیاده شدن اوضاع را بررسی کند. من آخرین نفر بودم. وقتی لباسم را مرتب میکردم تا برای ورود به سرسرای مجلل آماده شوم، نمیتوانستم نگاهم را از هتل بگیرم؛ زیبا بود. عاشق ردیف به ردیف پنجرههای روشن در ساختمان باشکوهی که حدودا هفت طبقه داشت شدم؛ کارکنانی هوشیار که به تکتک نیازهای مهمانان حتی قبل از اینکه به آن فکر کنند رسیدگی میکردند. شکوه خاموش این مکان درست برعکس جایی بود که فرمان را از آن شروع کرده بودیم. چهرهی دربان وقتی عقب ایستاد تا هیکل حجیم پیشگو وارد شود بیحالت بود هر چند متوجه شدم با دیدن گردنبنند من برقی از علاقه از چشمانش گذشت. الماسها بینظیر بودند. باید امیدوار میبودم صاحب اصلی آنها امشب در وستاند مشغول صرف شام نباشد.

دربانی که جلوی سرسرا ایستاده بود پرسید: «میتونم کمکتونکنم قربان؟»

پیشگو به خشکی پاسخ داد: «در رستوران رزرو دارم. به نام لندن.»

«البته قربان. بقیه‌ی همراهانتون قبلا رسیدن.» دربان ما را تا رستوران همراهی کرد و تحویل سرپیشخدمت داد. باید راهنما را در بین کسانی که برای شام پشت میزهایی با رومیزی سفید نشسته بودند باز میکردیم. شمع، گل و نقرهجات و بلورجات، همه به جو خاص آنجا اضافه میکردند. زوجی را در گوشه‌های دیدم که دست یکدیگر را گرفته بودند و مرد با ملایمت با شستش انگشتان زن را نوازش میکرد. چیزی که به طرز مشکوکی شبیه غم بود اشک به چشمانم آورد.

- 'ایو.'

- 'فی، کجایی؟'

با اینکه حتی قصدش را نداشتم سراغ او رفته بودم. کاشا نگاه وحشتزده‌ای به من انداخت. کمی سرم را تکان دادم و ارتباطی را که ایجاد کرده بودم مسدود کردم. با سر تأیید کرد تا نشان دهد فهمیده اشتباهم را جبران کرده‌ام.

با ورود به سالن غذاخوری، متوجه شش مرد که دور میز نشسته و محافظانشان پشت سر آنها کنار دیوار ایستاده بودند شدیم.

مؤدبانه ایستادند تا با پیشگو دست بدهند.

پیشگو گفت: «آقایون، امیدوارم دیر نکرده باشم؟» به خاطر قدم زدن از ماشین تا اینجا نفس نفس میزد، برای او که تمام روز را روی مبل میگذراند شبیه ماراتن بود.

مرد موقر مزی که بالای میز نشسته بود سر تکان داد. «نه، آقای لندن، ما تازه نوشیدنی سفارش داده بودیم. من نیویورک هستم.»

پیشگو با حالتی شبیه تهوع لبخند زد. از اینکه فرصت داشتهاند قبل از ورود او در موردش بحث کنند ناراحت بود. «خوشحالم بالاخره میبینمتون.»

بقیه هم همزمان با احوالپرسی نامهایشان را زمزمه کردند: مسکو، پکن، کوالالامپور، سیدنی، مکزیکوسیتی. اسم واقعی در کار نبود، فقط مکان.

پیشگو دستی تکان داد تا کاشا، دراگون و یونیکورن بروند همراه با محافظان بایستند و مرا نزدیک کشید. «دخترم، فینیکس.»

آقای نیویورک دست مرا گرفت. «چه دلفریب.» میتوانستم موهبتش را که مانند نسیمی خنک روی من جریان یافت و سعی داشت قدرتم را بسنجد حس کنم. افکارم را خالی نگه داشتم، مطمئن نبودم موهبت او چطور کار میکند. ریاست بر سایر سیوتنها نیازمند نوعی کنترل ذهن بود در نتیجه حدس میزدم همهی مردان این اتاق مهارتهایی در این زمینه داشته باشند. آقای نیویورک که نتیجهای نگرفته ولی ناامید هم نشده بود مرا رها کرد و برای پیشخدمت بشکن زد. «یک جای دیگر برای دوشیزه لندن. احتمالاً اینجا بین من و پدرش.»

پس آقای نیویورک خودش را به عنوان سردسته منصوب کرده بود، بله؟ به چهرهی سایر مردان نگاهی کردم؛ هیچکس اعتراضی نکرد ولی کسی هم از این قرار و مدار چندان خوشحال به نظر نمیرسید.

آقای نیویورک تصمیم گرفت موضوع را به شوخی برگزار کند.

«عذر میخوام آقایان، که ظریفترین همراه شامون رو در انحصار خودم گرفتم. تنها بهانه‌ی من اینه که از حضور خانمای زیبا لذت میبرم.»

دو پیشخدمت با عجله با یک صندلی اضافه و وسایل غذاخوری جلو آمدند. وقتی سر جایم نشستم، بقیه هم نشستند؛ نوعی شوالیه‌گری به سبک قدیمی که مرا در مورد اینکه کوچکترین اهمیتی به حضور من در جمع خود نمیدهند فریب نداد. آنها تنها آگاه بودند که در برابر غریبه‌ها مشغول نمایش هستند و قصد داشتند اصول یک رفتار مؤدبانه را به درستی رعایت کنند.

آقای نیویورک به خدمه اشاره کرد تا سفارش ما را بگیرند. فهرست بلندبالای روی منو نگاه کردم؛ چیزی از دستخط شکسته‌ی نامها نمیفهمیدم. در اینجا، تحصیلات دست و پا شکسته‌ام باعث سرافکندگیام شد. تجربی من از رستوران محدود به فستفود بود.

آقای نیویورک که تصمیمش را گرفته بود منو را بست. «فینیکس، اسم زیباییه.»

- ممنون آقا.

«به من بگو جیم^۱». چشمک زد و نگاهش روی الماسها متوقف شد. «پس تو عزیز دل بابا هستی، نه؟ شرط میبندم اونو روی انگشتت میچرخونی.»

میدانستم پیشگو گوش میکند و به خودم لرزیدم. «نه آقا. آقای لندن همه رو به دقت تحت کنترل دارن.»

«اه، چه چیز نادری، یک دختر مطیع. شاید بتونی بیای و به دخترای منم یاد بدی، دست کم اینکه حسابشون تو بلومینگز دیل^۲ رو متعادل نگه دارن؟» به شوخی خودش خندید. پیشخدمت روی شانهاش خم شد. «تخم بلدرچین و بعد از اون سردست بره.»

پیشخدمت متملقانه زمزمه کرد: «یه انتخاب عالی قربان. دوشیزه خانم؟»

کلمات جلوی چشمهایم میرقصیدند، عبارات ناآشنای زیادی بود.

زیر لب پرسیدم: «گزینه‌های برای گیاهخوارها هم دارین؟»

Jim ۱

فروشگاه زنجیره‌های مشهور

Bloomingdales^۲

۲۱۱

چشمهای پیشخدمت کمی نرم شد. به حرف‌گ شکستهای کهغذاهای گیاهی را مشخص میکرد اشاره کرد. گاهی خیلی احمق میشدم.

آقای نیویورک با تمسخر گفت: «گیاهخوار؟ چی کار میکنی لندن؟ به دختری اجازه میدی خودش رو از پروتئین محروم کنه؟ من تو آرژانتین روی بهترین گلهای گاو سرمایه گذاری میکنم؛ برام سخته که کسانی رو که گوشت نمیخورن حقیر ندونم.» پیشگو اخم کرد. «دخترم پاتهی جگر غاز و استیک آنگوس^۱ میخوره.»

پیشخدمت کنار دست من باقی ماند و با شجاعت به من وقت داد تا سفارش را تصحیح کنم. «دوشیزه خانم؟»

«من ... من هر چی گفتن میخورم.» ناخنهایم را کف دستم فشار دادم و اثری مثل هلال ماه به جا ماند.

«گوشنتون رو چه طوری میخورین؟» صدایش ملایم بود.

1 Angus steak

آقای نیویورک دخالت کرد: «نیمپخت میخوره. اگه قرار نظرش رو عوض کنیم بهتره بهترین حالتش رو بخوره، نه اینکه مثل یه تیکه چرم کفش خشک و سفت باشه.»

خدمه رفتند و اتاق غذاخوری برای جلسهی کوچک ما از غریبهها خالی شد.

مردی که آن طرف میز نشسته بود پرسید: «خب آقای لندن، اطلاعاتی رو که به ما قول داده بودین به دست آوردین؟» اگر درست یادم باشد آقای سیدنی بود.

پیشگو آب گازدارش را از یک لیوان گرد مزهمزه کرد. «نه. دستکاریش کرده بودن. وقتی عامل من وسایل الکترونیکی رو دزدید، دود شدن و رفتن هوا.»

زمزمهای حاکی از نارضایتی دور میز پخش شد.

«متوجه شدم. فکر کنم اگه دشمنانمون به این سادگی در برابر خطر تسلیم میشدن ناامید

میشدم.» آقای نیویورک نگاهی با مسکو و پکن رد و بدل کرد. میتوانستم بگویم احترام کمی

برای میزبانان قائل هستند. «ولی به ما بگو لندن، پس دقیقا برای چی اینجا هستی؟ فکر کردم

درک کردی که این اطلاعات، بهای ورود تو به سازمانماست؟»

پیشگو تکیه داد و صندلی زیر هیکلش صدا کرد. «چون من گزینهی بهتری دارم که روی میز

بگذارم.»

قبل از اینکه کسی بتواند اظهار نظر کند، پیشخدمتها با اولین دور غذا برگشتند. بشقابی از پاتهی صورتی-قهوهای جلوی من گذاشتند. دو نان پنیری باریک مثل بال از آن بیرون زده بود. به خودم زحمت ندادم چاقو و چنگال بردارم چون واضح بود اصلش حیوانی است.

همانطور که پیشخدمتها میچرخیدند و لیوانهای شراب آقایان را پر میکردند، آقای نیویورک با حالتی خودمانی گفت: «این پاتهی جگر غاز غذای فوقالعاده‌ایه. برای اینکه بتونن این بافت مخملی رو از جگر به دست بیارن به زور به غاز غذا میدن.» از این که میدید به رنگ سبز درآمده و بشقاب را عقب میزنم لذت میبرد.

پیشخدمت مداخله کرد. «دوشیزه خانم از پیشغذا خوششون نمیاد؟ میتونم به جاش براتون سوپ مارچوبه بیارم؟»

پیشگو غرغر کرد: «بیخود. عاشقشه، نه فینیکس؟»

قبل از اینکه مرا مثل یکی از همان غازهایی که برای درست کردن غذا کشته شده بود مجبور به خوردن کند، شروع به خوردن سالاد کنار آن کردم.

پیشخدمت شکست خورده، دست از مبارزه کشید و سایر خدمه را هم با خود برد. حتما دستور داشتند که مابین وظایف ضروری مثل آوردن و بردن غذا و ریختن نوشیدنی، آقایان را تنها بگذارند. محافظ گولپیکری که به در نزدیکتر بود جلوی آن ایستاد تا مانع ورود کس دیگری شود.

آقای پکن، مرد چینی قدبلندی با صورت باریک و چشمهای سخت تیلهای، پیشگو را دعوت کرد ادامه بدهد. «آقای لندن، ما به شدت مشتاقیم که بشنویم شما فکر میکنین چی بهتر از اطلاعاته.»

«تقدیر به ما هدیه‌های داده، راهی برای اینکه شبکه‌ی سیونت رو از درون به زانو در بیاریم.»
پیشگو حلزونی را از بشقابش با چنگال برداشت و آن را در سس آغشته کرد و کره را روی
گوشت سفید آن مالید.

آقای نیویورک متفکرانه شراب زرد رنگش را چرخاند. «ادامه‌ده.»

- من روح‌بای ششمین پسر بندیکت رو شناسایی کردم.

«یه روح‌با؟ مورد نادریه. واقعا میتونه مفید باشه. کجاست؟» چشمهای مرد آمریکایی به طرف
من برگشت.

پیشگو چیزی نگفت، فقط به من نگاهی انداخت و حدس او را تأیید کرد.

«اون؟ دختر خود تو؟» آقای نیویورک خنده‌ی ریزی کرد. «خب، الحق سزاوار جایزه‌ست!»

آقای سیدنی لیوانش را به سمت من بلند کرد. «طنز دلچسبیه.»

«همونطور که گفتم، من گزینه‌ی بهتری رو روی میز میذارم، و اون اینجاست.» پیشگو در حالی
که تبریکهای همدستان جدیدش را میپذیرفت؛ از لحظه‌ی پیروزیاش لذت میبرد. من بلیط
ورود او به جمع آنها بودم.

آقای مسکو گلویش را صاف کرد و دور کوچک تشویقهای پیشگو را پایان داد. «سؤال اینه که
ما چطور از این دختر استفاده کنیم؟» با چشمهای سبز کمرنگ در چهرهی مربعی و خمیری
شکل مرا برانداز کرد. «آیا اون وفاداره؟»

پیشگو حرف او را تصحیح کرد: «همهی آدمای من وفادارن. باید باشن وگرنه میمیرن.»

گفتهاش با تحسین جمع همراه شد.

آقای نیویورک پرسید: «قصد داری با اون چی کار کنی؟» برای اولین بار با پیشگو مانند یک همرده برخورد میکرد.

- با پسره یه قرار ملاقات میذارم، پنهانی. بینم در برابر امنیت اون چقدر اطلاعات به ما میده. آقای نیویورک با تردید لبخند زد و با ملامت پشت مچ دستم را نوازش مختصری کرد. «ولی اون باورش همیشه تو به گوشت و خون خودت صدمه بزنی.»

«واقعا؟» حالت چهرهی پیشگو مثل یخ منجمد بود. «شک داری برای اطمینان از اینکه کسب و کار ما بتونه بدون دخالت اونا به کارش ادامه بده، توانایی این کار، و بیشتر رو داشته باشم؟ دراگون.» چاقوی استیکخوری من به هوا پرید و پایین آمد و نوک آن در پشت ساعد برهنهام فرو رفت و زخمی سطحی به وجود آورد. بعد، آهسته به طرف آرنجم حرکت کرد و خطی از درد آتشین بر جای گذاشت. میدانستم بهتر است حرکت نکنم، ممکن بود بعدش گلویم باشد، ولی نمیتونستم جلوی اشکهایی را که به چشمم آمده بود بگیرم.

آقای نیویورک چاقو را به کناری پرت کرد. چاقو به گوشه‌های پرواز کرد و بیحرکت ماند. «بسه، منظورت رو رسوندی!»

دستمالی را روی زخم فشار دادم و پارچه‌ی سفید با خون لکه‌دار شد. صندلیام را عقب دادم و بلند شدم. «منو ببخشین.»

پیشگو با دست اشاره کرد بروم. در حالی که با دستمال زخم را پوشانده بودم به دنبال پناهگاه بیرون دویدم.

پیشخدمتم دم در مرا گرفت. «حالتون خوبه دوشیزه خانم؟»

«بله، بله، فقط به حادثهی کوچک بود.» قلبم به تندی میتپید و میدانستم حتماً حالت چشمانم وحشیانه به نظر میرسند. «... چیز کجاست؟»

منظورم را گرفت. «پشت اون درها دوشیزه خانم.»

داخل توالت‌های مجلل پناه گرفتم. حوله‌های ضخیم در یک سبد حصیری روی میزهای مرمری، شیرهای خودکاری که با حرکت دست کار میکردند، یک دسته گل زیبا، مجموعه‌های از لوازم بهداشتی شیک و مدرن، همه آنقدر عالی بودند که تمایلی دیوانه‌وار داشتم که هیچوقت آنجا را ترک نکنم و به دنیای کثیف بیرونم برنگردم. به نظر میرسید زمان زیادی را به این صورت میگذرانم. به روشویی نزدیک شدم، زخمم را زیر آب گرفتم و روی آن صابون مالیدم تا تمیزش کنم. سطحی بود ولی سوزش داشت. تمام شادیای که قبلاً به خاطر این شب حس کرده بودم با آب سرخ شده در زیر آب روشویی فرو رفت. ممکن بود برای یک شب زیبا شده باشم ولی هنوز ابزاری برای پیشگو بودم و حالا مرا به صورت وسیله‌ای برای نابودی ایو درآورده بودند. نمیتوانستم این فکر را که برای صدمه زدن به او از من استفاده کنند تحمل کنم.

کاشا داخل آمد و دست به سینه کنار من ایستاد. به خاطر قطرات آبی که روی لباسم ریخته بودم اخم کرد. «منو فرستادن تا ببینم تو خوبی یا نه.»

به دروغ گفتم: «خوبم.» در آینه به چشم‌هایش نگاه نکردم.

«نیازی نبود دراگون با تو همچین کاری بکنه.» کاشا مچ مرا بالا آورد و زخم را بررسی کرد. «ظاهر تو رو خراب میکنه. فکر میکنی دوباره خونریزی کنه؟»

نمیدانستم نگران من است یا پیراهن سفیدش. «فکر نکنم.»

- پس احتمالاً بهتره ولش کنیم. پانسمان خیلی تو چشم میخوره.

حرفش را تکرار کردم: «و ظاهر م رو خراب میکنه.» فشار کوتاهی به انگشتانم داد. «مهمه که پیشگو رو خوشحال کنیم و اجازه ندیم جلوی رابطهای تجاریش سرفکنده بشه.» باید قبل از اینکه به دراگون دستور بدهد دست مرا جلوی آنها خط بیندازد به این موضوع فکر میکرد.

نمیدانم چطور شد که پرسیدم: «چرا با اون هستی کاشا؟» به نظر میرسید قلبا زن نسبتا خوبی است؛ در این جمع چه کار میکرد؟

در آینه به من لبخند زد؛ چشمهایش درخشش تبالودی داشت.

«پیشگو یه مرد فوقالعادهست. به موقع درک میکنی.»

فهمیدم این باور را در ذهن او جا داده است. باید به او ترحم میشد چون واقعا نمیدانست او هم مثل من، اما به دلایل متفاوت، یک زندانی است. از بین این دو، من بردگی خودم را ترجیح میدادم. بازویم را خشک کردم و از خودم پرسیدم آیا مادرم هم همین اطمینان دروغین را به پیشگو داشته است؛ آنقدر خوب او را به یاد نمیآوردم که بدانم واقعا چه فکری میکرد و ولی هیچ خاطرهای از او نداشتم که حرف بدی در مورد پیشگو زده باشد. در واقع، درست قبل از مرگش مرا قانع کرده بود که باید سعی کنم و در کانون بمانم و طوری نشان داده بود که انگار اینجا تنها خانهای است که در آن به روی من باز است. و من اعتماد کرده بودم که او بهتر میداند. باور غلط دیگری که در ذهنم کاشته شده بود؛ این بار سهوا توسط فردی که اطمینان داشتم مرا دوست دارد.

حولهی خیس را در سطل آشغال انداختم و فکر کردم او تنها کسی بود که مرا دوست داشت.

حتی ايو هم هرگز عشق واقعی را در مورد

۲۲۱

من حس نمیکرد چون این موقعیت از طریق تقدیر یا ژنتیک یا هرچه که بود به او تحمیل شده بود. میدانستم من ممکن است عاشقاو شوم، به خاطر نجابت، هوش و (بله اعتراف میکنم سطحی هستم) ظاهر خیلی خوبش ولی او در من چه پیدا میکرد تا عاشقم شود؟ کاشا دستش را جلوی صورتم تکان داد و مرا از گیجی بیرون آورد.

«سلام. از زمین به فی.»

«دارم میام.» برای آخرین بار نگاهی به دختر برازندهی درون آینه انداختم، دختری که با زخمی روی بازویش ناقص شده بود. احساس نمیکردم خودم باشم. ولی در عین حال میدانستم خود من چه حسی دارد.

فصل ۱۱

در راه خانه داخل ماشین، در بحث و تحلیل بعد جلسه که پیشگو و دو پسرش از آن لذت میبردند دخالت نکردم. از نحوهی ادارهی امور راضی بودند و به رئیسمان به خاطر بازی دادن سایرین و ارائهی من به عنوان بازیکن و ستارهی غافلگیرکنندهی تیمش تبریک میگفتند. آنها را نشنیده گرفتم و در عوض به غذای هدر رفته در بشقابم فکر کردم. هیچ چیزی به جز سالاد کنار غذا و نان نخورده بودم؛ پیشخدمت از این دو به اندازهی کافی در اختیارم گذاشته بود برای همین گرسنه نبودم. آقایان تصمیم گرفتند از دسر صرف نظر کرده و مستقیماً سراغ برندی و قهوه بروند. اگر از قبل میدانستم خلافاکار هستند، همین مخالفت آنها با بهترین بخش غذا برای محکوم کردنشان کافی بود. موفق شدم یکی دو تا شکلات دستساز با لاتهام بخوردم ولی واقعا فایدهی اینکه برای اولین بار در عمرم در یک رستوران پنج ستاره

غذا بخورم و وقتی اینقدر از چیزهای کمی در این تجربه لذت بردهام از آنجا خارج شوم چه بود؟

میدانستم خودم را مجبور میکنم به چنین مسائلی بیاهمیتی فکر کنم تا از مواجه شدن با نکته‌ی کلیدی شب اجتناب کنم. پیشگو قول داده بود از من به عنوان طعمه برای ایو استفاده کند و من عجله‌های نداشتم بفهمم این کار به چه صورت خواهد بود.

وقتی به خانگی منفورمان برگشتیم، به دنبال پیشگو به طبقه‌ی پنجم رفتم؛ امیدوار بودم شب به پایان رسیده باشد ولی اینقدرها خوش شانس نبودم.

پیشگو بالای پله‌ها نفس‌سزنان گفت: «فینیکس، یه کلمه حرف دارم.» پیشانی عرق کرده‌اش را با یک دستمال ابریشمی قرمز پاک کرد.

درباریانش در سالن منتظر او بودند، همگی زن‌ها در مورد ظاهر شیکش بهبه و چهچه کردند.

اعلام کرد: «خانمها، یه دقیقه به ما وقت بدین.» و به آنها اشاره کرد بروند.

وقتی به زن‌ها که بدون اعتراض از مرخص کردنشان بیرون میرفتند نگاه میکردم متوجه شدم پیشگو برای خودش یک دسته زن رباتی ایجاد کرده تا تمام احتیاجاتش را برآورده کنند؛ مثل

...

اسمش چه بود؟ آره، زنان استیفورد^{۱۹}. شرماور بود.

پیشگو خودش را در محل مورد علاقه‌اش روی مبل انداخت.

^{۱۹} اشاره به فیلم و کتابی به همین نام که در آن مردان با تغییراتی زنان خود را به همسرانی Stepford wives ایده‌آل و ربات گونه تبدیل میکردند تا مطابق انتظاراتشان ظاهر شوند.

«مطمئنم میفهمی ما از تو چی میخوایم.»

شانهای بالا انداختم و دستهایم را دور کمرم حلقه کردم. «من...»

فکر کنم فهمیدم.»

- تو باید فردا به ملاقات با روحربات ترتیب بدی. به اون بگو بدون اینکه به برادرهایش

خبر بده بیاد. باید تنها باشه و گرنه بالای بدی به سرت میاد، فهمیدی؟

تهدید، تهدید و باز هم تهدید. «بله، فهمیدم. کجا باید بینمش؟» پیشگو چانه‌اش را مالید.

امیدوار بودم نشانهای از شروع یک دندان‌درد واقعا ناجور باشد. «پل میلیوم^۲. اینجوری ما

میبینیم که واقعا تنها اومده یا نه.»

پل پیاده‌روی معلق بر روی رودخانه‌ی تیمز^۱ بین گالری هنرهای مدرن تیت^۲ و کلیسای جامع

سن پل^۳؛ مکان خوبی برای ملاقات مخفیانه بود.

- و بعد چی؟

- اونو ببر داخل تیت. ما در تالار توربین^۴ با اون ملاقات میکنیم.

«شما... شما هم قراره اونجا باشین؟» نمیتوانستم لرزشم را پنهان کنم.

«البته. با مرد جوانت کار دارم. تو که قرار نیست اونو با خودت اینجا بیاری.» تکانی خورد و

آروغ زد. «که یادم آورد. اون حتما به تو فشار میاره بهش بگی جریان چیه. تو نباید هیچ

چیزی از مطالبی که امشب شنیدی بگی. تا جایی که به اون مربوط میشه، ملاقات شما فقط در مورد اینه که تو روحرباش هستی. اگه افسانهها درست باشن حرفت رو راحت باور میکنه.»

۱Tames

۲Tate Modern art gallery

۳St Paul's cathedral

۴Turbine

با سر تأیید کردم؛ به نظر میرسید باید موافقت کنم چونمیدانستم وقتی ذهنم اینقدر مغشوش است چه کار دیگری بایدبکنم.

مرا نزدیکتر خواند و بازوی زخمیام را گرفت. 'از چیزهایی که امشب شنیدی هیچی به اون نمیگی.'

لحظهای چشمهایم را بستم، از اینکه قدرتش ذهنم را لکهدار میکرد و اختیارم را در این رابطه از بین میبرد احساس بیماری میکردم.

رهایم کرد. «دختر خوب. حالا برو به کم بخواب. فردا صبح اول وقت با روحربات تماس بگیر و وقت زیادی برای قبل ملاقات بهش نده. نمیخوایم فرصت داشته باشه علیه ما نقشه بکشه.»
نه، ما اینو نمیخوایم، میخوایم؟

- به کاشا می‌گم روی چیزی که می‌گی نظارت کنه در نتیجه فکرش رو هم نکن به من نارو بزنی.

صادقانه زمزمه کردم: «جرأتش رو ندارم.»

- شب به خیر فینیکس. آهان و الماسها رو به کاشا بده، باشه؟ در حالی که از مرخص شدنم احساس آرامش میکردم، گردنبنده و گوشوارهها را در دست کاشا کوبیدم و به سرعت، قبل از اینکه کس دیگری بخواهد چیزی از من بگیرد بیرون آمدم. تلاش یونیکورن برای پیشدستی کردن در برابر پیشگو و اینکه دیروز از من قول گرفته بود هر چه را دزدیدم اول به او نشان بدهم را فراموش نکرده بودم. آن جریان یک شکست مطلق از آب در آمد ولی باور نمی‌کردم یونیکورن حتی برای یک لحظه هم دست از نقشه کشیدن به نفع خودش برداشته باشد، به خصوص اگر میتواند راهی پیدا کند که بدون عبور از خط قرمزهای وفاداری پیشگو این کار را انجام دهد. خوشبختانه، پیشگو به دراگون و یونیکورن دستور داد بماند تا در مورد کارهایی بحث کنند که اگر ایو قبول میکرد فردا با من ملاقات کند باید انجام میدادند. از آنجایی که به این حلقهی داخلی دعوت نشده بودم، تنها گزینه‌ام این بود که به اتاقم برگردم و بفهمم دقیقاً به چه صورتی قرار است ایو را از این افتضاح کثیف بیرون نگه دارم.

لباسهای پرزرق و برق را در آوردم، پیراهن را روی قلابی پشت در آویزان کردم و لباس خوابم را پوشیدم. حدود یک ساعت دراز کشیدم ولی خواب به چشمم نمی‌آمد. بلند شدم و مثل موشی که در آزمایشگاه در یک هزارتو میدود تا ساعت سه در اتاقم راه رفتم تا اینکه خستگی باعث شد زیر لحافم بخزم. در مورد تونی هم نگران بودم ولی می‌ترسیدم بروم و او را ببینم؛ هر نوع ارتباط با دوستم تنها شرایط را برای او بدتر میکرد و حدس می‌زدم به خاطر

اینکه توجه بیشتری به او جلب کرده‌ام از من تشکر نخواهد کرد. آیا واقعا من دلیل ده سال پیرتر شدن او بودم یا قبل از اینکه چیز زیادی را از دست بدهد موفق شدم جلوی آن را بگیرم؟ قدرت یونیکورن قابل معکوس کردن نبود. هیچکس تا به حال موفق نشده بود کشف کند چطور کسی را جوان نگه دارد و گرنه سالها پیشگو آن را بطری می‌کرد و می‌فروخت؛ یونیکورن فقط میتواندست کار طبیعت را تسریع کند و موجب افزایش سن هدفهایش شود. و باید در مورد ایو چه کار می‌کردم؟ باید ملاقاتی با او هماهنگ می‌کردم؛ اگر به اختیار خودم این کار را انجام نمیدادم پیشگو مجبور می‌کرد، ولی شاید میتوانستم وقتی همدیگر را دیدیم بهنوعی به او هشدار بدهم که واقعا چه خبر است؟ البته وقتی سر قرارداد تیت حاضر نمیشد مرا مقصر میدانستند ولی بهتر از این بود که اجازه بدهم پیشگو به او نزدیک شود.

حتما به تدریج خوابم برده بود چون وقتی بیدار شدم صبح شده بود و چند پرندهای که جرأت داشتند به سمت ما در این قسمت شهر بیایند به شدت مشغول خوشآمدگویی به سپیده بودند. به سرعت با آب سرد دوش گرفتم - آپارتمان من تجملاتی مثل آب گرم نداشت - لباس پوشیدم و هر تکه لباس را مانند یک زره روانی برای دفاع از خودم در برابر این روز در نظر گرفتم. بلوز، من باید از ایو محافظت کنم. شلوار، باید به نوعی در برابر هر مجازاتی که برای شکستم در راضی کردن پیشگو برایم تعیین میشد دوام بیاورم.

کفش، نباید اجازه بدهم به تونی هیچ صدمهای برسد.

به تدریج برای اولین حرکت احساس آمادگی می‌کردم؛ چهارزانو روی زمین نشستم و با ایو تماس گرفتم. ساعت هفت و نیم بود. اگر هماهنگ می‌کردم که تا یک ساعت دیگر او را ببینم، افرادی که از

روی پل در حال رفتن به محل کار خود بودند ما را استتار میکردند. به این ترتیب، شاید کار دراگون و یونیکورن در زیر نظر داشتن حرکات ما سختتر میشد؛ چیزی که پیشگو وقتی محل ملاقات را تعیین کرد به آن فکر نکرده بود.

- 'ایو. سلام، منم.'

'فی؟ کدوم گوری هستی؟' با اولین اشارهی پیام من جواب داد؛ حتما تمام مدت در حال گوش دادن بوده.

'صبح تو هم به خیر.' لبخند زد، احساس میکردم رنجش و اوقات تلخی او با حس آرامش از اینکه با او تماس گرفته بودم ترکیب شده است.

- 'تا وقتی تو رو نبینم هیچ خیری توش نیست.'

عالی شد، علامت شروع را به من داد. 'خیلی خب. ساعت هشت و نیم بیا روی پل میلیوم همدیگه رو ببینیم. میدونی کجاست؟'

- 'نه، ولی پیداش میکنم. فقط بهم بگو، حالت خوبه؟' سؤال خوبی بود. 'فقط بیا منو ببین اونجا حرف میزنیم.' - 'فی!'

۲۳۱

- 'و تنها بیا. برادرات رو درگیر این جریان نکن وگرنه منو نمیبینی.'

ارتباط را قطع کردم. احتمالا الان که با او تماس گرفته بودم تقریبا مکان مرا تشخیص داده بود ولی شک داشتم مهارت مکالمهی ذهنی او در این حد باشد که محل دقیقم را شناسایی کند.

'دراگون، کاری که گفته بودن رو انجام دادم.' از این نوع ارتباط با افراد داخل کانون خوشم نیامد، دسترسی زیادی به ذهن به آنها میداد، ولی به این نتیجه رسیدم این طرز صحبت با دراگون شر کمتری دارد. میتوانستم بدون اینکه امروز صبح آنها را بینم بیرون بروم. 'ک ی؟' در مقایسه با تماس پروانهای ایو، افکار او در ذهنم شبیه مهر زدن یک ماشین سنگین بود.

- 'هشت و نیم. بهش گفتم تنها بیاد.'

- 'لعنت، فی، به ما فرصت زیادی ندادی که قبل از شما بریم اونجا.'

- 'پیشگو به من گفت زیاد بهش وقت ندم.'

- 'منظورش این نبود که شامل ما هم بشه! و تیت هنوز باز هم نشده، به این فکر کردی؟ نه. ولی همینکه هست. البته، نه اینکه این حرف را به او زده باشم. 'متأسفم، فکر نکردم.'

- 'آره، آره، تو هیچ وقت فکر نمیکنی. ولی در هر حال تموم شده رفته. ما میریم به محل.'

- پیشگو میتونه وقتی تیت ساعت ده باز میشه بیاد اونجا، وقت بیشتری بهش میده.'

- 'من الان میرم بیرون. نمیخوام دیر کنم.'

'دست چطوره؟' میتوانستم پوزخند پشت سؤالش را حس کنم.

- 'قبلا بهتر بود.'

- 'یادت باشه، خب؟ ممکنه فکر کنی دختر کوچولوی بابا هستی ولی این موضوع هیچ

ارزشی نداره.'

لازم نبود حسادت کند؛ من توهمی در مورد اهمیتم نداشتم. 'نگران نباش دراگون، در هر صورت اون الماسها به تو نمیآومدن.'

ارتباط را قطع کردم، از اینکه یکبار هم شده حرف آخر را زده‌ام خوشحال بودم. دراگون میتواندست به من صدمه بزند، درست، ولیبه نوعی دیگر مرا نمیترساند، نه مثل برادرش و پیشگو.

غرورم مجبورم کرد به سرعت به دستشویی بروم و کمی رژلب و ریمل بزنم. با وجود خستگی، قطعا از تغییر قیافهام به شکل وندی بهتر به نظر میرسیدم. شاید ایو اینبار از اینکه با من در مکان عمومی دیده شود خجالت نمیکشید؟ این فکر حس خوبی داشت. به سرعت بیرون رفتم و داخل اتوبوسی که از وسط شهر به سن پل میرفت پریدم. راه زیادی نبود ولی با این حال طبقه‌ی بالا رفتم تا روی صندلی جلو، همان که بالای سر راننده بود بنشینم؛ این تصور را برایم ایجاد میکرد که اتوبوس را من هدایت میکنم. مجبور بودم کنار یک بچه مدرسهای که با تلفنش به موسیقی گوش میداد بنشینم. صدای موسیقی آنقدر بلند بود که میتوانستم قسم بخورم کلماتش را هم میشنوم. بیفایده بودن این گوشیهای پر سر و صدا باعث شد به خنده بیفتم و همراه با موسیقی زمزمه کنم تا اینکه پسرک کمکم نگاههای ناجوری به من میانداخت. مشکل خودش بود، اگر نمیخواست در موسیقی او شریک شوم باید پول بیشتری خرج میکرد و گوشیهای بهتری میخرید. شانس آورد که موبایلشرا کش نفرتم؛ معمولا فقط برای اینکه ببینم آیا میتوانم از پشش بر بیایم این کار را میکردم و طرف را وسط آهنگ، در حالی که مانده بود چه اتفاق لعنتیای افتاده، ول میکردم.

اعتراف میکنم چنین حال خوبی با وجود همهی چیزهای وحشتناک زندگیم، عجیب به نظر میرسید. تنها توضیحی که در موردش داشتم این بود که چون قرار بود چند دقیقه دیگر ایو

،روحربایم، را بینم حال خوبی داشتم. لازم نبود وسایل دیگران را بدزدم تا روحیهام بالا برود چون میتوانستم با تصور اینکه همه چیز متفاوت است برای خودم کمی خوشبختی بدزدم. در سایهی کلیسای جامع از اتوبوس پیاده شدم. دیوارهای سفید مانند صخرههایی از آبنبات کثیف از میان خیابانهای باریک بالا رفته بودند. از این فاصلهی نزدیک، گنبد به خوبی دیده نمیشد ولی میدانستم بالای سر من قرار دارد و مانند یکی از ظرفهای غذایی که پیشخدمتها در والدروف برای پوشاندن بشقابها به طرف میز میآوردند روی کلیسا نشسته است. میتوانستم یک دست آسمانرا تصور کنم که از آسمان بیرون آمده و آن را با حرکتی نمایشی برمیدارد و جهانگردها و مقبرههای داخلش را نمایان میکند.

از پیترز هیل^۱ سرازیر شدم؛ خورشید روی رود تیمز میتابید. صدای ترافیک با فریاد پسرانی که در حیاط مدرسهای درست در کنار پل مشغول بازی بودند آمیخته شده بود. من بر خلاف جریان جمعیت حرکت میکردم، مسافران از ایستگاه راهآهن جنوب رودخانه به سختی به سمت شهر بالا میرفتند. حضور در میان این همه آدم هیجان انگیز بود، اینکه برای مدتی کوتاه حس کنی جزء زندگی پرشور لندن هستی. تقریباً میتوانستم تصور کنم من هم دلیل مناسبی برای حضور در اینجا دارم، شاید شغلی در یکی از کافههای ساحل جنوبی، یک زندگی عادی با دوستانم و آپارتمانی در محلهای ارزان در حومهی شهر. شاید بعضیها فکر کنند انتخاب کسلکنندهای برای زندگی است، ولی از نظر من استقلال مثل بهشت بود.

^۱ Peter's Hill

خودم ساعت نداشتم برای همین زنی با چهرهی بحرانزده را کهبه سرعت به طرف شمال میرفت و از معدود کسانی بود که باتلفنش صحبت نمیکرد متوقف کردم. بدون اینکه بایستد، به خشکی به من اطلاع داد ساعت هشت و پانزده دقیقه است. عالی بود، زمان زیادی داشتم تا در محل مناسب قرار بگیرم. فکر کردم مرکز پل بهترین نقطه است و به من امکان میدهد از هر دو طرف مراقب دردرس باشم. در مورد در رفتن از زیر ملاقات در صورتی که ایو برادرانش را میآورد جدی بودم. وقتی روی پل قدم گذاشتم، میلههای محافظ منجنیق شکل را تحسین کردم و فکر کردم اگر دست آسمانیام تعارف کردن کلیسا را تمام کرده باشد، میتواند یکی از آنها را بردارد و گلولهای به طرف کنت^۱ بیندازد.

سرم را به خاطر تصورات عجیب و غریبم تکان دادم و فکر کردم آیا کس دیگری هم چیزهایی مثل من میبیند. آیا ایو نحوه کار کردن مغز مرا درک میکرد؟

- فی؟

۱ Kent

از تماس ملایم روی شانهام تقریباً سخته کردم. چرخیدم، البته کهایو بود. او قبل از من اینجا رسیده و کنار ورودی پل سنگر گرفته بود. با وجود همه نقشه‌هایم، فراموش کرده بودم او هم در مدت کوتاهی که به او فرصت داده بودم نقشه‌های خودش را کشیده است.

«ایو، اومدی.» دستم را روی قلبم که به شدت میتپید فشار دادم.

«انتخاب دیگهای برام نگذاشته بودی.» به پشت سرم نگاهی انداخت. نور خورشید روی پوستش افتاده و رنگ آفتاب سوخته‌ی آن را طلایی کرده بود. باعث شد احساس کنم انسانی

فانی هستم که در یکی از آن داستانهای یونانی، یک نیمه‌خدا به ملاقاتش آمده باشد؛ و اگر خوب به یاد می‌آوردم هیچ کدام از آنها برای انسان خوب تمام نشده بود. «تنهایی؟»

با سر تأیید کردم. بودم، به نوعی. «تو چی؟»

چهره‌اش لحظه‌ای به خاطر اینکه به او شک کرده‌ام گرفت و نتوانست آن را پنهان کند. «تو خواستی تنها پیام و منم اوادم. باید یاد بگیری به من اعتماد کنی.»

راه افتادم و او را به سمت مرکز پل و دور از خطراتی که نزدیک‌رودی شلوغ کمین کرده بود هدایت کردم. هر کسی می‌توانست آنجا پنهان شود. «تو باید بیشتر بدگمان باشی. هر آدمی نمیتونه از پس این همه اعتماد بر بیاد.»

در مورد این حرف اظهار نظر نکرد ولی در عوض سرعتش را بیشتر کرد تا به من برسد.

- خب، افتخار احضار امروز صبحم رو به چی مدیونم؟

میتوانستم کنایه‌اش را ببخشم، ملاقاتهای ما تا به حال چندان نویدبخش نبود.

«امروز نمیخوام چیزی ازت بدزدم، اگه منظورت اینه.» دستهایم را در جیبم فرو کردم.

- میتونم امیدوارم باشم برای اینه که بالاخره متوجه شدی روح‌باها باید با هم بمونن؟

به وسط پل رسیدیم. به نرده‌ها تکیه دادم و به آبهای سبز لجنی تیمز خیره شدم. یک کیسه‌ی پلاستیکی نارنجی به ستون حائل پل چسبیده بود و مثل نوعی خزهی مسموم موج بر میداشت.

ایو کنار من ایستاد ولی چشمهایش به صورت من بود نه رودخانه. «فی؟»

نمیخواستم به سؤالش جواب بدهم. فقط میخواستم چند دقیقه کش بروم و با روحربایم بایستم و از آفتاب و احساس خوشبختی آرامشبخشی که با او بودن علیرغم همه چیزهایی که سر راهمان بود برایم میآورد لذت ببرم. «میدونی ایو، تو واقعا آدم دوست داشتنیای هستی.»

- چرا همیشه به جوری حرف میزنی انگار داری خداحافظی میکنی؟
چون دارم این کار را میکنم. «تا اونجایی که فهمیدم به خانوادهی عالی هم داری. مشکلی برات پیش نیاد.»

بازوهایش را گره کرد. «سعی میکنی چی به من بگی؟» - فکر کنم اگه تو با من بمونی برات خیلی بد باشم.

شانهای بالا انداخت. «روحرباها نمیتونن برای همدیگه بد باشن، اونا خود همدیگه هستن. ما جدا از هم کامل نیستیم.»

«بین ایو.» به رنگ روی نرده ور رفتم. «جریان اینه که من ... بینآدمای بدی بزرگ شدم و نمیتونم از اون شرایط بیرون بیام.» «من تو رو بیرون میارم.» خط محکم دهانش به من میگفت به چیزی کمتر از آن رضایت نخواهد داد.

«رئیس ما رو کنترل میکنه.» میتوانستم لرزشی عصبی را در وجودم حس کنم ولی تا حالا هیچ یک از قوانین پیشگو را نقض نکرده بودم؛ تنها گفتن چیزهایی را که دیروز شنیده بودم قدغن کرده بود.

«سعی کردم بهت بگم اوضاع چه جوریه، در مورد چیزهایی که تو جایی که ازش اومدم اتفاق میفته. دوستم ... به جای من صدمه دید چون منو با تو دیده بودن.»

حالت خشک ایستادنش از بین رفت. فاصله‌ی بینمان را طی کرد و بازویش را دور شانه‌های من انداخت. «متأسفم فی. حالش خوبه؟» «نمیدونم.» صدایم حتی به نظر خودم هم نازک و ضعیف بود. «و بعد دیروز چند تا ... خوب فکر کنم بتونیم بگیم همدست جدید رئیسمون رو ملاقات کردم. نمیتونم بگم چی گفتن ولی خوب نبود، منظورم اینه برای تو.» دردی مثل دریل در جمجمهام به من اخطار

۲۴۱

داد نباید چیز بیشتری بگویم. نفس عمیقی کشیدم. «کل چیزی که میتونم بگم همینه.»
«فی؟» لحنش ملایم بود.

سرم را بالا بردم و او را نگاه کردم؛ کاش میتوانستم خودم را در چشمهای قهوه‌ای گرمش گم کنم.

گونه‌ها را با انگشت نوازش کرد. «لازم نیست تو مراقب همه‌ی ما باشی، میدونی؟ تو نگران دوستت هستی، و من؛ کی میخوای اجازه بدی یکی مراقب تو باشه؟»

آب دهانم را فرو دادم، اشک نزدیک بود. هیچ کس هرگز مرا در اولویت قرار نداده بود. انتظارش را نداشتم.

«و فکر نمیکنم تو واقعا جریان روح‌با رو درک کنی.» انگشتانش خط فک و کنار گوشم را دنبال میکرد و ردی از آتش بر روی پوست حساسم به جا میگذاشت. «درسته، از نظر تئوری میدونی ولی در عمل ندیدی. پدر و مادر من روح‌با هستن، و چندین ماه وقت داشتم که برادرم زد و روح‌باش، اسکای، رو با هم ببینم. منو ببخش ولی فکر میکنم در این مورد بیشتر از تو میدونم.»

«واقعا؟» چرا صدایم اینقدر گرفته بود؟

«اوهوم.» کمی خم شد. میتوانستم حس کنم کمی میلرزد، انگار مطمئن نباشد که دوباره او را پس میزنم یا نه. متوجه نبود که من هم در این جاذبهی مغناطیسی گرفتار شدهام. «میبینم که تا وقتی نشونت ندَم حرفم رو باور نمیکنی.» لبخند خجولانه‌ای به من زد.

- نمیکنم؟

«نه.» دستهایش را س ر داد تا پشت کمرم قرار بگیرد، مرا به طرف خودش کشید تا حدی که بدنهایمان با هم تماس پیدا کرد؛ وقتی دید نشانهای که او را منصرف کند از خودم بروز نمیدهم جسارتش بیشتر شد. «میدونی، با وجود لباسهای پیرزنی و برخورد خندهدار وندی با علوم زیستی، ازش خوشم میومد ولی فی رو واقعا دوست دارم؛ اون خوشگل، مصمم و حمایتگره. من دیروز خیلی اشتباه کردم که گفتم از اینکه با یه دزد جفت هستم سرخورده شدم، هیچ ارزشی برای کاری که مجبوری برای زنده موندن انجام بدی قائل نشده بودم و میخوام بدونی که تو هرگز هرگز منو سرخورده نمیکنی.» میتوانستم نفسش را روی گونهام حس کنم؛ پلکهایم خود به خود روی هم آمد و او فاصله‌ی بینمان را بست. لبهایش به آرامی دهان مرا کشف کرد و بوسههای ملایمی بر هر گوشه‌ی آن قرار داد. در حالی که صورتم را نوازش میکرد تا مرا وادارد انقباض فکم را باز کنم زمزمه کرد: «راحت باش، گاز نمیگیرم.» دندانهایم را که به هم قفل شده بود رها کردم و من هم بوسه‌اش را جواب دادم. میتوانستم حس کنم زانوهایم کمکم تبدیل به آب میشود؛ تنها چیزی که مانع سقوطم میشد، دست او روی پشتم بود که مرا محکم به خودش چسبانده بود. میتوانستم گرمای دستش را روی ستون فقراتم حس کنم، انگشتانش محتاطانه روی عضلاتم حرکت میکرد تا مرا ترغیب کند به خودم اجازه بدهم به او اعتماد کنم. هیچوقت در زندگیام حس نکرده بودم اینقدر برای کسی

ارزشمند هستم، اینقدر مورد احترام. و من فکر کرده بودم او در مورد حرکاتش در برابر دخترها اعتماد به نفس ندارد؛ پسر، چقدر اشتباه می‌کردم! این پسر در این امتحان هم مثل بقیه نمرهی عالی گرفت.

ایو بود که بوسه را قطع کرد. پیشانیاش را روی پیشانی من گذاشت و از رویای دوست داشتنیام بیرون آمدم. یک عابر مسن با محبت به ما لبخند زد و به یادم آورد که در میان جمعیت هستیم. مرد زیر لب به همراهش گفت: «عشق جوانی.» و بازوی او را نوازش کرد. «یادته چه حسی داشت؟» سرهایشان را با محبت به هم نزدیک کردند و به قدم زدن ادامه دادند. ایو به آنها لبخند زد و بعد با یک لبخند کاملاً مردانه از سر رضایت به طرف من برگشت.

پرسید: «حالا درک میکنی؟»

مطمئن نبودم. من آتش گرفته بودم و نمیتوانستم شعلهها را خاموش کنم. به نظر میرسید بدنم با انرژی جدیدی جرقه میزند، انگار ماهها با باتری کار کنم و تازه به برق اصلی وصل شده باشم. انگشتانم را روی دهانم کشیدم. «منو باش که فکر می‌کردم تو چیز زیادی در مورد دخترا نمیدونی.» اخم کرد. «چرا؟ کار اشتباهی کردم؟»

خندهی لرزانی تحویل دادم. «نه. ولی برادرت گفت ...»

«اوه، اونو شنیدی، آره؟» ایو خندید و رشتهای از موی مرا از گونهامکنار زد. «من ادعا نمیکنم تجربهی وسیع اون رو دارم ولی به اندازهی خودم دوست دخترهام رو بوسیده‌م.»

از فکر دختران دیگری که چنین آتشبازیای از بوسهها را دریافت کردهاند دلخور شدم و سعی کردم از او فاصله بگیرم که ظاهراً فقط باعث تفریحش شد.

«نکن. اونها قبل از این بود که تو رو بشناسم. با تو، کاملاً فرق میکنم. مثل اکسیژن به تو نیاز دارم. هیچ بوسه‌های تا حالا مثل این منو تحت تأثیر قرار نداده بود. میدونی، که برق از سرم بپره.» نیشش باز شد و من هم نتوانستم جلوی لبخندم را بگیرم. «امیدوارم اولین بوسه از تعداد زیادی بوسه باشه. بین، فی، ما چاره‌ی دیگه‌ای نداریم جز اینکه با هم باشیم؛ فقط باید ببینیم چطور میتونیم موانع رو کنار بزنیم.» ناسزایی گفت. «بد گفتم. منظورم این بود که بگم من میخوام با تو باشم؛ فقط به خاطر جریان روح‌با نیست. میدونم داری فکر میکنی من بدون تو مشکلی ندارم؛ ممکن بود هفته‌ی پیش درست باشه، قبل از اینکه تو رو ببینم، ولی امروز نیست. اگه فقط یه ذره به من اهمیت میدی باید به من فرصت بدی تا ثابت کنم میتونم کمکت کنم.» «هیچکس نمیتونه به من کمک کنه.» ولی شروع کردم به دعا کردن، به امیدوار بودن که اشتباه کرده باشم.

- درست نیست. دست کم بذار سعی کنم.

فصل ۱۱

مدتی همانطور در حالیکه بازوهایش دور من حلقه زده و مرا نزدیک خودش نگه داشته بود باقی ماندیم؛ انگشتانش در موهایم میلغزید و پشت گردنم را ماساژ میداد. تمام تنشی که درونم جمع شده بود کمکم آرام میشد. نمیتوانستم چیزی را که میگفت انکار کنم چون من هم آن را حس میکردم. همراه با او دیگر تنها و مستأصل نبودم. اغلب، زندگی برایم مانند یک بیمار قلبی بود که تحت عمل جراحی قرار گرفته و حفرهای دردناک در وسط سینه‌اش به جا مانده است؛ در آغوش ایو، آن حفره پر شده بود و حس کامل بودن و مورد اهمیت قرار داشتن میکردم. اگر حتی ذره‌ای شانس وجود داشت که ما با هم آینده‌ای داشته باشیم چطور میتوانستم حتی فکر رها کردن آن را بکنم؟

پرسید: «الان حالت بهتره؟» نشانهایی را که بدنم میفرستاد و دیگر در حالت آمادگی پرواز نبود میخواند.

- بله. خیلی.

- بگو چرا ما اینجا هستیم.

نقش روی تیشرتش را با نوک انگشت دنبال کردم. «منو فرستادن دنبال تو. من طعمهم.» عقب نکشید. «ادامه بده.»

ویروس ذهنی پیشگو مانع میشد چیزهایی را که در مورد شبکه‌ی سیونت یا تهدیدی که دنبالم بود میدانستم بگویم. «رئیسم میخواد با تو حرف بزنه. قراره توی تیت باشه.» به ساختمانی شبیه کارخانه که در انتهای جنوبی پل قرار داشت اشاره کردم. «تنها نیست.»

- برای چی میخواد منو ببینه؟
- نمیتونم بگم.
- نمیتونی یا نمیخوای؟ زیرک بود، «نمیتونم» - اگه بگی چی میشه؟
- میتوانستم به او بگویم؟ پیشگو به من دستور نداده بود در مورد مهارتهایش سکوت کنم؛ حتی تصور هم نمیکرد چنین چیزی را با ايو در میان بگذارم. «صدمه میبینم. زیاد.»
- بوسهای بر روی سرم زد. «باشه، گرفتم. ما قبلا با آدمایی مثل اون برخورد کردیم، کسانی که میتونن کارهای بیمارگونه و وحشتناکی روی مغز انجام بدن، شیشه ویروسای کامپیوتری.
- نمیخوام تو صدمه ببینی. چقدر وقت داریم؟»
- حدود یک ساعت. گالری ساعت ده باز میشه.
- صبحانه خوردی؟
- قرار بود با پیشگو ملاقات کنیم و او به صبحانه فکر میکرد؟ «اممم ... نه. ولی نباید مثلا نقشهای چیزی بکشیم؟»
- «همونطور که میخوریم نقشه میکشیم.» یک قدم عقب رفت ولی هنوز دستم را گرفته بود و مرا به طرف انتهای جنوبی پل کشید.
- «بیا.»
- «چی؟» پشت سرش سکندری خوردم، مطمئن نبودم باید بخندم یا گریه کنم.
- من یه ساعت روحربام رو برای خودم دارم؛ قصد دارم حداکثر استفاده رو ازش بکنم.

یک کافھی دکهای را در حاشیہی رود پیدا کردیم و پشت یکی از میزهای فلزی نشستیم. سایبانهای قرمز و سفید در نسیم ملایم تکان خورده و مثل پرچمهای روز جشن موج بر میداشتند. یک مرغ دریایی روی تیر چراغ برقی نشست و مانند یک فرمانروا همه چیز را با چشمهای سیاه تیلہایش تماشا کرد.

«تو چی میخوای؟» ایو منو را باز کرد. «قهوه، قهوه، بازم قهوه، چایی، چایی، یه نوع چایی دیگه. کلوچه. اوه، حتما باید کلوچه بخوری، خیلی انگلیسی به نظر میاد.» حالت شاد چهره‌اش شبیه کسی بود که رگهی طلا پیدا کرده باشد.

در حالی که سعی میکردم با این همه صحبت از کلوچه افکار منحرفم را مهار کنم^{۲۰} لبخند زدم. «باشه، من چایی و یه کلوچھی داغ میخورم.»

چشمک زد. «پس منم همینو میخورم. الان دارم توی یکی از رویاهام زندگی میکنم.» منو را بست رو روی میز گذاشت و یک شکرپاش رویش قرار داد تا حرکت نکند.

مسخره‌اش کردم. «در مورد کلوچھی داغ رویا میبینی؟»

دست مرا گرفت و بند انگشتانم را بوسید. «نه، در مورد اینکه روحربام رو یه جا زیر نور آفتاب برای خودم داشته باشم رویا میبینم. نمیدونستم قراره تو لندن باشه، ولی قبول میکنم.» «خیلی خب عزیز جون، سفارشتون چیه؟» پیشخدمتی که شبیه مادرها بود با مهارتهای نینجایی بالای سرمان پیدا شد و باعث شد هر دو جا بخوریم.

^{۲۰} نویسندہ با کلمه bun که هم به معنی نوعی کلوچھی انگلیسی و هم به معنی باسن است بازی کرده است.

ایو دست مرا ول کرد و به سرعت سفارش داد.

پیشخدمت به دفترچهاش ضربه زد. «مربا هم میخواین؟ یا خودتون به اندازه‌ی کافی شیرین هستین؟»

ایو با کمرویی لبخند زد و گفت بله مربا هم می‌خواهیم. به نظرم بامزه بود که تحسین زنان در همهی سنین او را به این سادگی خجالت زده می‌کرد.

پیشخدمت رو به من اعلام کرد: «از آمریکا‌یا خوشم میاد. همیشه مؤدبن.»

وقتی دور شد گونهی ایو را لمس کردم. «سرخ شدی. جریان تو و زنهای سن بالا چیه؟ هم‌هشون با تو لاس میزنن.»

دست مرا روی پوستش نگه داشت. «واقعا؟ متوجه نشده بودم.

من فقط به لاس زدن یه دختر با خودم علاقه‌مندم.» نیشم باز شد. «خوب جمعش کردی.»

«خوشحالم مهارت‌هام رو از دست ندادم.» ایو نگاهی به ساعتش انداخت. «خب، فی، یه ساعت وقت داری تا همه چیز رو در مورد خودت به من بگی.»

در حالی که از زندگی حقیران‌هام خجالت میکشیدم دستم را عقب بردم. «چه جور چیزی؟»

- میدونم خیلی چیزا هست که نمیتونی به من بگی ولی انقدر چیز در مورد تو هست که من نمیدونم که قطعا میتونی یه کمی از اونها رو با من در میون بذاری. تو گیاهخواری. چرا؟ از کتاب خوردن خوشت میاد؟ نویسنده‌ی مورد علاقه‌های داری؟ چی باعث میشه به خنده بیفتی؟ گریه

کنی؟ فیلمهای جنگ ستارگان قدیم رو به جدیدها ترجیح میدی؟ چه جور موسیقیای گوش میکنی؟

دستم را بالا گرفتم، خیالم راحت شده بود که هیچکدام از اینسوالات وارد عمق وضعیت من نمیشود. «باشه، باشه، پیام رو گرفتم. خب، امم... از کشتن حیوانات خوشم نیاد برای همین اونا رو نمیخورم. این موضوع منو به گریه هم میندازه.» با سر تأیید کرد. «منطقیه.»

- همه جور نویسنده دوست دارم. هیچ وقت کسی رو نداشتم که به من بگه چی بخونم برای همین حدس میزنم فهرستم یه کم عجیب و غریبه. همین جوری کتابا رو از قفسهی کتابخونه بر میدارم.

- پس بگو از کی برداشتی.

- ایزاک آسیموف^۱ و جین آستین^۲، میدونی که کتابخونه از آ شروع میشه.

در حالی که چشمهایش برق میزد، با انگشت اشاره روی چانه‌اش

ضرب گرفت. «جالبه، غرور و تعصب در فضا، احتمالات خوبی داره.»

1 Isaac Asimov

2 Jane Austen

وقتی پیشخدمت با سفارش ما برگشت صحبتمان را قطع کردیم. وقتی رفت ادامه دادم. «ویلا کاتر، آگاتا کریستی، جورج الیوت^۱. انقدر زیاده که یه ساعت کامل لازمه فقط اسمشون رو بگم.»

«من که مشکلی ندارم.» کلوچه را باز کرد و مربای توت فرنگی را از ظرف زیبایی که پیشخدمت به ما داده بود روی آن مالید. «بخور.» مطیعانه یک تکه از نیمهای که به طرف من گرفته بود را گاز زد.

«میدونی، قراره از غذا دادن به تو کلی لذت ببرم. زَوَ فکر میکنه تو سوء تغذیه داری.» گازی از همانجایی که من خورده بودم زد؛ نگاهش تمام مدت روی من بود. به نظرم مغالزه کردنش با من خیلی شیرین بود؛ هیچ کس قبلاً به خودش زحمت نداده بود.

موضوع را عوض کردم، از اینکه یادآوری شود از کجا آمدهام خوشم نمیآمد. «اونا رو ندیدم.»

- نگرفتم.

- جنگ ستارگان. وقتایی که تونستم دزدکی برم تو سینما پخش نمیشد.

Willa Cather, Agatha Christie, George Eliot

چشمهایش را با حالت وحشت ساختگی گرد کرد. «باید بلافاصله این مشکل رو حل کنیم. کلی ذرت بو داده و یه جشنواره دیدی.» ناگهان خجالتزده شد. «البته نه اینکه من از اون طرفدارای جنگ ستارگان باشم ها.»

خنده‌ی ریزی کردم. «باور نمیکنم. شرط میبندم با لباس مبدل تو اون گردهماییها شرکت میکنی.»^{۲۱}

- پس بهتره قبل از اینکه بیای خونمون شمشیر نورانیم رو مخفی کنم وگرنه اعتبارم زیر سؤال میره.

- دیر شد، خراب شد رفت. سؤال آخرت چی بود؟

- موسیقی.

- آهان آره. نمیدونم. چیزی نداشتم که باهاش موسیقی گوش کنم.

لیوان چایباش را پایین گذاشت. «یه پخش موسیقیای چیزی ...

اممم ... گیر نیاوردی؟»

- چیزایی رو که میدزدم نگه نمیدارم، مگر هر از گاهی چند تالباس. اجازه نداریم.

ایو پشت دست مرا نوازش کرد، حرکتی که نشان میداد درک میکند ولی واقعا نمیکرد. آیا

آقای محترم و بااخلاق واقعا درک میکرد من از این که دزد خیلی خوبی هستم خوشم میآید؟

با شادی ساختگی گفتم: «البته تو مغازهها یه چیزایی میشنوم؛ کاملا پرت نیستم. خب، تو چی؟»

^{۲۱} منظور گردهماییها یا «کانها» بی است که برای فیلمهای علمی تخیلی یا فانتزی به صورت دوره‌های برگزار میشود و طرفداران با لباس مبدل به شکل شخصیت‌های محبوب خود در آن شرکت میکنند. محبوبترین آنها گردهماییهایی فیلمهایی مانند جنگ ستارگان، اونجرز و مشابه آنهاست.

چایاش را هم زد. «نظر این آدم به شدت غیر نامتعارف در مورد جنگ ستارگان اینه که جدیدها بهترن، من عاشق جلوه‌های ویژه‌ی پرخرج هستم و بازیهاشون ناراحتم نمیکنه. اصلا نمیتونستم مدل موی شاهزاده لیا^۱ و اون موجود عروسکی خرسی رو تحمل کنم برای همین از سه تای اول خوشم نمیومد هر چند اعتراف میکنم هریسون فورد^۲ فراتر از باحال بود.» با تکان دادن قاشق چایخوری شروع به شمردن جوابهایش کرد. «گوشت میخورم ولی خوشحال میشم به

۱ Princess Leia

۲ Harrison Ford

خاطر تو گیاهخواری رو امتحان کنم و این روش برای محیط همبستره بنابراین شاید باید در هر صورت این کارو بکنم. کتاب میخونم ولی اغلب غیر داستانی. اسم رمان مورد علاقم، نام من اشر ل و است^۱ نوشته‌ی چایم پوتوک^۲ه.»
«اوه، خیلی عالمانه به نظر میاد.» خوشحال بودم که به نقطه ضعفم در مورد ادبیات عاشقانه‌ی عامه‌پسند اعتراف نکردهام.

خندید. «داستانش عالی، خیلی عمیقه. ولی از داستانی پلیسی مرموز و علمی تخیلی هم خوشم میاد. در مورد موسیقی هم کلاسیک رو دوست دارم ولی از انواع دیگه‌ی موسیقی هم خوشم میاد.»

- مثل چی؟

«مثلا R&B. میدونی، آهنگایی مثل بیلینور^۳، شعرش عالیه، خیلی خندهداره.» با صدای خشداري چند سطر اولش را خواند.

لبخند زد. «تو، بیلینور؟»

۱ My Name is Asher Lev

۲ Chaim Potok

۳ Billionaire

- ملالغتی برخوردار نکن. ولی، هی، فکر نمیکنی من خواننده‌ی خوبیمیشم؟
«بخشید این خبرو بهت میدم عزیزم، ممکنه به قیافهت بخوره ولی صدات چندان مناسب نیست.» ضربهی ملایمی پشت دستش زد تا او را دلداری بدهم.

- امیدم به ستاره شدن بر باد رفت. باید به اینکه یه دانشمند علوم محیطی باشم قناعت کنم.

خنده‌ی ریزی کردم. «دنیای ژئو-فلان با وجود تو خیلی غنیتر میشه.»

- و خیال بقیه هم راحت میشه؟

- حرف خودته، نه من.

با هم خندیدیم. باورم نمیشد، ما یک ساعت زندگی عادی داشتیم و او موفق شده بود آن را به زمانی طلایی تبدیل کند. به سختی همهی چیزهایی را که بالای سرمان معلق بود به خاطر میآوردم، فقط غرق در همراهی او بودم، بدون فکر کردن به دیروز و فردا که این لحظه را خراب کند.

«خانوادهی تو چی؟» چایم را نوشیدم.

«امیدوارم به زودی اونا رو ببینی.» وقتی چای خودش را نوشید صورتش را در هم کشید. اقرار میکردم حتی برای من هم کمی قوی بود.

- تو باید قهوه سفارش میدادی.

- وقتی تو لندنی... ۲۲

- لندنیا هم این روزها قهوه میخورن. ما که هممون نمیگیم هی داداش، دمت

غیژ، بیا یه فنجون چایی قند پهلو بزن.

قهقهه زد. «چی داری میگی؟»

- میدونی که، اصطلاح لوطیها، پایین شهری.

چانهی مرا در دست گرفت و شستش را روی بینام کشید.

«نمیدونم، ما تو کلرادو قند پهلو نداریم ولی خیلی مشتاقم تو بهم یاد بدی.»

سرخ شدم، میترسیدم خودم را احمق جلوه داده باشم.

^{۲۲} اشاره به ضرب المثل وقتی در رم هستی مثل رمیها رفتار کن. یا خواهی نشوی رسوا هم رنگ جماعت شو.

- نه ندادی. تو با نمکی.

اخم کردم. «توی سرم دنبال فکرهام سرک نکش.»
 «نیازی نیست. صورتت مثل کتاب بازه.» آخرین تکه‌ی کلوچه رابلعید و شروع به کره مالیدن روی بعدی کرد. «خانواده‌م. همونطور که گفتم من شش تا برادر دارم. تو شمارهای سه و پنج رو دیدی.»

- دوست دارین با شماره صداتون کنن؟

سرش را بلند کرد، برایش جالب بود که به این حرفش گیر داده‌ام.
 «نه. در واقع متنفریم ولی توضیحش رو ساده‌تر میکنه. فکر کنم همی ما فقط میخوایم خودمون باشیم نه اینکه با بقیه تعریف بشیم. تو خانواده‌های بزرگ مثل مال من طبیعیه.»

- گرفتم. تو همیشه برای من فقط ایو هستی، نه شماره شش.

«چه خوب. میدونستم یه دلیلی داره که ازت خوشم میاد.» لبخند زدیم. «بزرگه تریسه. تو دنور پلیسه و موهبتش اینه که با لمس کردن اشیا پیشینه‌ی اونا رو حس میکنه. ردیابیش حرف نداره و هیچوقت، هرگز تقلب نمیکنه؛ برعکس بعضی برادرایی که میتونم ازشون اسم ببرم. فکر کنم یوریل^۱ بیشتر از همه شبیه منه، از این

۱Uriel

نظر که تحصیل کرده‌ست. در مقایسه با بقیه آرام و متفکره. داره تودانشگاه کارشناسی ارشد علوم قانونی میخونه و میتونه با گذشتهارتباط برقرار کنه، یه چیزی شبیه دیدن گذرای آینده ولی برعکس.» نتوانستم جلوی خودم را بگیرم و صدایی از روی تردید درآوردم.

«گذشته رو درک میکنم ولی انگار کسی واقعا میتونه از آینده خبر بده! کسانی که من دیدم و میگفتن میتونن، دروغگو بودن حتی تو دنیای سیونتها؛ چیزی بیشتر از یه کولی فالبین تو شهربازی نبودن.»

ایو لقمهی دیگری به من تعارف کرد. «پس هنوز مامان و برادر کوچیکهی من، زد، رو ندیدی. هر دو تصاویری از چیزی که قراره اتفاق بیفته دریافت میکنن. به علاوه، موهبت عجیب و غریبی هم دارن که میفهمن چی فکر میکنی.» چشمک زد.

- تو هم داری.

«ناچیزه. مثل اونا نیست. من با انرژی بهتر کار میکنم.» بشکن زد و شعلهای کف دستش ظاهر شد.

دستم را روی دستش زدم تا قبل از اینکه کسی متوجه شود آنرا خاموش کنم. ایو انگشتانش را روی دستم خم کرد و دستم را نگهداشت.

- ویل میتونه خطر رو حس کنه، مثل بابام. آدم خیلی خونسردیه ولی اگه دعوایی بشه عالیه که کنارت باشه.

میتوانستم محبت را در لحن صدایش حس کنم و حدس زدم به این برادر بزرگتر خاص محبت بیشتری دارد. «خیلی خوششانسی که این همه آدم اطراف داری که دوستشون داشته باشی.»

«بله، هستم.» با حواس پرتی دست مرا نوازش کرد. «من هم‌هشون رو دوست دارم، هر چند زد و زَو میتونن گاهی واقعا رو اعصاب باشن.»

حس کردم واقعا منظورش این نیست. به وضوح وقف خانوادهاش بود.

- ظاهرا اونا فکر میکنن من به اندازه‌ی کافی مردونه نیستم، فقط برای اینکه علم رو به ورزش ترجیح میدم و با دخترا در مورد کتاب و عقاید حرف میزنم. و من فکر میکنم اونا یه مشت ورزشکارا حقم؛ در نتیجه، خوب با هم کنار میایم.

- ولی همه کاری برای هم میکنین.

«اون که حرفی توش نیست.» ایو اشاره کرد که صورت حساب را بیاورند.

- اونجایی که من ازش میام از این خبرا نیست. خانواده اینجوری کار نمیکنه.

«تو خانوادهای نداشتی فی، خیلی وقته نداشتی. از اون چیزایی که شنیدم فهمیدم که تو هیچکس رو نداشتی.» حالت چهره‌اش مصمم شد. «ولی این مسأله دیروز تغییر کرد. تو حالا یه خانوادھی کامل از برادرهای اعصاب خردکن داری که مراقبت باشن و یه خواهر به اسم اسکای، روحربای برادرم. و فقط صبر کن مامان بفهمه خودت مادر نداری. همیشه یه دختر میخواستی و فکر کنم تو کاملا با مشخصات مورد نظرش جور بشی. قبل از اینکه بفهمی چی شده تو رو میبیره خرید و همهی کارای دخترونه رو با تو انجام میده.» لبخند محزونی زد

«دوست داشتنی به نظر میاد.»

«هست، خواهی دید.» ایو صورت حساب را که یک اسکناس دهپوندی داخلش گذاشته بود به پیشخدمت داد و باز هم منتظر باقیپول نشد. این بار اعتراض نکردم. «بیا در مورد نقشه‌مون حرف بزنیم.»

از پشت میز بلند شدیم و بازویم را به بازوی او انداختم. آهسته در پیاده‌روی عریض کنارهی تیمز قدم زدیم و کنار کشیدیم تا یک اسکیتباز عبور کند.

حالا که به سمت تیت میرفتیم کمی احساس بیماری می‌کردم؛ پرسیدم: «حفاظت قوی هستن؟»

- قطعا. وقتی تو خانوادهی سیوتنهایی که میتونن ذهنت رو بخونن زندگی کنی با دو برابر سرعت حفاظ میسازی.

- اجازه نده رئیس‌مون وارد سرت بشه. اون بلده با سوییچه‌های ذهنت بازی کنه. حتی مطمئن نیستم چی تو مغز من کاشته ولی حدس می‌زنم یه کاری کرده که از خودش در برابر اینکه ما بر ضدش عمل کنیم محافظت کنه.

- باشه. مطمئن می‌شم که دستش به من نرسه. اگه اجازه بدیمیتونم به تو هم برای حفاظ کمک کنم.

زیادی از خود مطمئن به نظر میرسید و من خوشم نمی‌آمد. از خودم پرسیدم آیا متوجه است مهارتهای ذهنیاش که باعث شده در اکثر جاهایی که می‌گشته بالاترین نفر باشد در دنیای من بیفایده است؟ به یک تاکسی آبی^{۲۳} که به سمت گرینویچ^۲ میرفت و آب را می‌چرخاند و ردی

^{۲۳} منظور نوعی قایق است که مسافران را بر روی رودخانه جا به جا میکند.

سفید از خود به جای میگذاشت نگاه کردم. هیاهوی شهر اکثر صداها را در خود فرو میبرد و به سختی صدای موتور قایق را میشنیدم. «چه جوری این کارو میکنی؟»

- میتونم انرژی محیط رو بگیرم و به تو تغذیه کنم تا بتونی حفاظت رو تقویت کنی.
- واقعا؟ ظاهرا که عالیه. ولی مقاومت من همیشه وقتی با اون رو به رو میشم به سرعت داغون میشه.

- این بار نمیشه. از وقتی بچه بودم، مجبور بودم یاد بگیرم موهبتمرو کنترل کنم تا مانع از این بشه چیزایی رو که ناراحتم میکنهتر کونم در نتیجه مقاومتم تحت فشار خیلی خوبه.

- به جز وقتی با منی .

- آره، خب، دارم روی اون کار میکنم. بهم فرصت بده، فقط یه روزه.

آه کشیدم. «از اینکه در برابرش مقاومت کنم خوشش نیاد. شاید بهتر باشه امروز کاری نکنی چون اگه تو جای عمومی مبارزه کنی یه راهی برای مجازات من پیدا میکنه.» به یاد نمایش قدرت دیروز افتادم و زخم روی بازویم را لمس کردم.

حرکتتم توجه ایو را به زخم جلب کرد. «اون این کارو کرده؟»

شانهی بالا انداختم. «غیر مستقیم. وقتی گفتم برای اینکه ما رو وادار به اطاعت کنه هیچ مشکلی با صدمه زدن به ما نداره دروغ نمیگفتم.»

ایو با عصبانیتش مبارزه کرد، نفس عمیقی کشید تا آرام شود.

«باشه. بذار یواش یواش پیش بریم. وقتی بقیه‌ی خانوادهم برسن قوای کمکی داریم که کمکت کنه مقاومت کنی. امروز فقط میفهمیمچی میخواد بگه.»

- خوشت نییاد.

مرا چرخاند تا پشتش به دیوار کنارهی رود باشد و چانه‌اش را بالای سرم تکیه داد. «نه، فکر نمیکنم خوشم بیاد.»

«پس میریم داخل. تو میشنوی چی میخواد بگه و بعد میری.» با سینه‌ی او حرف میزد، نمیخواستم برای نفس کشیدن بالا بیایم.

- بله، به جز یه تصحیح کوچولو، ما میریم.

- اجازه نمیده.

- خواهیم دید.

برای او ترسیده بودم، روحربای شیرین باهوش من. نمیدانست با چه چیزی مواجه میشود و باید از او در برابر دست کم گرفتن دشمنانش محافظت میکردم. احساس میکردم پلنگ زیبایم را درست به تیررس شکارچیان هدایت میکنم. «بین، اگه انتخاب بین این بود که بدون من بری یا درگیر بشی، خواهش میکنم فقط برو.

من چیزیم نمیشه.»

از اینکه فکر نمیکردم بتواند به تنهایی در برابر آنها بایستدرنجید. «فی، سعی نکن خودت رو بین من و خطر قرار بدی؛ اجازه‌نمیدم.»

- خب میخوای چی کار کنی؟ روی سینهت بکوبی و مثل غار نشینا چماقت رو به طرف هر کسی که منو تهدید میکنی بچرخونی؟ من یه خانم کوچولو نیستم که لازم باشه ازش دفاع کنی.
- صورتش سخت شد. «دقیقا همین هستی، تو خانم کوچولوی من هستی و نمیگذارم خودت رو برای من قربانی کنی.»
- «خودت هم همینطور رفیق، هر چند باید به جای خانم کوچولو بگم مرد گنده.» مسخره بازی در میآوردیم و گمان میکنم هر دو در عمق وجودمان این را میدانستیم. لحظهای صبر کردم تا آرام شوم. «باشه، باشه، میدونم دلیل این کارت چیه چون دلیل خودمم همینه. بیا فقط توافق کنیم که زندگی همدیگه رو به خطر نندازیم و بارمون رو تقسیم کنیم.»
- شونههای من از تو بزرگتره.
- و ظاهرا باد کلعت هم همینطور. این نمایش مرد گندهی مقتدر رو بس کن و منطقی باش. ما فقط وقتی میتونیم بریم داخل که به بهترین حالت متحد باشیم.
- ایو با حالت سرزنش به بینی من زد. «بابای من سرخ پوسته، میدونستی؟ میتونم بدم به خاطر این شوخی مرد گندهی مقتدر نژاد پرستانهت دستگیرت کنن.»^{۲۴} اووووف. «قصد توهین نداشتم.»
- مشکلی نیست. ولی عوضش باید اجازه بدی من این نمایش رو اداره کنم. اگه هر دوی ما دستور شلیک بدیم وسط رگبار روی هم میافتیم.

^{۲۴} اشاره به یک تبلیغ قدیمی نژاد پرستانه و توهین آمیز به سرخپوستان heap big man

از این کار خوشم نمی‌آمد ولی درک میکردم حرفش منطقی است. اغلب در برخورد با پیشگو ترسم مرا فلج میکرد؛ قبول داشتم که ایو در این موقعیت بیطرفتر خواهد بود. «باشه، اجازه میدم این یه بار مدیریت کنی ولی فقط اگه قول بدی کار احمقانه نمیکنی و

خودت رو به خطر نمیندازی. ما میریم داخل، حرفش رو میشنویمو سعی میکنیم با هم بیایم بیرون.»

به خاطر امتیازی که با بیمیلی به او دادم مرا بغل کرد. «بله، نقشه همینه. زیاد فشار نمیارم که صدمه ببینیم ولی میخوام بدونی هدفم اینه که تو رو با خودم ببرم. عقب وایسا و اجازه بده نمایش رو اداره کنم، میدونم حاضرم چی رو واگذار کنم تا تو رو صحیح و سالم بیرون ببرم.»
لحظهای چشمهایم را بستم. «حس بدی دارم.»

بوسهی ملایمی روی هر پلکم زد. «به من اعتماد کن فی. مشکلی پیش نیاد.»

- برادرات که یه جایی همین نزدیکیا نیستن، هستن؟ به عنوان مثلا پشتیبان؟

سرش را تکان داد. «قول دادم امروز صبح تنها میام. حتی به اونا نگفتم کجا میرم.»

مایه‌ی تأسف بود. بخشی از وجودم آرزو کرد کاش اینقدر شریفنبود. «باشه، بریم انجامش بدیم. من باید مطمئن میشدم تنها میای پس شاید بهتر باشه که نمیدونن قصدمون چیه.»

«تنها کسانی که ممکنه بدونن مامان و زد هستن ولی اونا روی هوا تو راه لندن.» لبخند موزیانه‌ی زد. «اگه واقعا تصویری از آینده داشته باشن، وقتی فرود بیان حسابی به دردرس میفتم.»

من هم دستش را فشار دادم. «نگران نباش، من جلوی اونا ازت محافظت میکنم.»

- آهان، اجازه‌ی این رو میتونم بدم.

فصل ۱۲

وقتی تیت باز شد ما اولین کسانی بودیم که وارد سالن خالی توربین شدیم. فضای نمایشگاه شبیه غار بود، مثل یک راهروی فرعی زشت در قلعه‌ی غولها. اشیایی که در حال حاضر به نمایش گذاشته شده بودند هم این جو وهماآلود را تشدید میکردند: عنکبوت‌های فلزی بسیار بزرگی که روی زمین سیمانی پخش و پلا شده بودند، متجاوزانی از فضا در پوسته‌های فیلم‌های درجه‌ی دوی دهه‌ی پنجاه. چندین عنکبوت با حالتی که انگار میخواهند روی سرمان فرود بیایند از سقف معلق بودند؛ عنکبوت‌های کوچکتر از دیوارها بالا میرفتند تا از هر شکافی که در مواضع دفاعی انسانها وجود داشت استفاده کنند.

ایو به طعنه گفت: «خوشگله.»

برای وقتکشی، در میان جنگل فلزی پاهای عنکبوتی پرسه زدیم.

با خندهای کمی هیستریکی پرسیدم: «چی باعث میشه یه هنرمند زندگی‌ش رو به ساختن اینا بگذرونه؟»

- شاید برای رها شدن از شر کابوسه‌هاش؟

- و انتقال اونا به ما؟

- فی؟

با شنیدن صدای دراگون که اسم مرا صدا میکرد با احتیاط برگشتیم. تنها، جلوی انبرهای بزرگترین عنکبوت فلزی ایستاده بود.

- امم ... سلام. دراگون، این ایوه.

به هم چشم غره رفتند.

ایوه گستاخانه گفت: «دیروز همدیگه رو دیدیم. بیاین امیدوار باشیم هنر مدرن اوضاع بهتری داشته باشه.» نگاه معنیداری به عنکبوت‌های معلق انداخت و سرنوشت سازه‌ی باریکن را به یادمان آورد.

دراگون لبخند غرور آمیزی زد. «فکرش رو به سرم ننداز رفیق.»

- شک دارم برای اینکه خرابی بیدلیل ایجاد کنی به پیشنهادات من نیاز داشته باشی رفیق.

شاخ و شونه کشیدن کافی بود. «دراگون، همونطور که خواستین اونو آوردم. حالا چی میشه؟»

که با حالت عادی بازویش را دور من انداخته بود، کمرم رافشار داد تا یاد آوری کند

قرار بود چه کسی این گفتگوی کوچک را مدیریت کند. ولی اگر اصرار داشت قبل از اینکه

حتی مذاکره شروع شود با دراگون دعوا راه بیندازد، قطعاً من دخالت میکردم!

دراگون بازوهایش را روی سینه گره کرد و با سر به دیواری که سالن اصلی گالری هنری را از سالن توربین جدا میکرد اشاره کرد.

«پیشگو اینجاست.» چند طبقه بالاتر، پنجره‌های قرار داشت؛ مکانی با دید عالی که رئیس ما میتوانست از آن بالا به ما نگاه کند، خیلی شبیه کاری که در خانه انجام میداد. طبیعتاً، نمیخواست خود را در نزدیکی دشمن قرار بدهد؛ برای این کار بیش از حد ترسو بود و همیشه میخواست کاری کند ما احساس زبردست بودن بکنیم.

ایو با دیدن مرد درشت هیکلی که با کت و شلوار سفید ما را زیر نظر داشت پوزخند زد.
«اونه؟»

از اینکه به او اجازه داده بودم حتی تا این اندازه از پیشینه‌ی من اطلاع پیدا کند احساس حقارت میکردم. «بله.» میتوانستم یونیکورن را در کنارش بینم. احتمالاً کاشا هم آن اطراف بود تا بررسی کند با کسی خارج از اینجا ارتباط ذهنی برقرار نکنیم ولیفراموش کرده بودم به ایو در این مورد هشدار بدهم.

ایو پرسید: «قراره چه جوری حرف بزیم؟ با بلندگو؟»

- 'بهش بگو من از طریق تو حرف میزنم.'

وقتی پیشگو پیامش را به زور در ذهنم فرو کرد نفسم را حبس کردم. «من. از من استفاده میکنه.»

ایو با همدردی پشتم را مالید. «باشه، پس بذار تا جای ممکن کوتاهش کنیم. بهتره زیاد داخل ذهن تو بالا و پایین نپره. پپرس چی میخواد.»

- 'جزئیات اعضای شبکه‌ی سیونت.'
 - و میخواد با این اطلاعات چی کار کنه؟ البته نه اینکه خودم نتونم حدس بزنم.
 - 'تصمیم در این مورد به خودم مربوطه. روحربای تو فقط باید اونا رو تحویل بده. بهش بگو.'
- باورم نمیشد ایو معاملهای مثل این را قبول کند. فایده‌های نداشت. به معاملهای که به او پیشنهاد شده بود فکر کرد. «و بعدشچی؟ تو اجازه داری بری؟ تو رو ول میکنه؟»
- پیشگو به گستاخی ایو خندید. 'فینیکس پیش باباش میمونه.' نمیتوانستم خودم را راضی کنم که این بخش را به ایو بگویم برای همین آن را بازگو نکردم و فقط سرم را تکان دادم. 'برای روحربات توضیح بده اون باید داخل شبکه باقی بمونه و همهی اطلاعاتی رو که لازم دارم به من بده. باید برای ما جاسوسی کنه.'
- و چرا باید همچین کاری بکنم؟
 - 'چون اگه نکنی فینیکس زجر میکشه.'
- با اشارهی پیشگو، دراگون یک عنکبوت مینیاتوری را به زور از جایش جدا کرد و یک راست به طرف من فرستاد. ایو به سرعت عکس العمل نشان داد و مرا پایین کشید و عنکبوت از بالای سرمان رد شد و به دیوار مقابل برخورد کرد و خرد شد و حفرهای روی سیمان به جا گذاشت.
- «فراموش کردین فقط شما نیستین که قدرتهایی دارین.» ایو به پیشگو خیره شد و جیب کتش شروع به دود کردن کرد. کیف پولش شعله‌ور شد و پیشگو و یونیکورن دیوانه‌وار سعی کردند آن را خاموش کنند.

زیر لب گفتم: «ایو، بس کن!»

ایو با بیمیلی شعله را خاموش کرد. با لبخندی موزیانه برایم توضیح داد: «قلبش رو هدف گرفتم ولی این شبیهترین چیزی بود که پیدا کردم.»

حتما بهایش را میپر داختم، ولی باید اعتراف میکردم تا آخر عمر احتمالا خیلی کوتاهم از یادآوری این صحنه لذت میبردم.

پیشگو در ذهنم جیغ زد: 'به اون یانکیت بگو بهتره اطلاعات رو بیاره یا این دفعه تو میسوزی!' صدایش شبیه کشیدن فلز روی فلز بود.

برای ایو تفسیر کردم: «خوشش نیومده.» - شرط میبندم با این کلمات نگفت.

- نه. دقیقا این طوری نگفت. من گروگان هستم تا تو رفتار خوبی نشون بدی، تقریبا همونطور که انتظار داشتیم.

متفکرانه گفت: «و تو با این وضعیت زندگی میکردی؟» نفرتشاز پیشگو کاملا واضح بود. مطمئنا اگر کشف میکرد این مرد ممکن است پدر من باشد از من متنفر میشد. امیدوار بودم هیچ وقت نفهمد؛ تا الان هم به اندازهی کافی امتیاز منفی داشتم.

دراگون، تحت دستوراتی که به او داده بودند، جلو آمد و سعی کرد مرا از ایو جدا کند. «وقت رفتنه.»

طبق انتظار، روحربای من مرا رها نکرد. ایو، در حالی که خشم در چشمهایش جرقه میزد، مرا عقب کشید و خودش را سر راه دراگون قرار داد. «اگه به اون دست بزنی تکتک موهای

سرت رو میسوزونم.» و این کار را میکرد، میتوانستم حالت مصممش را بینم.» اون از این به بعد پیش من میمونه.»

- همچین خبری نیست. اون متعلق به کانونه.

- اون متعلق به روحرباشه.

- بین رفیق، تا الان خیلی خوب رفتار کردم. ما سه نفریم، تو یکی .

دقیقا فکر میکنی چه جوری میخوای با اون از اینجا بیرون بری؟ ایو شانهای بالا انداخت.» به رئیسست بگو اگه اون اطلاعات رومیخواد باید اجازه بده اون با من بیاد وگرنه معاملهای در کار نیست. من اعتماد نمیکنم که وقتی با شماست به اون صدمه نزنین و اگه جای اون امن نباشه این معامله برای من سودی نداره. هر کاری که میکنم برای اون میکنم.»

«چه تأثیرگذار. فکر کنم دارم بالا میارم.» دراگون چشمهایش را به خاطر صحبت جسورانهی ایو گرد کرد.

میخواستم دخالت کنم و ایو را از اینکه قول چیزی را که خانوادهاش و شبکهی سیونت را به خطر بیندازد بدهد منع کنم ولی به موقع به یاد آوردم گفته بودم اجازه میدهم او گفتگو را اداره کند. از اینکه لقمهی بزرگتر از دهانش بردارد وحشت داشتم ولی قول داده بودم.

ایو محکم ایستاد.» مطمئنم پیشگوی شما این قابلیت رو داره یه روش حفاظتی بذاره تا مانع بشه اون رازهای شما رو بیرون بریزه ولی منافع من فقط وقتی تأمین میشه که بتونم بینمش. این برام خط قرمز.»

دراگون حتما گزارش چیزهایی را که گفته میشد به پیشگو میداد چون پیشگو بلافاصله پیشنهاد متقابل خودش را ارائه کرد.

– 'بهش بگو میتونه برای چهل و هشت ساعت تو رو داشته باشه و بعد باید تو و اطلاعات رو برای من بیاره.'

- میخواد کجا بیایم؟

- 'چشم لندن^{۲۵}.'

امتیازی که پیشگو داد فراتر از انتظار من بود. پیام را به ایو انتقال دادم. «تو مشکلی نداری؟» دست کم به ما وقت میداد که این کلاف به هم پیچیده را باز کنیم.

«قبول میکنیم.» نگاهی به ساعتش انداخت. «تا ده و نیم روز جمعه وقت داریم.»

- 'ولی فینیکس، تو باید اول بیای این بالا. یه پیامی فقط برای تو دارم.'

همان محافظ امنیتی بود. «باید برم اونجا. در غیر این صورت نمذاره برم.»

- منم با تو میام.

دراگون حرفش را قطع کرد: «نه. ما همینجا میمونیم.» بعد روشش را عوض کرد؛ به جای اینکه به ایو فشار بیاورد از قدرتش برای آزاد کردن من استفاده کرد. ایو باید مرا ول میکرد وگرنه

^{۲۵} چرخ و فلک بزرگ و مشهور لندن London Eye

ممکن بود به من صدمه بزند. تلوتلو خوردم ولی قبل از اینکه بیفتم، روی یک پای عنکبوت خودم را نگه داشتم. «برو بالا فی. من مراقب روحربات هستم.»

از اینکه این دو را هر مدتی هم که شده با هم تنها بگذارم متنفر بودم. نگران بودم ایو کنترلش را از دست بدهد و چیزی را به آتش بکشد، احتمالاً دراگون را. «زود میام.»

اگه به من احتیاج داشتی خبر بده. ایو از اینکه از جلوی چشمش دور میشوم راضی نبود.

از ترس استراق سمع جواب ندادم ولی با سر تأیید کردم. هر چه زودتر این کار انجام میشد بهتر بود. با پله برقی به طرف طبقه‌های که پیشگو منتظر بود بالا رفتم. کل فضای جلوی پنجره

را برای خودش مصادره کرده بود و یونیکورن گردشگرانی را که میخواستند از این دید

مناسب به نمایشگاه استفاده کنند متفرق میکرد. کت وشلوار بینقصش خراب شده و روی

جیب کت یک لکهی سیاه دیده‌میشد. لبخند سرخوشانه‌ای که نزدیک بود خوشحالیام را از

تحقیر کوچکی که ایو موفق شده بود سرش بیاورد لو بدهد پنهان کردم. به یاد نمیآوردم تا به

حال کسی روی دست رئیس ما زده باشد.

پشت پیشگو به من بود و هنوز به ایو و دراگون که مثل دو گربه‌ی وحشی که هر لحظه ممکن

بود با چنگال همدیگر را پاره کنند دور هم میچرخیدند نگاه میکرد.

- پس اون روحربای توئه. جالبه. احمق و شجاعه که به خاطر تو اومده اینجا. حتما این رابطه

به همون قدرتیه که افسانه‌ها می‌گن که باعث شده خودش رو به خطر بندازه. و به خاطر چی؟

دختری که فقط یه روز پیش دیده.

چیز زیادی در مورد این حرف نمیتوانستم بگویم.

«و در مورد اقدام حفاظتی من؛ میدونم چه جوری مطمئن بشم سر حرفش میمونه. بیا اینجا.»
پیشگو اشاره کرد نزدیک شوم. در این مکان عمومی نخواست زانو بزنم؛ در عوض دستم را گرفت و بادست خودش پوشاند. هر کسی که ما را میدید فکر میکرد پدردلسوزم در حالیکه با هم از نمایشگاه لذت میبریم با مهربانی دستمرا نوازش میکند.

- 'اگر او قراری که در مورد آوردن اطلاعات برای ما داریم نقض کند، اگر به ما خیانت کرده و ما را به هر کسی در شبکه‌ی سیونت لو بدهد، تو با صدمه رساندن به کسی که دوست دارد او را مجازات خواهی کرد. و بعد از چهل و هشت ساعت پیش ما بر خواهی گشت؛ هیچ چیز مانع تو نمیشود حتی اگر مجبور باشی برای برگشتن تا حد مرگ مبارزه کنی!'

دست مرا انداخت و ضربهی ملایمی به صورت وحشتزده‌ی من زد. «انقدر وحشتزده نباش فینیکس. اگه به ما وفادار باشی بدون اجبار حاضری با خوشحالی این کارها رو انجام بدی. آیا به ما وفاداری یا باید در مورد اینکه اجازه بدم با اون بری تجدید نظر کنم؟» خواهش میکنم نکن. «میتونین رو من حساب کنین.»

- دختر خوب. انتظار دارم وقتی برگشتی یه گزارش کامل بدی. تا جایی که میتونی در مورد شبکه‌ی سیونت اطلاعات جمع کن. حالا قبل از اینکه روحربات و دراگون توجه بقیه رو به خودشون جلبکن بدو برو. میبینم که نگهبانها پیشبینی کردن در دسر میشه و دارن جمع میشن. با سر به طرف یونیکورن اشاره‌ی کردم و به سرعت به طرف پله برقی دویدم. درست به موقع به ایو رسیدم. حتما تازه به دراگون توهین کرده بودم چون نزدیک بود به ایو حمله کند.

وسط دعوا پریدم و با شادی اعلام کردم: «خب، الان آمادهم.» زیر بازوی آمادهی حملهی دراگون پریدم و دستش را گرفتم و با حالت دوستانه‌ی تصنعی او را بغل کردم و به عقب کشیدم و از ایو دور کردم. «خوشحالم شما دو تا انقدر خوب با هم کنار میاین ولی ما باید بریم.» روی پنجهی پا بلند شدم و دهانم را کنار گوش دراگون بردم.

«پیشگو گفت مراقب رفتارت باش. دردرس نمیخواد.»

گروه نگهبانان نگرانی که کنار درهای اصلی جمع شده بودند با ورود من برای آرام کردن دعوا به وضوح آرامش پیدا کردند. یکی از آنها چیزی در بیسیمش گفت و درخواستش برای نیروی بیشتر را لغو کرد.

دراگون به تلافی مرا محکم و با حالتی خرد کننده بغل کرد. «بهاون پسر خوشگلته بگو کارمون تموم نشده.»

«بعدا میبینمت.» دستم را به طرف ایو گرفتم. «بیا از اینجا بریم.» لازم نبود حرفم را دوباره تکرار کنم. ایو برای آخرین بار نگاه مبارزه طلبانه‌ی به دراگون انداخت و دست مرا گرفت. بلافاصله صد برابر حس بهتری پیدا کردم، گرمای دستش جایگزین حس لرزشی شد که بعد از ملاقات طبقه‌ی بالا به جا مانده بود.

وقتی دواندوان از شیب بالا رفته و با عبور از خروجی کناری وارد آفتاب میشدیم زیر لب پرسید: «چقدر بد بود؟» اعتراف کردم: «بد بود.» - میتونی به من بگی؟

- بله. فکر کنم میخواد بدونی. اگه زیر معامله بزنی، من به یه کسی که دوستش داری صدمه میزنم. اگه منو بر نگردونی تا حد مرگ مبارزه میکنم تا به اونا برسم.

فحش داد.

وقتی به یاد آوردم روز قبل با وجود تحریک در برابر تلاشهایمکرر من برای دزدی از او، چقدر مؤدب بود، از خودم پرسیدم با روحربایم چه کردهام که باعث شده چنین ادبیاتی را که از حالت عادیش خارج بود به کار ببرد. «من واقعا تأثیر بدی روی تو میذارم، نه؟»

ایو بازویش را دور شانهی من انداخت؛ وزن دستش که حالا آشنا شده بود احساسی کاملا به جا داشت. «دقیقا نمیدونم چه تأثیری میذاره فی، ولی مطمئنم چند باری اونجا خون جلوی چشمم رو گرفت. همهی اونایی که تو باهاشون بزرگ شدی مثل هیولا رفتار میکنن.»

- باشه. اعتراف میکنم، من با گرگها بزرگ شدم. ولی اینو یادت بمونه، خب؟ نمیتونی انتظار داشته باشی وقتی اوضاع بیریخت شد منم بهتر از اونا رفتار کنم.

سرش را تکان داد. «نه، تو اصلا مثل اونا نیستی.»

من دقیقا مثل آنها بودم، احتمالا حتی همان وراثت آلودهی آنها را هم داشتم. «لطف داری که اینطوری فکر میکنی ولی فقط یادت باشه هشدار دادم. من به عنوان روحربا شانس به درد بخورینستم.»

«من حاضرم قمار کنم.» بازویم را مالید. «الان برای من در درجهی اول هستی. هیچ هیولایی نمیتونه ما رو از هم جدا کنه.»

بدون اینکه مسائل مهمی را که روی سرمان بود حل کنیم به آپارتمان ایو برگشتیم. نمیخواستم به او اجازه بدهم به خاطر من به خانواده و دوستانش خیانت کند؛ حاضر نبود در مورد کاری که قصد داشت انجام بدهد حرف بزند. میتوانستم درک کنم: اگر بلافاصله میگفت قصد ندارد به تعهدش در معامله عمل کند مجبور میشدم به کسی صدمه بزنم، روش خوبی

برای معرفی من به پدر و مادرش نبود. با اینحال، اصرار داشت من اولویت اول در تصمیمات او هستم و مرا ناامید نخواهد کرد.

وقتی در آسانسور بالا میرفتیم گفت: «به من اعتماد کن فی. از پشش بر میام.»

کمی سرم را تکان دادم و چشمهایم را روی شماره‌ی طبقات کهعوض میشد ثابت نگه داشتم.

- از پله آسونتره، نه؟

صورت‌م را در هم کشیدم. «بله. در اون مورد متأسفم. فکر کردم باید برم خونه.»

- دیدیم.

- فکر کنم تصمیم بدی بود.

لبخند زد. «آره، منم همینطور فکر میکنم.»

- باید ناپدید میشدم، فقط فرار میکردم. اونوقت تو توی این مخمصه گیر نمیفتادی.

ایو اخم کرد. «اینکه واقعا تصمیم بدی بود.»

طبقه‌ی بیستم پیاده شدیم و به طرف ورودی آپارتمان رفتیم. کلید را در قفل انداخت و در

سنگین را با فشار باز کرد تا اول من وارد شوم. منظره‌ی پیش رویمان انبوهی از چمدان در

راهرو بود.

«اوهو.» لبخند محزونی به من زد.

- رسیدن؟

- آره. به طرز شگفتآوری سریع. حتما پریدن تو اولین پرواز.

«ما همین الان رسیدیم.» مرد قدبلند میانسالی با آغوش باز از نزدیکترین در خارج شد. فکر کردم به طرف پسرش می‌رود ولی در عوض به طرف من آمد. تقریباً خودم را عقب کشیدم ولی دست ایو که محکم روی شانه‌هایم قرار داشت مانع شد این کار را انجام بدهم. در آغوشی فرو رفتم که قدرت رشته‌ی کوه‌های راکی در پس آن بود؛ سنگ، جنگل و رود. و بوی درخت؛ نوعی ادکلن که بوی کاج میداد. ایو قبلاً به من گفته بود پدرش، ساول بندیکت^{۲۶}، در کلورادو به دنیا آمده و بزرگ شده است. موهای ضخیم و مشکی جوگندمی پدرانش را داشت و پوستی که به خاطر گذراندن بیشتر اوقات سال در فضای باز آفتاب سوخته شده بود. میتوانستم بینم پسرانش قامت بلند خود را از که به ارث برده‌اند: به راحتی بیش از یک متر و هشتاد قد داشت. «پیداش کردی.»

ایو که تحت تأثیر احساسات ناشی از دیدن شادی بیچون و چرای پدرش قرار گرفته بود گلویش را صاف کرد.

- آره، بابا، پیداش کردم.

- خبر خیلی خوبیه ایو.

به محض اینکه ساول مرا رها کرد، زن کوچکی به سرعت وسط ما پرید. یک هوا از من کوتاهتر بود. مرا به سینه‌اش فشار داد و سر خم شده‌ام را بوسید. با صدای گرفته اعلام کرد: «ایو باهوش!»

- شانس آوردم مامان.

^{۲۶} Saul Benedict

ساول خنیدید. «کارلا!، بذار دختر بیچاره نفس بکشه.»

کارلا با ملایمت مرا عقب زد و بعد به شکم پسرش مشت زد. «ولی تو کجا بودی پسر بد بد؟ برادرهات دیوونه شده بودن، تا وقتی ما پیدامون نشده بود نمیدونستن چی کار کنن! زد به اونا گفت که حالت خوبه و تنها چیزی که مانع شد به پلیس زنگ بزنی همین بود.»

ایو مادرش را در آغوش گرفت و گفت: «منم دوستت دارم مامان .

خب، پس میدونستین ما داریم میایم؟»

I Karla

۲۹۱

کارلا انگار که اهمیتی نداشته باشد دستش را تکان داد. «بله، بله، ز د دید تو با فینیکس اینجا اومدی، هر کاری هم که کردی تا اونو بگیری به خیر گذشته.»

کل این ماجراهای خانوادگی هم دلگرم کننده و هم عذابآور بود. میخواستم به عمق وجودم بخزم تا خودم را در برابر این گردش ناآشنای احساسات حفظ کنم.

یک بندیکت دیگر وارد راهرو شد؛ حتما کوچکترین برادر یعنی زد بود چون دست یک دختر بلوند خجالتی را گرفته بود و من میدانستم تنها برادری است که روحربا دارد. «هی، انیشتین، میبینم که بالاخره فرمول جادویی خودت رو پیدا کردی.»

زآو پشت سر او بیرون پرید. «آره، فی برابر است با تو به توان اون.

داشتم روی این کار می‌کردم، خوشت اومد؟»

دختر موطلائی غرغر کرد. «افتضاح بود زَوّو. حتی ارزش اینو نداشت بذاریش تو تخم مرغ شانس.»

زَوّو موهای بافتنی بلندش را کشید. «آیی، اسکای، خیلی ظالمی!»

نمیدونم ز د چه جوری با تو کنار میاد.»

ز د غرید: «دستت رو از دختر من بکش.» و به شوخی با برادرشکستی گرفت تا او را از روحربای خندانش دور کند.

ایو به این مبارزه می‌خندید در حالی که من از دیدن این ز د با ابهت که با موهای درهم جلویم ایستاده بود شگفت زده شده بودم. سهم این خانواده از خوشقیافگی زیاده از حد بود، یک درب و داغان هم در بینشان دیده نمیشد.

این درگیری به همان سرعتی که آغاز شده بود تمام شد و ز د، انگار که حرفی زده باشم، نگاهش را به طرف من برگرداند. خندید و به پشت زَوّو زد. «همین الان فکر کرد نکنه من درب و داغون جمع باشم!»

نیش زَوّو باز شد. «حقیقت بر ملا میشه.»

سرخ شدم. زیر لب گفتم: «همچین فکری نکردم!» و دستهایم را روی گونه‌هایم گذاشتم. چطور ایو میتوانست در چنین خانواده‌ای که چندین نفر از آنها میتوانستند فکر را از سر دیگران بدزدند زندگی کند؟

اسکای با آرنج به پهلوئی او زد. «هیسس، ز د، داری یه کاریمیکنی احساس بدی پیدا کنه. رنگه‌اش صورتی و بنفش شده.»

«متأسفم فینیکس.» زد لبخند دلچسبی تحویل من داد.

نظم را در مورد کمرویی دختر عوض کردم. به نظر میرسید غولش را حسابی تحت کنترل دارد و این توانایی آزاردهنده را هم دارد که بداند احساس من چیست.

ایو مرا داخل آپارتمان کشید و دستم را رها کرد تا اول اسکای و بعد زد را بغل کند و زیر لب برای اینکه به این سرعت آمده بودند تشکر کرد. با حالتی عصبی دستهایم را در هم گره کردم، نمیتوانستم خودم را کنترل کنم.

کارلا با خوشحالی گفت: «بیا تو آشپزخانه فینیکس. ما تازه داشتیم صبحانه میخوریم، یا نهاره؟ ساعت بدنم حسابی به هم ریخته!»

ویکتور پشت پیشخان آشپزخانه منتظر من بود. متوجه شدم عملاً به درستی او را ملاقات نکرده‌ام، نمیشد مقابلهمان در باریکن را معرفی نامید. دستش را به طرف من دراز کرد.

- فینیکس، من و ویکتور هستیم، برادر بزرگتر ایو. حالت چطوره؟ «خوبم.» صدایم همراه با

اعتماد به نفسم محو شد. ایو کجا بود؟ این دادگاه خانوادگی برای من زیاده از حد بود.

دست گرمی پشت شانهای من قرار گرفت و قبل از اینکه بذر وحشت بتواند شکوفا شود

آرامم کرد. «سلام ویک. متأسفم بهت نگفتم کجا میرم. نمیتونستم.» ایو با نگاه نافذ برادر

بزرگترش روبه‌رو شد.

ویکتور پیام را دریافت کرد و بعد سر تکان داد. «باشه، درک

میکم. فقط در آینده یک یادداشت من قرار نیست برم خودم رو به کشتن بدم بذاری ممنون

میشم. و ایو، باید یادت باشه تو تمایل

داری بیشتر از حد خودت بار برداری. دفعہی بعد، پشتیبان ببر.» زآو ضربہی ملایمی پس کلهی ایو زد، «کلہخر.»

ظاہرا این حرکت شکایتہای آنہا برای نگرانی در مورد اتفاقاتی کہ برای او افتادہ است را تمام کرد. مطمئن نبودم اگر من جای آنہا بودم اینقدر بخشش نشان میدادم. کارلا با خوشحالی دستہایش را بہ ہم زد و اعلام کرد، «پس تونستی فینیکس رو پس بگیری. عالیہ.»

زمرمہ کردم: «یہ جورایی قرض محسوب میشم.»

«آرہ، کتاب کوچولوی من از کتابخونہ.» ایو مرا بہ طرف یکچہارپایہ پشت جزیرہی آشپزخانہ ہدایت کرد. کمک کرد روی آن بنشینم و بعد پشت سرم ایستاد تا خانوادہاش ہم سر جایشان بنشینند. ما صبحانہی آنہا را قطع کردہ بودیم، لیوانہای قہوہی نصفہ در کنار بشقابہای نان تست کرہزدہ مانده بود.

فکر کردم باید تلاش کنم رفتار دوستانہای داشته باشم و فاصلہی بین گفتگو را با سؤال مؤدبانہای پر کردم. «اممم ... پروازتون چطور بود؟»

«خیلی دلچسب. ویکتور دوستای بہ درد بخور زیادی دارہ.» کارلا بہ پسر متفکرش لبخند زد؛ تنہا زن در کائنات کہ حال و هوای خطرناک او ناراحتش نمیکرد. «صندلیہای درجہ یک دوست داشتنیای داشتیم. مثل بیچہ خواہیدم.»

ساول چشمانش را گرد کرد. «البتہ بعد از اینکہ وسوسہت کردم یہ قرص خواب بخوری. نگرانہ بود ایو.» زن باہوش.

«میتونم تصور کنم.» ایو برای ہر دوی ما از قوری قہوہ ریخت.

«خب، فینیکس، بگو چطوری همدیگه رو دیدین؟» کارلا باچشمهای قهوه‌ای روشنش به من نگاه کرد. به خاطر موهای بلند و تیره‌ی بازش، جوانتر از آن به نظر میرسید که هفت پسر بالغ داشته باشد.

نوشیدنیام در گلویم پرید.

ایو مداخله کرد. «مامان، فی گذشته‌ی سختی داشته. براش راحت نیست در موردش حرف بزنه.»

کارلا اخم کرد. وقتی الگوهای ذهنیاش را بررسی کردم، میتوانستم بینم مثل سگی که دنبال مواد مخدر بو میکشد در من به دنبال چیزی میگردد.

«کارلا، اسکای با چاقو به کنار لیوانش زد تا توجه او را از من منحرف کند؛ لهجه‌ی انگلیسیاش در برابر این آمریکاییها به چشم می‌آمد. «داری همون کارت رو میکنی.»

کارلا تکانی به خودش داد و حالت رویاییاش از بین رفت. «واقعا؟ متأسفم، حتما از چیزی که فکر میکردم بیشتر خسته شدم. توجهیبه من نکنین.»

– وقتی اولین بار با من این کارو کردی به نظرم ترسناک بود؛ شاید بهتره به فینیکس یه کم فضا بدی؟

این اسکای در خواندن شخصیت انسانها زیرک بود. یا شاید میدانست بدون آمادگی در این خانواده افتادن چه حسی دارد؟ چشمش به من افتاد و برای دلگرمی سری تکان داد تا در سکوت به من بفهماند پشت این میز همدستی دارم.

ساول نگاه محبت آمیزی به روحربای پسرش انداخت و گفت:

«فکر کنم ایده‌ی خیلی خوبیه اسکای. ما اومدیم اینجا تا به ایو و فینیکس کمک کنیم؛ نه اینکه دختره رو تا حد مرگ بترسونیم.» با حالتی لطیف انگشتانش را روی بازوی همسرش کشید.
«و میتونم حس کنم تهدید هنوز از بین نرفته. درست میگم؟» ایو با سر تأیید کرد.

چشمهایم را بستم، امیدوار بودم اگر نبینم به پیشگو خیانت میکنند دستوراتی که داشتم فعال نشود. به ایو التماس کردم، 'اگه دیدی به یکی از اونا حمله کردم منو بگیر.'^۱

قول داد: 'من قرار نیست تعهدم رو زیر پا بذارم.'^۱

ساول چشمهایش را تنگ کرد. «و یه چیزی هم از تو حس میکنم ایو. به عنوان یه تهدید برای ما در اومدی. دوست داری توضیح بدی؟»

فکر کردم، نه واقعا.

ایو معصومانه پرسید: «من چطوری میتونم تهدید باشم؟» ساول حرفش را تصحیح کرد: «بیشتر یه ریسک.»

ایو شانهای بالا انداخت ولی این سکوت برای همهی ما حس بدی داشت.

ز د اسکای را از صندوق پاییین انداخت، نشست و بعد او را روی زانویش نشانده. «خب، جریان چیه؟»

- نمیتونیم بهتون بگیم. هیچ کدوم از ما نمیتونه کاری کنه که کمک کنه بفهمین.

صحبت ایو بر خلاف انتظار من با عصبانیت مواجه نشد، فقط یکسکوت دیگر. بعد ظاهرا خانواده به این نتیجه‌ی جمعی رسیدند که سؤال و جواب را برای بعد بگذرانند.

بعد از چند دقیقه‌ی عذاب‌آور، زَوَ با لحن کشداری گفت: «باوشه.»

پس آپرتقیل^۱ رو رد کن بیاد.»

زد با یک حرکت دست پاکت آب پرتقال را به طرف برادرش هل داد. «خب، اسکای، قراره پاتوقهای قدیمیت تو لندن رو به من نشون بدی؟»

بندیکتها به راحتی حرف ایو را قبول کرده و موضوع را عوض کردند. عالی بودند. اگر من بودم حتما جواب میخواستم.

ایو [در ذهنم] زمزمه کرد، 'اونا به من اعتماد دارن، خب اکثر اوقات. امیدوارم تو هم داشته باشی.'

دستهایم را روی شلوارم مالیدم. اعتراف کردم. 'دارم روش کار میکنم.' ولی نمیتوانستم بفهمم چطور با وجود قولهایی که به من داده وفاداریاش را به آنها حفظ میکند.

۱ 0۱

عالی بود! بقیهی افراد در آشپزخانه کاملا از مکالمهی ذهنی ما آگاهبودند ولی مؤدبانه وانمود میکردند متوجه نشدهاند. ایو به همیشان لبخند محبت آمیزی زد. «حالا باید اجازه بدیم اینا به کم بخوابن.»

کارلا دست دراز کرد و بازویم را نوازش کرد. «بقیهی امروز رو به خودت مرخصی بده و نگران نباش فینیکس. تو الان با خانوادت هستی.»

گفتن این حرف راحتتر از عمل به آن بود.

ورود چندین عضو خانوادگی ایو باعث شد آرایش محل خواب عوض شود. آقا و خانم بندیکت اتاق ویکتور را گرفتند؛ تخت دو نفری ایو را به من و اسکای دادند و پسرها مجبور شدند تخت دو نفری زو و مبلهای اتاق پذیرایی را بین خودشان تقسیم کنند. به پیشنهاد ایو، به دنبال اسکای رفتم تا چند ساعتی استراحت کنم. فشار عصبی دو روز گذشته روی من اثر گذاشته بود و به علاوه، از ماندن در آشپزخانه و صحبت کردن بحران کمتری داشت. اگر ایو میخواست به برادرانش حقیقت را بگوید نمیخواستم بشنوم. امیدوار بودم این بیخبری، از من در برابر اجرای دستور پیشگو حفاظت کند.

اسکای کفشهایش را با لگد درآورد و سمت راست تخت دراز کشید. «آخیش. من تو پرواز زیاد نخواهیدم. هممون به خاطر خبرهای ایو حسابی هیجان زده شده بودیم.»

کنار طرف دیگر تخت مردد بودم و نمیدانستم اگر روی تخت با او بخوابم ناراحت نمیشود یا باید روی زمین دراز بکشم. «دقیقا چی به شما گفت؟»

اسکای روی تشک زد. «جا زیاده. چرا دراز نمیکشی؟» با احتیاط بند کفشهایم را باز کردم، آنها را در آوردم و دراز کشیدم. لبخند زد. «ایو چیز زیادی نگفت. میدونیم تو رو توی کنفرانس دیده ولی توی یه جور دردسری افتادی و با یه گروه از سیونتهای بد قاطی شدی. گفت برای اینکه تو رو از کشور خارج کنه کمک لازم داره. ساول و ویکتور قراره روی جور کردن پاسپورت برای تو کار کنن. و فکر کرده شاید من بتونم بیشتر در مورد اینکه تو از کجا اومدی درک داشته باشم، چون انگلیسیام و اینا.»

شک داشتم. چند نفر گذشته‌ی پستی مثل من دارند؟

سکوت من اسکای را منصرف نکرد. «چند سالته فی؟ اگه روحربای ایو باشی باید حدودا هجده
سالت باشه.»

- واقعا؟

- تولد اون اول جولایه. نمیدونستی؟

به سقف سفید زل زدم. بر خلاف اتاقم در خانه ترکی در کار نبود.

«جایی که من ازش اومدم تولد زیاد معنی نداره. فکر کنم یادم میاد مامانم هر سال تو تابستون
در مورد من شلوغکاری راه مینداخت ولی خیلی وقته مرده و من جزئیاتی مثل روز تولد و اینا
یادم نمیاد.» - منم روز تولدم رو نمیدونم. من و پدر و مادرم روزی که منو به فرزندی قبول
کردن رو انتخاب کردیم برای همین وقتی فهمیدم ممکنه از چیزی که فکر میکردم کمسنتر
باشم یه کم جا خوردم.

حرف عجیبش توجهم را جلب کرد. «چطوری همچین اتفاقی افتاد؟»

«تولد زد پنجم آگوسته؛ به خاطر ارتباط بین روحرباها مال منم باید حدودا همون موقعا باشه.»
روی پهلو غلت زد تا به من نگاه کند.

«ولی من همون اول مارس رو به عنوان تولدم نگه داشتم چون دوست دارم زد رو دست بندازم
که با یه زن مسنتر قرار میذاره. و اگه به پدر و مادرم در مورد ارتباط روحرباها بگم و سعی کنم
عوضش کنم درک نمیکنن.»

- اونا نمیدونن؟

«خب، فکر کنم متوجه شدن به رابطه‌ی خاصی بین من و زد هستولی مطمئن نیستم برای غیر سیونتها چه جوری باید توضیح بدم. وقتی اولین بار زد این اطلاعات رو به من داد خیلی ذوقزده نشدم.» لبخندش عمیقتر شد و حس کردم داستانی پشت این جمله است.

- چی کار کردی؟

- با کیسه‌ی خرید زدمش و گفتم آدم آشغالیه.

- آخ.

- خب جریان تو و ایو چطوری بود؟ عشق در نگاه اول؟

- همیشه اینطور گفتم. من وسایلمش رو کش رفتم و ایو اونا رو منفجر کرد.

ابروهای بورش بالا رفت. «وای خدا! هیجان انگیز به نظر میاد. و بعد؟»

احساس کردم میتوانم بدون اینکه او را بترسانم و فراری بدهم به او اعتماد کنم. لحظهای

تصویر رنگارنگ ذهنی او را نگاه کردم و دیدم قدرتهایش به او هم دید مشابهی در مورد

انسانها میدهد، هر چند او به جای افکار حالتهای خلق و خو را میدید. او هم رنگهای مرا نگاه

میکرد و صورتم را که با رنگهای صورتی روشنو خاکستری مثل اولین پرتوی طلوع خورشید در

افق، احاطه شده بود میدید. «دروغ چیه؟»

به سرعت متوجه شد. «میتونی ببینی دارم چی کار میکنم؟» با سر تأیید کردم.

- این روزا نمیتونم جلوش رو بگیرم. این همه وقتی که با سیونتها میگذرونم آنتنم رو

برای احساسات کار میندازه. ناراحت میشی؟

شانهای بالا انداختم. «من الگوی فکر رو میبینم در نتیجه فکر کنم باید آخرین نفری باشم که اعتراض میکنه.»

رشتهای از موی بلند مجعدش را از صورتش کنار زد. «زرد.» - ببخشید؟

- دروغ. تو هم میتونی تشخیص بدی؟

لحظهای به آن فکر کردم. «مطمئن نیستم. میتونم بینم مردم چه فکری میکنن برای همین اگه آگاهانه دروغ بگن ممکنه تصاویر متناقضی که از ذهنشون میگذره اونا رو لو بده. روش تو خیلی مستقیمتره.»

- محدودهی موهبتت همینه، یعنی تا جایی که میدونی؟

- نه، من ... اممم ... میتونم افکار رو منجمد کنم، شبیه این کهزمان چند ثانیهای متوقف شده باشه.

به این حرف فکر کرد. «باحاله. با وجود ايو ممکنه ببینی حتی از این هم بیشتر میتونی انجام بدی. اون چیزایی که در مورد اینکه روحهاها همدیگه رو کامل میکنن میگن واقعا راسته. من از وقتی با زد کار میکنم قدرتهای بیشتری پیدا کردم. جابهجایی اجسام خیلی خوب شده، گاهی اونو شکست میدم که طبیعتا ازش متنفره.» «من هیچ وقت امتحان نکردم. فکر میکنی میتونم کارای دیگه هم بکنم؟ تو کانون ...» مکث کردم، نگران بودم زیادی اطلاعات در مورد خودم برملا کنم.

اسکای با جدیت به من نگاه کرد. «ادامه بده. فکر کن من دوستت هستم.» وقتی با چهرهای خالی به او نگاه کردم آهی کشید. «یعنی چیزی رو که به من میگی به هیچ کس نمیگم، حتی به ایو.»

من هیچ وقت یک دوست درست و حسابی نداشتم؛ چیز خوبی بود، البته نه اینکه حاضر باشم بعد از چند دقیقه گفتگو پیشنهادش را قبول کنم، برای این کار زیادی کوچه بازاری بودم. «تو جایی که من از او اومدم ما روی رشد مهارت اصلیمون تمرکز میکنیم. حتیاز مکالمهی ذهنی هم زیاد استفاده نمیشه. پیشگو..»

«پیشگو کیه؟» یک رشته مویش را دور انگشتش چرخاند.

- رئیس ما. بیشتر برای اینکه دستورالعملهامون رو به ما بده از مکالمهی ذهنی استفاده میکنه. نمیخوام هیچ کس دیگهای تو سرم باشه. فکر کنم همه همین احساس رو داریم.

- به نظر نیامد بخوای اون هم توی ذهنت باشه.

«آره، درسته.» سعی کردم تنفسم را آرام کنم. صرف حرف زدن در مورد او باعث میشد حملهی وحشت به من دست بدهد.

حلقهی مویش را رها کرد. «میدونی داره ازت سوء استفاده میکنه، نه؟ کاملاً حق داری حریم خصوصی خودت رو داشته باشی. اینکه صداس رو توی مغزت بچپونه درست به اندازهی زندانی کردن یه نفر خلاف میل خودش یا زدن اونها بده.» خندهی تلخی کردم. «از اونا هم زیاد هست.»

دستش را دراز کرد و پشت دستم را لمس کردم. «من میدونمچه حسی داره، میدونی؟»

زمزمه کردم: «چطور میتونی؟» او خیلی کامل بود، یک موجود پریگونهی ریزه، شیرین و زیبا، که روی حبابی از عشق بالای آلودگیهای زندگی روزمره شناور بود؛ احساس میکردم در کنار او شبیه یک جن زشت هستم که در پایینترین پستیهای گلالود بشریت زندگی میکند.

- میدونی، من اون چیزی که فکر میکنی نیستم. وقتی بچه بودم بعد از سالها کتک خوردن توی یه پمپ بنزین ولم کردن؛ استخونهای شکسته، کبودی، کل ماجرا. تا چند سال نمیتونستم حرف بزنم و حتی اسمم رو فراموش کردم.

- چی...؟ چطور...؟

- راست میگم. اول پدر و مادرم نجاتم دادن و بعد ز د با کمک خانوادش کار رو تموم کرد. فکر میکردم زندگی من سخت بوده ولی حالا میبینم از تو خوش شانستر بودم. چند وقته تنهایی؟ درک او باعث غلیان احساساتم شد. نتوانستم از دستور ذهنم برایضعیف نبودن اطاعت کنم و اشک روی گونههایم ریخت و به بالش رسید. «به نظر میاد همیشه. مامان سعیش رو میکرد ولی اونم تحت کنترل پیشگو بود، خیلی شبیه الان من. زندگی دیگهای رو نمیشناسم، اسکای. واقعا نگرانم برای ایو بد باشم، اونو به هم میریزم. من مسمومم.»
شانهی مرا تکان داد؛ یک توییخ ملایم. «مزخرفه. تو هیچ چیز بدی نداری. معجزه هست که هنوز به این اندازه به دیگران اهمیت میدی.»

- ولی ایو...

- نگران اون نباش. اون آدم قویایه، بر خلاف اون چیزی که برادرش میگن کاملا میتونه از خودش مراقبت کنه. اجازه نده ظاهر درسخونش گولت بزنه؛ درونش آتیشه. به مواجههی تیت فکر کردم. «فکر کنم دیدهم.»

میخواستم حرف او را باور کنم حتی اگر قانع نشده بودم؛ لبخند زدم و روی بالش جا خوش کردم. «جذابه، نه؟»

اسکای خندید. «همه‌شون هستن، البته زد از همه بیشتر.» منموافق نبودم، با تمام وجود پلنگ چابک خودم را به ببری که با او بود ترجیح میدادم. «اگه طبیعتت حسود باشه خیلی طاقتفرساست.»

لبم را گاز گرفتم و از اینکه می‌خواهم به این زودی بعد از گریه لبخند بزنم تعجب کردم. احساساتم مثل یویو بالا و پایین میرفت.

«ایو زنهای مسنتر رو به خودش جذب میکنه، همه‌شون با اون لاس میزنن.»

اسکای خنده‌ی ریزی کرد. «وای خدا، من اصلاً نمیدونستم. نمیتونم به زد بگم، بیرحمانه دستش میندازه. چطوری با این جریان برخورد میکنه؟»

- حسابی خجالت میکشه. خیلی بامزه‌ست.

- آره، همهی دوستانم فکر میکنن اون ... خب، احتمالاً نمیخوای اینو بشنوی. ولی اون خوششانسهایی که با ایو قرار گذاشتن به من گفتن اون یه آقای به تمام معنیه.

۳۱۱

مطمئن نبودم رفتارش با من هم همینطور بوده باشد؛ ظاهراً منفشار زیادی به او می‌آوردم و نمیتوانست خونسردیش را حفظ کند.

«خب، زد هم زنهای مسن رو به سمت خودش جذب میکنه؟» خنده‌ی خرناس ماندی تحویل داد. «نه، همه وقتی میبینن داره میاد میرن اون طرف خیابون. وقتی حواسش نیست میتونه یه

انرژی واقعا ترسناک منتقل کنه. واقعا خندهداره، چون نیروهاش اصلا به اندازه‌ی ایو مرگبار نیست.»

- از آن بترس که سر به توی دارد.

«آره، اینطور به نظر میاد.» خمیازه کشید. «آماده‌ای بخوایم؟» با سر تأیید کردم، حس آرامش بیشتری نسبت به چندین روز گذشته داشتم. «باشه.»

- اگه زودتر از من بیدار شدی ساعت چهار بیدارم کن. قول دادم به پدر و مادرم زنگ

بزنم و خبر بدم سلامت رسیدم.

به شبکه‌ی آدمهایی که اهمیت میدادند چه اتفاقی برای او میافتد غبغه میخوردم.

با ملایمت گفت: «لازم نیست.» با زیرکی احساسات مرا حدس زدها شاید خوانده بود. «ما

اهمیت میدیم. تو دیگه تنها نیستی.»

همان چیزی که کارلا به من گفته بود. مشکل این بود که برایم سخت بود بر آموزشهایی که با

آن بزرگ شده بودم غلبه کنم. اولین درس زندگی جدید این بود که بپذیرم شاید حقیقتی در

ادعای آنها در مورد اهمیت دادن به من وجود داشته باشد.

چند ساعت بعد بیدار شدم و دیدم اسکای هنوز خواب است. تنفسش زمزمه‌ی آرامی بود و

مژه‌هایش روی پوست رنگپریده‌اش سایه انداخته بود. نگاهی به ساعت کنار تخت انداختم و

دیدم هنوز چند ساعتی تا تلفنش وقت دارد در نتیجه از تخت بیرون خزیدم و پابره‌نه به سمت

اتاق خواب راه افتادم.

از لای در باز به داخل اتاق زَوَ نگاهی انداختم و دیدم ز د روی تخت سایز کوبین پخش و پلا شده و یک بالش را طوری بغل کرده که انگار نبود اسکای را در کنارش حس میکند. حدس زدم در را نیمه باز گذاشته تا اگر مشکلی در اتاق ما پیش آمد بشنود. از این سطح عادیتتر شک و تردید در برابر یک غریبه احساس اطمینان کردم. میدانست آیا من علیه روحربایش اقدامی میکنم یا نه و من احتیاطش را قبول داشتم. نوک پا وارد آشپزخانه شدم و ایو، ویکتور، و زَو را که همگی روی لپتاپشان کار میکردند پیدا کردم.

«سلام.» دم در مکث کردم، مطمئن نبودم حضورم مطلوب است.

«فی.» ایو حقیقتاً از دیدنم خوشحال به نظر میرسید. «گرسنه‌ای؟» روی بشقابی از ساندویچ را که برای من آماده نگه داشته بود برداشت. «همه‌شون گیاهین.»

«ممنون.» روی صندلی کنار او نشستم و با تمام قوا نگاهم را از صفحه نمایششان دور نگه

داشتم. هر چه کمتر در مورد هر چیزی میدانستم، بهتر بود.

ویکتور لپتاپش را با یک ضربه بست و دفترچهای را باز کرد.

«همونطور که داری میخوری فینیکس، عیبی نداره هر چی در مورد پدر و مادرت میدونی به من بگی؟»

ساندویچ در دهانم تبدیل به خاک اره شد. «چرا؟»

- میخوام رد گواهی تولدت رو بگیرم تا بتونیم برات گذرنامه بگیریم. بدون اون، خارج

کردنت از کشور خیلی سخت میشه.

ایو به من سقلمه زد. «ساندویچه مشکلی داره؟ میتونم یکی دیگه برات درست کنم. فکر کنم به اصرار اسکای حتی یه کم از اون چیز چندشا که بهش میگن مارمایت^{۲۷} خریده باشیم.»

آب دهانم را فرو دادم. «نه، ساندویچ خوبه.» البته که اوراق شناسایی مرا لازم داشتند ولی ک ی از من پرسیدند که اصلا میخوام کشور را ترک کنم یا نه؟ «و به مارمایت ایراد نگیر، غذای خدایانه.» - خدایان انگلیسی عجیبی که لهجهی لندن دارن و چایی قندپهلو میخورن؟

«آره.» یک تکه برشتوک از کاسهای که وسط پیشخوان بود برداشتم.

- حرفمو پس گرفتم!

ویکتور که حس کرده بود طفره میروم صبورانه تکرار کرد:

«فینیکس؟»

«لطفا به من بگو فی. باشه، چیزایی که من میدونم اینه. من تونیوکاسل به دنیا اومدم. اسم مادرم سیدی کوریگان^۱ بود. از پدرم خبری ندارم.» که منظورم این بود واقعا واقعا نمیخوام چیزی بدانم. اگر در گواهی تولد اسم پیشگو بود چه؟ ولی در عین حال، اسم واقعی او را نمیدانستم بنابراین شاید هیچ کس دیگری هم نمیدانست؟ و احتمال اینکه او هم بخواد اسمش به صورت رسمی جایی ثبت شود کم بود. «اون همیشه میگفت پدرم رو تو تعطیلات در یونان دیده. یکی از دوستانم بین کسانی که با اونا زندگی میکنم تولد من یادشه. مطمئن نیستم تو بیمارستان بوده باشه. ازش نپرسیدم.»

^{۲۷} نوعی خمیر گیاهی Marmite

ویکتور اشارهی تشویقآمیزی به من کرد. «خوبه. اگه مدرکی باشه از همین اطلاعات میتونم پیداش کنم. از اینجا شروع میکنیم که حدس میزنیم تولدت حدود یه ماه با تولد ایو فاصله داشته باشه. اگه این نتیجه نداد یه کم از هر دو طرف بالا و پایین میریم. شانس آوردیم که همچین اسم غیر معمولی داری.» با لحن محافظهکارانه‌ای گفتم: «اوهوم.»

I Sadie Corrigan

ایو پشت گردنم را مالید. «نرسیدی نقشه‌مون چیه.» شانهای بالا انداختم.
«بهتر نیست چیزی ندونم؟»

زآو پرتقالی از ظرف میوه برداشت و آن را در هوا انداخت و قبل از گرفتن وادارش کرد آن بالا بماند و دور میز چرخ بزند. «تو الان جزئی از این جریان هستی، فی. ما همه رو داخل ماجرا نگه میداریم.»

- ولی خطرناکه. ایو توضیح نداده؟

زآو با ریشخند گفت: «خطرناک چیه بابا؟ ما تو خانوادهمون سیونتهای تبهکار رو جای صبحانه میخوریم.» ویکتور پس کلهی او زد. «مسخرهبازی در نیار زآو. اگه دلکبازی در بیاری فکر میکنه ما کار رو جدی نگر فتم.»

- سخت نگیر داداش. فی میدونه من ته قلبم آدم باشعوری هستم.

- میدونم؟

شروع به پوست کندن پرتقال کرد. «انقدر شکاک نباش. اعتماد به نفسم رو خدشهدار میکنی.»

ایو مرا بغل کرد. «خیلی خوشحالم که اینقدر سریع شخصیت آدمارو تشخیص میدی. خوب اونو شناسایی کردی.»

«آره، شناسایی کرد، تو سردخونه، بعد هم زیر خروارها خاک دفن کرد.» زو به سینهایش چنگ زد و از روی چهارپایه‌اش افتاد. «هیچ وقت از این تخریب شخصیت بهبود پیدا نمیکنم.»

آقای بندیکت پشت پسرش در درگاه ظاهر شد. «زو، داری بیادبی میکنی؟ امیدوارم فینیکس رو دست ننداخته باشی.»

زو از روی زمین بالا جهید و سعی کرد رنجیده به نظر برسد. موفق نشد. «عمرای همچین کاری کرده‌م؟» برادرانش صدایی شبیه خرناش درآوردند.

– باشه، باشه، شاید گاهی. ولی باید میشنیدی به من چی گفت.

آقای بندیکت با لبخند سری تکان داد. «هر چی بود حقت بوده.» جلو آمد تا قهوه‌های را که ویکتور برایش ریخته بود بردارد. «حالت چطوره فینیکس؟ بعد از استراحت بهتری؟»

با خجالت جواب داد: «بله، ممنون.» دیدن یک پدر با پسران بالغش خیلی عجیب بود. درک این رابطه برای من سخت بود: مشخصاً هنوز برای همهی آنها یک مرجع قدرت محسوب میشد ولی این حس با محبت و احترام تعدیل شده بود. اگر میشد کسی را به عنوان متضاد کامل پیشگو در رفتار با انسانها توصیف کرد، احتمالاً کسی مانند آقای بندیکت بود.

«ایو، چرا تا ما روی مدارک فینیکس کار میکنیم تو و فینیکس چند ساعتی بیرون نمیرین؟ برین و لذت ببرین. همدیگه رو بشناسین.» آقای بندیکت لبخند شادی به ما زد. «به مسؤلان کنفرانس میگم باز هم منتظرت نباشن. پیشامد ضروری خانوادگی.» ایو با شنیدن این پیشنهاد از جا پرید. «فکر فوق العاده‌ایه. ممنون از پیشنهادت بابا.»

به ک ندی متوجه شدم ایو میخواهد در زمانیکه این همه مسائل نامعلوم و تهدیدهایی که باید به آنها رسیدگی کنیم در پیش رو داریم سایر اعضای خانوادهاش را ترک کند. «اما...»

«اما بی اما، فی.» ایو مرا از چهارپایه پایین کشید. «میخوام یکبار هم که شده استراحت کنی و لذت ببری.»

ویکتور در جیبش جستجو کرد و یک پاکت سفید بیرون کشید.

«بیا، اینا رو بگیر.»

ایو یک ابرویش را بالا برد.

– صندلی ردیف جلو برای شرور^۱، میگن نمایش موزیکال فوق العاده‌ایه. برای خودم و... امم... یکی از همکارام از اسکاتلند یارد گرفته بودم ولی الان به نظر میاد وقت ندارم ازشون استفاده کنم.

زآو زیر لب گفت: «احتمالا همون کاراگاه مومشکی ترکهای نیست؟» ویکتور شانهای بالا انداخت. «سییس لا وای^۲.»

زآو با خندهای از سر خوش قلبی شکایت کرد. «برادر کوچیکه داره زندگی عشقی ما رو با خاک یکسان میکنه تا مال خودش رو درست کنه. خوشحالم تنها کسی نیستم که ضرر کردم.»

آقای بندیکت روی چهارپایه خالی من نشست. «وقتی شما دو تا هم روحرباهاتون رو دیدین، به خاطر شما هم از توی آتیش رد میشیم.»

۱ Wicked

اصطلاح فرانسوی به معنی چاره‌ای نیست! C'est la

۲ vie

زآو کش و قوسی رفت. «عالیه. دوست دارم بینم ایو برای من میرهتو آتیش. باید حسابی جبران کنه.»

آقای بندیکت انگار چیزی شنیده باشد که هیچ کدام از ما نشنیده باشیم تکان خورد. «ایو، اگه من جای تو بودم میرفتم. مادرت داره بیدار میشه و شک دارم بذاره بدون یه بازجویی دیگه فرار کنین.»

ایو انگشتانش را در انگشتان من گره کرد. «پیام دریافت شد. بعدا میبینیمتون. منتظر ما نمونین.»

آقای بندیکت پشت سر ما که میرفتیم داد زد: «معلومه که میمونیم.»

۳۲۱

فصل ۱۴

ایو در سرسرای برج شکسپیر توقف کرد تا مسیر را در نقشه‌ی راهنمای لندن بررسی کند. با پا روی زمین ضرب گرفتم؛ از اینکه بندیکتها بدون اینکه از من پرسند در مورد آینده من تصمیم گرفته و بعد برای بعد از ظهرم برنامه‌ریزی کرده بودند اوقاتم تلخ بود. باید برای این مسأله کاری می‌کردم.

«نقشه لازم نداری.» آن را کنار زد. «فقط به من بگو کجا می‌خواهی بری.»

ایو لبخند زد و نقشه را تا کرد و در جیبش گذاشت. «یادم رفت با یه محلی اومدم.»

«آره، یه جورایی.» زیپ ژاکت کلاهداری را که از اسکای قرض گرفته بودم بالا کشیدم. با تیشرتی که ایو روز اول به تن داشت و پشتش نوشته بود قایقرانی در آبهای سفید ریکنریج هماهنگ بود. نمیتوانستم ادعا کنم آنطور که او به وضوح به شهر کوچکش تعلق داشت متعلق به لندن هستم ولی راهم را بلد بودم. حداقل اینجا من روی صندلی راننده نشسته بودم.

نگاهی به بلیطها انداخت. «خب. بذار ببینیم کارت چقدر خوبه:

تئاتر آپولو؟»

شبهای متعددی در زمان تعطیل شدن تئاترها در ایستگاه ویکتوریا جیببری کرده بودم. از خودم پرسیدم اصلا به اینکه من چطور دانش محلیام را کسب کرده‌ام فکر کرده است. «باید بریم ویکتوریا.»

در را برایم باز کرد تا اول من وارد شوم و بعد به شوخی برایم تعظیم کرد. «فکر کردم اول تو پیکادلی^۲ به چیزی بخوریم ولی الان اختیار من دست توئه.» به نوعی این حرف را با حالتی مثل مغالزه بیان کرد.

«واقعا؟» مکثی کردم و انگشتانم را تکان دادم. «به اینا اعتماد داری؟»

Apollo Theatre ۱

Piccadilly ۲

مچ دستهایم را گرفت و انگشتان مرا به لبهایش فشار داد و همانطور که مرا به گوشهای میکشید تا از جلوی آسانسورها دور شوم خندید. «اوه آره.» دهانش با ملایمت هر انگشت را لمس کرد و بعد بازوهایم و از آنجا هر عصب بدنم را را به لرزه انداخت. «ایو...» فقط انگشتانم را لمس میکرد و من تبدیل به توده‌های نفس بریده و مذاب شده بودم. «هوم؟» تجاوز ملایمش را قطع نکرد، صدای زمزمه‌اش روی پوست حساس من منعکس شد. یکی از دستهایم را برگرداند و کف دستم را بوسید.

- تو باید ... این کارو بکنی؟

«قطعاً.» از دستم پیش رفت، روی بازویم و بعد بوسهای از صورتم گرفت. «نمیتونم وقتی همهی برادرام دور و برم هستن تو رو ببوسم، پس باید اینجا باشه. چندین ساعته دارم میمیرم که تو رو لمس کنم، داره منو میکشه.»

«منو لمس کنی؟» صدایم تبدیل به یک جیرجیر ناچیز شده بود. «آها. تو یه با یه اخم کوچولو بین ابروهاش میگردی، میدونستی؟» شستش را روی آن نقطه کشید. «یه نشونه‌ی قطعی که نگران چیزی هستی. میخواستم ببوسم و از بین ببرمش.» نفسم گرفت. «انگار که چیزی برای نگرانی ندارم!»

«ولی الان نه. اینجا نه.» سراغ لبهایم آمد. «یه روز از نگرانی مرخصی گرفتی.»

با وجود دهانش که به دهان من فشرده شده بود، نمیتوانستم به هیچ چیز به جز احساس در آغوش کشیده شدن و نوازش شدن توسط روحربایم فکر کنم. به این پسر نجیب با آتشی در قلب که به دفاع من حمله کرده و مرا آنقدر در عشق خود فرو برده بود که میدانستم فرود از آن احتمالاً مرا میکشد. ولی این سقوط چقدر فوقالعاده بود. نمیخواستم به چیزی که وقتی با واقعیت رو به رو میشدیم ممکن بود اتفاق بیفتد فکر کنم.

دستهایش از شانهایم به کمرم رسید.

عقب کشیدم تا سرم را روی سینه‌اش تکیه بدهم. «این عالی.»

- بوسیدم انقدر خوبه، هان؟

- نه.

- چی؟

اووف، دوباره اعتماد به نفسش را خدشدار کردم؛ آن هم وقتی اینقدر خوب انجامش میداد.

در مورد در آغوش کشیده شدن فکر میکردم، چیزی که مدتها جزئی از زندگی من نبود

«معلومه که بوسیدن عالی.»

نفسش را در میان موهایم بیرون داد. «بگو من بهتر از هر کسی که میشناسی میبوسم تا اعتماد به نفس جریحهدار شدم خوب بشه.»

برای دلداری پشتش را نوازش کردم. «تو بهترین هستی. تو تنها پسری هستی که من بوسیدهم.»

«اینجوریه؟ پسرای انگلیسی کورن؟» مرا نزدیکتر کشید.

- فکر نکنم. فقط اینکه من خوباشون رو ندیدم و از بدهاشون دوری کردم. پیشگو اجازه نمیده پسرا نزدیک من بشن، مخصوصا کسانی که تأییدشون نمیکنه.

- پس ممکنه بوسیدن من افتضاح باشه و تو هم هیچوقت فرقتش رو نفهمی؟

- باور کن فکر میکنم بفهمم. اگه بوسهای باعث همچین احساسی بشه باید غیرقانونی اعلامش کنن.

«درست میگی. پس بذار قوانین رو بشکنیم.» چانهام را بالا برد تا احتمالات را کشف کند.

بالاخره، از هم فاصله گرفتیم و بازوهایمان را دور هم گره کردیم.

از جناغ سینهایم پرسیدم: «خب، قراره تمام روز اینجا وایسیم؟»

«آره.» انگشتانش در میان موهایم میگشت و آن را به هم میریخت به طوری که انتهای موهایم سیخ سیخ ایستاده بود. «من که مشکلی ندارم. اصلا کی میخواد یه نمایش کسل کننده قدیمی که جایزه گرفته رو ببینه؟» وقتی اینجوری میگفت...

«امم ... من؟» تا به حال داخل سالن تئاتر نرفته بودم. نمیتوانستم جلوی هیجانم از تصور اینکه عملاً یک نمایش زنده را بینم بگیرم. غرغر کرد. «منم همینطور. پس بیا. ولی این بوسیدن رو نندازپشت گوشت ها.»

«پشت گوش؟» موهایم را صاف کردم تا کمی به مرتب بودن شباهت پیدا کند.

- اصطلاحه، برای فراموش نکردن .

لبخند شیطنت آمیزی زدم. «باشه. قبول میکنم.»

سوار بر مترو و همراه با چرخش زندگی شهری، در پیکادلی پیاده شدیم و به جمعیتی که از پلهبرقی بالا رفته و وارد سیرک بیرون میشد پیوستیم؛ مجسمه‌ی نمادین کوپید^۱ نمایان شد که دور آن را ساختمانهایی که با تبلیغات برق میزدند گرفته بود. ایو اصرار داشت بایستیم و به الهه تیرانداز^{۲۸} ادای احترام کنیم؛ دور مجسمه چرخیدیم تا مستقیماً در تیررس او قرار گرفتیم. ایو به من چشمک زد و وانمود کرد به قلبش تیر خورده است.

«بیا، نوبت توئه.» منتظر شد تا من هم از او تقلید کنم .

۱ Cupid

با حالتی عصبی پشت سرم را نگاه کردم، از اینکه در این مسخره‌بازی احساسی گرفتار شده‌ام خوشم نیامده بود. «این کار، رسمی‌چیزیه؟»

چشمهایش برق زد. «الان هست.»

^{۲۸} اشاره به افسانه‌ی کوپید که هر که را با تیرش هدف قرار بدهد عاشق خواهد شد .

به سرعت دستم را روی سینهام زدم. «راضی شدی؟» احساس حماقت میکردم.

دستهایم را به سینه زد. «نچ.»

توجه جهانگردانی که روی پلهها بودند را جلب کرده بودیم. یک زوج کرهای از ایو که با حالتی نمایشی بر اثر زخم تیر تلوتلو خورده بود عکس گرفته و از اجرای ضعیف من حسابی ناامید به نظر میرسیدند.

- میشه دیگه بریم؟

«تا وقتی درست و حسابی تیر خوردن از کوپید رو اجرا نکنی نه.» به جلو خم شد. «یکی از

تیرهای اون در مقابل قدرت روحربا بودن چیزی نیست.»

متوجه شدم که باید دلکبازی را به طور کامل اجرا کنم تا از اینجا خلاص شوم، برای همین رو به نمایش زیاده از حد آوردم: تیرخوردم، دور خودم چرخیدم، تلوتلو خوردم و در میان بازوان ایو افتادم. جهانگردها دست زدند.

- حالا چی؟

بازویش را دور شانهام انداخت. «عالی بود. بهتر از مال من.» مکث کرد. «باید دوباره اجرا کنم؟»

او را کشیدم. «نه، خنگ خدا. بیا بریم قبل از نمایش یه چیزی بخوریم.»

- خنگ خدا چیه؟

- به فرهنگ لغات نگاه کن، عکس تو رو انداخته.

- آخ.

پوزخند زدم ولی با خودم فکر کردم شاید از مسخره‌بازی با تیر کوپید منظوری داشته باشد. میدانستم من عاشق او شده‌ام ولی انتظار نداشتم او هم بتواند چنین احساس عمیقی به من داشته باشد. چطور میتوانست؟ درک میکردم که پیوند روح‌با ممکن است به

بخش فیزیکی رابطه‌ی ما شدت بیشتری نسبت به یک قرار گذاشتن عادی بدهد ولی چنین غرایز از قبل برنامهریز شده‌های با عشق یکینبود. بزرگترین ترس من این بود او فقط وانمود کند مرا دوست دارد چون میدانست ما گیر هم افتاده‌ایم و آنقدر مؤدب بود که نمیخواست مرا ناراحت کند. اگر این احساساتش جعلی بود نمیتوانستم تحمل کنم.

در تمام طول شام تا جلوی در تئاتر به شکنجه‌ی خودم ادامه دادم. با وجودی که بعضی افراد لباس شب پوشیده بودند، از اینکه میدیدم من و ایو با لباسهای عادی خودمان، حتی در گرانترین جایگاه هم جلب توجه نمیکنیم خوشحال شدم. راهنما به ما اشاره کرد وارد شویم و بعد یکی دیگر از کارکنان سر ایو کلاه گذاشت و برای یک برگه برنامه‌ی پر از تبلیغات یک پنج پوندی از او گرفت.

همانطور که روی صندلیهایمان مینشستیم زمزمه کردم: «باید بهت پول بدن اینا رو بخونی.» دیگر در برابر اظهار نظرهای اسکروجوار من چیزی نگفت و فقط خودش را به گرد کردن چشمهایش قانع کرد.

۳۳۱

«ولی با پنج چوق خیلی چیزا میتونی بخری.» در حالی که احساس بی‌کلاس بودن میکردم با حالت دفاعی دست به سینه زدم. تصویریه ذهنم آمد؛ خودم را به صورت یکی از آن جایزه‌هایی دیدم که بچه‌ها در جمعه بازارها در غرفه‌های شکار مرغابی میگیرند و ظرف پنج دقیقه

میشکند، در مقایسه با اجناس دستسازى انحصارى دور و اطرافم که در بخش اسباب بازی هملى^{۲۹} میفروشدند. دختری که دو صندلی آن طرفتر نشسته بود کت چرمیاش را درآورد تا پیراهن قرمز کوتاه چسبان و کفشهای باشکوه نیکول فرهی^۲ با پاشنههای سوزنیاش را به نمایش درآورد. زیر چشمی ایو را نگاه میکرد و موهایش را با آن حالت عشوهگرانه که من تا به حال انجام نداده بودم و میدانستم اگر انجام بدهم از پس آن بر نمیآیم عقب زد. نگاه بدی به او انداختم و از اینکه میدیدم ایو متوجه او نشده و توجهش به فهرست بازیگران است کمی دلگرم شدم. اینکه میدیدم دخترک مرا آنقدر بیاهمیت میداند که به عنوان حریفدر نظر نمیگیرد کمی توهینآمیز بود.

ایو در حالی که برنامه را ورق میزد به من گفت: «من کتابش رو خوندم ولی نمیدونم چه جورى میخوان اون رو تبدیل به نمایش موزیکال بکنن.»

«چی؟» نگاهم را از رقیب گرفتم. قطعاً یکی از آن باریبهای الماس نشان بود.

«شورر. یه برداشت از جادوگر شهر اوز از دید جادوگر شورر غربه، یه جور پیش داستان.» و البته که نابغهی من آن را خوانده بود؛ بدون شک به همراه همهی کتابهای مهم دیگر روی کره زمین.

^{۲۹} فروشگاهى شیک در لندن Hamley

^۲ Nicole Farhi

«اوه.» با وجود کودکی غیر طبیعیام، این یکی را دیده بودم؛ دوروتی، جاده‌ی سنگفرش زرد و کفشهای قرمز. حتی به لطف عادت کتابخانه گردیام، نسخه‌ی اصلی داستان نوشتنی ال. فرانک باوم^۱ را خوانده بودم. «دید دیگه‌ای هم برای روایت داستان بوده؟»

۱ L. Frank Baum

بازویش را پشت صندلی من انداخت و آن را س ر داد تا رویشانه‌هایم قرار بگیرد. یک ابرویم را بالا بردم که باعث شد سرش را عقب بیندازد و بزند زیر خنده. «حرکت نرمی زدم، آره؟»
«من که به این نمیگم نرم. بگو واضح.» شستش را پیچاندم.

این کار باعث شد بلندتر بخندد. میتوانستم بینم عروسک الماسنشان جوش میزند و احتمالاً متعجب است چرا چنین پسر خوبی با دختر زبان درازی مثل من می‌گردد.

ایو موهای مرا به هم ریخت. «زبوندرازی، از اینت خوشم میاد.» اظهار نظر تند بعدیام با کم شدن نور چراغها قطع شد. ایو بازویم را فشار داد و خم شد تا در گوشم زمزمه کند: «فقط حالشو ببر. از حالا همه چیز خوب پیش میره.»

اجرای نمایش ساعت ده تمام شد؛ زمانی که شب آسمان را در خود فرو برده بود به کوچه و پسکوچه‌های تاریک آمدیم. وقتی وارد خیابان اصلی شدیم، چراغهای نئونی شب را پس زده و ما را در نور سرد روز بیست و چهار ساعتی تبلیغات غرق کرده بودند. به سختی میتوانستم باور کنم زمان چقدر سریع گذشته است. رنگهای رنگینکمانی مناظر و لباسها، موسیقی ارکستر

زنده، بازیگرانی که فقط چند متر آن طرفتر از من بودند: همه چیز نفسگیر بود. تمام مدت روی لبهی صندلیام نشسته بودم و هر ذره از نمایش را میبلعیدم. میخواستم به خاطر بیعدالتیای که به جادوگر شرور میشد گریه کنم؛ او واقعا هیچوقت شانس در این دنیا نداشت، جایی که پوست صورتی و موی طلایی نماد زیبایی بود.

ما درب و داغانها در برابر باریهای تزیین شده شانس نداشتیم.

نیاز داشتم اعصابم را با قدم زدن آرام کنم و در خیابان ویکتوریا به سمت برج منور بیگ بن^۱ راه افتادم؛ هنوز احساساتم غلیان داشت، میخواستم همانطور که جادوگر سعی کرده بود، در برابر بیعدالتی زندگی اعتراض کنم. ایو باید میدوید تا به من برسد چون وقتی ایستاده بود تا چند کلمهی دوستانه با راهنما رد و بدل کند دور شده بودم.

۱ Big Ben

«فی، صبر کن!» پشت ژاکتم را گرفت. «مشکل چیه؟ فکر کردم نمایش عالی؛ تو اینطور فکر نمیکنی؟»

- آره، شگفتآور بود. ولی من خیلی خیلی از اینکه این طوری تموم شد عصبانیم.

مرا به بغلش فشار داد. «زندگی عادلانه نیست، حتی تو افسانهها.»

- میخوام برم و جادوگره رو با مشت بزنم.

ایو لبش را گاز گرفت؛ عصبانیت من به خاطر یک شخصیت خیالی برایش خندهدار بود
«میدونم چی میگی.»

«سبز بودن و درک نشدن چیزیه که باهاش ارتباط برقرار میکنم ،

... نه با اون قسمت سبزش.» اگر ایو به من میخندید نمیتوانستم ،نمیخواستم تحمل کنم و
بخشی از وجودم کاملا آگاه بود که مسخره‌بازی در می‌آورم. «منظورم نامتجانس بودن.»

سرش را به علامت تأیید پایین آورد و مردانه جلوی خندهاش به عصبانیت مرا گرفت. متوجه
این حقیقت نشده بود که آنچه روی صحنه دیده بودم مثل پیچک روی یک دیوار مخروبه با
شک و تردید و ترسهای من در هم آمیخته است. اگر با هر نوع شوخی آن را میکشید،
خوارها آجر روی سرش فرو میریخت.

ادامه دادم: «اون سعی کرد کار درست رو بکنه ولی کار درست غلط از آب در اومد.» حالا به
موقعیت خودم و اینکه سعی داشتم از کسی که دوست دارم حمایت کنم و کل یک خانواده از
غریبه‌های بیگانه را به خطر انداخته بودم فکر میکردم.

ایو مرا کشید تا بیرون یک کافیشاپ بایستم .«فی، به نظر میاد به عنوان کسی که قرار بوده یه
شب با دیدن نمایش موزیکال خوش بگذرونه حسابی قاطی کردی. فکر نمیکنم قرار باشه خیلی
جدی بگیریش. نظرت در مورد چیزی که آرومت کنه چیه؟ شکلات داغ؟ اسکای میگه تا حالا
نشده روی اون جواب نده.»

او را پس زدم، از اینکه دائما نگران من بود و به من میگفت چه کار کنم احساس خفگی
میکردم. وقتی به سختی میتوانستم جلوی جیغ زدن و پرتاب آجر به یک پنجره را بگیرم به
شیر داغ و زیر پتو رفتن نیازی نداشتم. ایو شانس آورده بود که هدفی جلوی چشمم نبود؛

پیشگو یا هیچ کدام از آن سیونتهایی که شب گذشته ملاقات کرده بودم نبودند و گرنه کاری میکردم هر دوی ما را دستگیر کنند.

«نه ممنون، نمیخوام آرام بشم. میخوام...» به طرز دردناکی نفسهای کوتاه میکشیدم. «میخوام درک بشم!»

ایو هر دو دستش را بالا برد و یک قدم به عقب برداشت؛ رام کننده‌ی شیری که در برابر حملات یک گربه‌ی وحشی کجخلق عقب نشینی میکرد. «باشه، باشه. میشه یه جایی که کمتر عمومی باشه درکت کنم؟»

- اهمیتی نمیدم مردم چه فکری میکنند.

- شاید ولی واقعا دوست دارم از توی خیابون برم کنار.

توجه جلب کرده بودیم و شبگردانی که جر و بحث ما را میدیدند نگاههای کنجکاوی به ما میانداختند؛ یک مباحثه‌ی یک طرفه که در آن من تمام عصبانیت و احساساتم را روی اخلاق ملایم و پذیرای او خالی میکردم؛ مانند دریایی که به دیوارهی بندر حمله کند. البته، این مسأله باعث شد احساس بدتری پیدا کنم. ایو فقط آنجا ایستاده بود و اجازه میداد خشمم را روی او بیرون بریزم و خالی کنم.

به او فحش دادم.

صورتش را در هم کشید ولی تکان نخورد. «فی، خواهش میکنم.» با عصبانیت به او اشاره کردم. «چرا اجازه میدی من این کاروبکنم؟ من همین الان بهت فحش دادم و تو به جای اینکه مثل یه آدم عادی جوابم رو بدی و بگی آشغالبازی رو بس کنم مثل...»

مثل نلسون ماندلا اونجا وایسادی.»

گیج و مبهوت، دستش را لای موهایش کشید. «تو ... تو میخوای من باهات جر و بحث کنم؟ فکر کردم میخوای درکت کنم.»

در این لحظه هر کاری میکرد درست نبود. «این درک کردن نیست. تحمل کردنه. ترحم کردنه. ازش متنفرم.»

- باشه. امم ... ببین، بیا بریم در موردش حرف بزنیم.

دستهایم را مشت کردم، وسوسه شده بودم او را بزخم ولی میدانستم در واقع میخوامم خودم را تنبیه کنم.

تلفن ایو زنگ زد. ایو به من کمی فضا داد و آن را بیرون آورد و جواب داد. «آره، تموم شده. نمایش ... خوب بود. ممنون از بلیطها.» نگاهی به من انداخت. «فکر میکنم خوشش اومد، شاید. آهان. واقعا؟ باشه. آره، پیام رو گرفتم. میبینمت.» تلفن را دوباره در جیب ژاکتش گذاشت.

دست به سینه ایستادم، سعی داشتم خودم را از این حس و حال جدا کنم، مثل کسی که پاهایش را از یک گودال قیر چسبناک جدا میکند. با خونسردی پرسیدم: «یکی از برادرات داشت ما رو چک میکرد؟»

«امم، آره.» به کافی شاپ پشت سرش نگاهی انداخت. «من یه نوشیدنی لازم دارم. اگه دوست داری با من بیا.»

وارد شد و با حالتی عصبی و پرتنش در صف پشت صندوق ایستاد. روش جدید جواب داد و من حس کردم باید دنبال او بروم. دیگر کجا را داشتم بروم؟ پرسید: «تو چی میخوای؟»

«یه چیز بدون کافئین.» همین حالا هم بدون اینکه یک دوز کافئین به جریان خونم اضافه کنم به اندازهی کافی بیقرار بودم.

دو لاتهی بدون کافئین سفارش داد و پیشنهاد کرد من بروم یک میز پیدا کنم. پشت میزی در انتهای مغازه در گوشهای تاریک

خزیدم تا بتوانم ماتم بگیرم. خدایا، من وحشتناک بودم. ایو سعی کرده بود شب خوبی برایم جور کند و من درگیر یک غلیان احساسیپر آشوب شدم و سر راهم او را له کردم.

نیمکت با نشستن او جیر جیر کرد. لیوان بلند را به طرف من هل داد، نشانهای برای صلح.

«ممنون.» انگشتانم را روی سطح گرم آن بالا و پایین بردم.

- باید بهت اخطار بدم، زد دیده تو فرار میکنی. ویک زنگ زد به من بگه آشغالبازی در نیارم.

«تقصیر تو نبود.» نمیتوانستم در چشمهایش نگاه کنم. «متأسفم.»

من کنترلم رو از دست دادم.»

- نمایش واقعی نبود، میدونی که.

ووش! خشمم با این جرعه دوباره شعله‌ور شد. «معلومه میدونم!

احمق که نیستم!»

با لحن محزونی گفت: «کاش به جای این فانتوم^{۳۰} رو دیده بودیم.»

^{۳۰} Phantom

بس کن فی، بس کن. «ولی حتی با اینکه شرور به داستان تخیلیه، از نظر تجربی حقیقت داره، حداقل برای من. بهترین نیتها هم خراب میشن.» و بعد یکهو پریدم سراغ موضوعی که بیشتر از همه چیز اذیتم میکرد. «باید به من بگی، میخوای به خانوادهت، به شبکه‌ی سیونت خیانت کنی؟ نمیتونم تحمل کنم که چیزی ندونم.» دستانش دور نوشیدنیاش را محکم گرفت و نوک انگشتانش سفید شد. «باید به من اعتماد کنی.»

هنوز هم از یک جواب سرراست طفره میرفت. «باورم همیشه این کارو بکنی، و برای همین از خودم میپرسم پس فردا چه اتفاقی میفته. من به اونا صدمه نمیزنم. تو نمیتونی منو به اونا آپارتمان برگردونی.» یک پاکت کوچک شکر را مچاله کردم و شکر قهوه‌های روی میز پخش شد. «تو نمیتونی این کارو با اونا بکنی، یا با من.» - اگه نمیتونی به من اعتماد کنی دست کم به خانوادهم اعتماد کن که اون کاری رو که توش تخصص دارن انجام بدن.

با انگشتم دانه‌های شکر را به اطراف پرت کردم. «و اون چیه؟» - مراقب همدیگه هستن، و مراقب ما.

هنوز درک نمیکرد. «ولی این نقطه ضعف اوناست. اونا متوجهنمیشن که تو به مار رو توی لونهشون آوردی. نمیخوام برگردم و به اونا نیش بزنی ولی این اتفاق خواهد افتاد و تو میدونی. تو به پیشگو گفتی به تعهدت عمل میکنی ولی نمیتونی، نمیتونی. من اجازه نمیدم به اونا خیانت کنی.»

جرعه‌های از نوشیدنیاش را خورد تا جلوی عکس العمل بدون اراده به حملات من را بگیرد. «فی، تو واقعا نمیدونی که من میتونم چی کار کنم، که خانوادهم میتونن چی کار بکنن.»

نفس عمیقی کشیدم و متوجه شدم فقط لحظهای که باید او را ترک کنم را عقب میاندازم. اگر واقعا عاشق او بودم - و حالا میدانستم که هستم - باید به جای او تصمیم می‌گرفتم. «نه، نمیدونم. ولی میدونم این مردا اگه قلابشون به تو گیر کنه میتونن چی کار کنن. تو فکر میکنی یه سپر امن داری، یه خانوادگی دوست داشتی، خونته تو آمریکا، ولی اونا، دشمنای شما، همه جا هستن. اونا همه چیز رو ازتون میگیرن، تک تک گلبرگهای گل رو قطع میکنن. تو داری توی یه تله میفتی.»

- با چشم باز.

«باز، بسته، فرقی نداره.» به طرف انتهای نیمکت س ر خوردم. «بین، میدونم فکر میکنی یه راه هوشمندانه برای بیرون رفتن از این ماجرا داری ولی واقعا نداری. منو تجهیز کردن که به خانوادته صدمه بزنم و بعد برگردم، من اون اسلحه‌های هستم که آدم بدا علیه تو ازش استفاده میکنن. تو شانست رو برای تصمیمگیری در مورد آینده‌ی من امتحان کردی؛ بدون اینکه از خودم بپرسی، فکر نکن متوجه نشدم.» وقتی فهمید حق دارم کمی خجالتزده به نظر رسید که به من فرصت داد بقیه‌ی سخنرانیام را بکنم. «من سعی می‌کردم واقعیت رو ندیده بگیرم. هر نقشهای دوست داری بکش ولی من نمیتونم با تو بمونم. به من نگاه کن، من یه دزدم ایو. حتی از این موضوع خوشم میاد.» میتوانستم بینم این حرف او را شگفتزده کرده است. خودش را قانع میکرد که من بیشتر قربانی هستم تا مجرم.

- ولی تو هیچ وقت اون جنسا رو نگه نداشتی، این کارو کردی به خاطر اینکه مجبور

بودی.

«آره، آره، میتونی به خودت اینو بگی خوشگله. من آدم خوبی نیستم. از این کار خوشم میاد به خاطر اینکه تنها کار کوفتیایه کهتوش خوبم. همه چیز دیگه تو ستون بدهاست، از جمله رابطه داشتن.» احساس کردم چیزی درونم شکست. «اه، فایدهش چیه؟ دیدن تو ... دیدنت دوست داشتنی بود. بهتره برم.» وقتی از در خارج میشدم به من رسید.

«دوباره فرار میکنی؟ فکر کردم قبلا تو این مرحله بودیم و این کارو کردیم.» لحن صدایش بریده بریده بود. رنجیده.

«آره، خب، شاید اولین عکسالعملم کار درستی بوده.» به راه رفتن ادامه دادم، از وایت‌هال^۱ به سمت میدان ترافالگار^۲ میرفتم. هنوز دنبال می‌آمد. از بین جمعیتی که کنار فوارهها جمع شده بود گذشتم، خیابان کنار گالری ملی را رد کردم و وارد خیابان استراند^۳ شدم. میتوانستم صدای پایش را که همگام با من می‌آمد بشنوم ولی سعی نکرد مرا متوقف کند.

۱ Whitehall

«خانم، میخواین م نو رو ببینین؟» یکی از آن پیشخدمتهایی کهپول میگرفت تا جهانگردان را به رستوران‌ش بکشاند سر راهم سبز شد.

«نه، ممنون.» خم شدم و به سرعت از زیر دستش گذشتم. ایو هنوز مرا دنبال میکرد.

وقتی به استراند رسیدم، سعی کردم با سوار شدن به یک اتوبوس تصادفی درست در زمان بسته شدن درها او را از سرم باز کنم.

^۱ Trafalgar Square

^۲ Strand

شانهایش را بین در فرو کرد و پشت سرم سوار شد.

راننده روی دستگاهش زد و پرسید: «بلیط میخوای عشقی؟»

«بله لطفا.» هیچ تصویری از اینکه اتوبوس کجا میرود نداشتم.

«ایستگاه بعدیتون کجاست؟»

نگاه مسخرهای به من انداخت. «لب ساحل.»

«آره، خوبه.» دستم را برای پول خرد در جیبم کردم.

«لازم نیست. کارت سفر داره.» ایو بلیطهای مترویی را که قبلتر خریده بودیم و شامل سفر با

اتوبوس در بالای زمین هم میشد نشان داد.

راننده تصمیم گرفت نپرسد چرا از نگاهی که به همراهم انداختمخون میبارد. سرش را تکان

داد و از ایستگاه خارج شد.

روی یک صندلی نزدیک در عقب افتادم. ایو ردیف پشت سرم نشست.

زمزمه کردم: «احمقانهست.» روی حرفم با شخص خاصی نبود.

«آره، هست. خوشحالم متوجه شدی.» ایو شانهام را نوازش کرد ولی من بلند شدم و خودم را از

دسترس او دور کردم. اتوبوس به طرف ساحل پیچید و من زنگ را زدم. درها با صدای خفیفی

باز شد و بیرون پریدم؛ ایو فقط یک قدم با من فاصله داشت. در حالی که از شدت عصبانیت در

مرز فریاد زدن بودم، به طرز خطرناکی وسط جادهی شلوغ پریدم تا به دیوارهای که رو به تیمز

داشت برسم. ستون گرانیتی سوزن کلئوپاترا^۱ در کنارم و ایستگاه واترلو رو به رویم قرار

داشت؛ اینجا منطقهی شلوغ رودخانه بود، رستورانهای قایقی آبهای تیره را میچرخاندند،

کابینههای شیشههای مانند کروکودیلهایی با پوست شفاف که با آخرین غذا در درونشان شنا

۱ Cleopatra's Needle

میکنند غذاها را نگه داشته و آدمهای خوشگذران به این حقیقتکه بلعیده شده بودند توجهی نداشتند.

درست نزدیک لبه رفته و روی دیواره پریدم.

«فی، داری چی کار میکنی؟» ایو وحشت زده بود. بالاخره فهمیده بود من جدی هستم.

«دارم انتخاب میکنم. اگه نری از اینجا میپریم.» از بالای لبه نگاه کردم، قصد نداشتم خودم را بکشم و از سقوط در آبهای گلآلود زیر پایم خوشم نمیآمد. قصدم این بود کاری کنم تنه‌ایم بگذارد.

- از اونجا بیا پایین!

- هر وقت تو بری میام.

ناسزایی گفت و نگاهش را از من برگرداند، بعد دستهایش را بالا برد. «باشه، تو بردی. من میرم. زندگی خوبی داشته باشی.» با این حرف، روی پاشنه‌ی پا چرخید و به طرف ایستگاه مترو به راه افتاد و داخل آن ناپدید شد.

از پیروزی ناگهانیام جا خوردم. همین؟ به این راحتی تسلیم شد؟ این چیزی بود که میخواستم - البته که بود - ولی تلاش زیاد برای ترغیب من برای ماندن نکرده بود.

روی دیواره احساس حماقت میکردم، پایین پریدم و روی پله‌های سوزن کلئوپاترا نشستم و زانوهایم را در سینه جمع کردم.

چرا حس برنده شدن اینقدر شبیه شکست بود؟

فصل ۱۵

بالای پل تاور^۱ رعد و برق میزد. ابرهای طوفانزا آمدند و باران شروع شد. شباهتی به اشک ریختن خانموار و ملایم نداشت، آسمان شیون عظیمی به راه انداخته بود و مانند کسی که برایش مهم نیست چه شکلی به نظر برسد، بینش آویزان شود، و دهانش از ناراحتی باز بماند، گریه میکرد. میدانستم چه حسی دارد. در عرض چند دقیقه خیس آب شدم، از آستینهای ژاکتم آب راه افتاده و شانههایم خیس شده بود و آب داشت به تیشترتم میرسید. بلند شدم، کفشهایم شلپشلپ میکرد. بازوهایم را دور خودم حلقه کردم و با چشمهای بسته لرزیدم؛ مغزم چنان منجمد شده بود که نمیتوانستم فکر کنم چه کار باید بکنم.

بازوهایم مرا گرفت و به سینهای گرم و خیس فشرد. به تلخی گفتم: «چطور میتونی حتی فکر کنی که من میرم؟»

«ایو». خلأ ناگهان پر شد؛ اعتراض تبدیل به فریاد شادی شد.

1 Tower Bridge

«دیدم اونجا نشستی؛ واقعا فکر کردی من رفتم. حتی اینقدر بهم اعتماد نداشتی که دوباره نگاه کنی، نه؟» حسابی عصبانی شده بود، خشمش بالاخره فوران کرد. «و اونجوری روی لبه وایسادی و تهدید کردی خودت رو میندازی پایین؛ باورم نمیشه این حرفو به من زدی!»

- من...

«نمیخوام بشنوم. هر بار دهنت رو باز میکنی یه چیز احمقانه میگی که منو عصبانی میکنه، برای همین میخوام با تنها راهی که بلام جلوی تو رو بگیرم.» لبهایم با بوسهای داغ و محکم

روی لبهای من قرار گرفت؛ طعم خشم و سرخوردگی داشت. آتشبازی در پشت چشمهای بستهام شروع شد و ته دلم جرقه زد. میتوانستم عضلات سینهایم را وقتی جابهجا میشد تا زاویهی بهتری پیدا کند و انگشتانش را که زیر پارچهی خیس تیشرت میبرد تا کمرم را لمس کند حس کنم. در پاسخ به این ب عد جدید او، دستهایم را در کمر شلوارش فرو بردم تا پشتش را لمس کنم و کف دستم بر پایین کمرش آرام گرفت. پوستش خیلی گرم، خیلی عالی و بینقص بود.

۳۵۱

سرش را بلند کرد تا نفس بکشد. اخطار داد: «جرات داری یه باردیگه بگو ما به هم تعلق نداریم. ما اینو داریم؛ و خیلی بیشتر از این.»

من اجازه نمیدم کنار بندازیش.»

ذهنم پژواک کرد، خواهش میکنم اجازه نده. گوشم را به دنبال ضرباهنگ آرامبخش تپش قلبش به سینهایم چسباندم.

با خشونت در میان موهایم زمزمه کرد: «من قول دادم از پس این کار بر میام و تو باید اجازه بدی من قولم رو حفظ کنم. یکبار هم شده تو زندگیت به طرف کسی برو و روی اون تکیه کن. اون اطلاعاتی رو که پیشگو خواسته بود روی کارت حافظه ریختم. پس فردا با هم سر قرار میریم. حتی اگه الان فرار کنی، باید هر دو اونجا باشیم، یادته؟» با سر تأیید کردم.

- اگه مطابق نقشهی من پیش بری هیچکس صدمه نمیبینه. اینم یه قول دیگهست.

- ولی اونا اطلاعات رو میگیرن و برای پیدا کردن شبکهی آدم خوبای شما ازش استفاده

میکنن.

- فکر میکنی شبکهی سیونت برای خودش روش دفاعی نداره. ماتو این بازی تازهکار نیستیم فی. مدتی هست که ضد این آدما کار میکنیم.

- ولی پیشگو سعی داره تو رو تبدیل به آدم خودش کنه. مجبورت میکنه اون حفاظها رو برداری.

شانهای بالا انداخت. «اگه یکی از ما وارد طرف تاریک ماجرا بشه شبکه پایین نیاد. بزرگتر از این حرفاست.»

- ولی تو برای من مهمی.

لرزید و بعد دستش را روی پوست برهنهی پشتم بالا و پایین برد، سعی میکرد حواس مرا از اینکه جواب سر راستی به من نخواهد داد پرت کند. «خیس آبی.»

- تو هم همینطور.

- بیا بریم خونه.

تکان نخوردم. «هیچ کس صدمه نمیبینه؟ چطور میتونی غیرممکن رو ممکن کنی؟»

صورتم را بالا برد تا چشمانش را بینم و باران را از گونههایم پاککرد. «روحبات یه نابغهست، اسکای بهت نگفته؟ میتونم تو خواب غیرممکنها رو ممکن کنم.»

آهی کشیدم. نمیخواست نقشه‌اش را برای من لو بدهد - احتمالاً نمیتوانست؛ با چیزی که من از شخصیت او شناخته بودم چطور میخواست از خیانت به خانوادهاش جان سالم به در ببرد؟ قصد داشت کلکی سوار کند؛ باید ایمان میداشتم آنقدر باهوش هست که هر دوی ما را از این وضعیت نجات بدهد. با اینحال نمیتوانستم چیزی را که پدر خودش گفته بود فراموش کنم:

تصمیم ایو به ماندن با من او را تبدیل به یک تهدید کرده بود. حتی نابغهها هم خرابکاری میکنند، مدل موی ناجور انیشتین را ببین. ولی چه کار میتوانستم بکنم؟ فعلا در این سفر در کنار او گیر افتاده بودم.

«باشه.»

یک ابرویش را بالا برد. «باشه چی؟»

«بریم خونه.» عقب کشیدم تا عطسه کنم. «زود. دارم یخ میزنم.» به خیابان و جریان ترافیک نگاه کرد و بعد دستش را بالا برد.

وقتی یک تاکسی کنار جدول ایستاد ناله کردم. «دیگه تاکسی نه!»

بلیط مترو داریم.»

ایو تکههای خیس مقوا را بالا گرفت. «بلیط داشتیم. و اگه فکر میکنی من با تو و این لباسای خیست سوار مترو میشم تا همهی اون آدمای مست بتونن چشم و چارت رو در بیارن، باید منتظر یه طوفان دیگه باشی.»

اوه. دستهایم را روی سینهام گره کردم. «نکتهی خوبی بود.»

تاکسی عالی.»

سردم بود و میلرزیدم ولی برخوردمان در ساحل به نوعی مرا تخلیه کرده بود؛ در صندلی عقب، در حالی که بازوان ایو دورم بود تا بتوانم روی سینهایم استراحت کنم چمباتمه زدم. بالاخره داشتم باور میکردم او هرگز مرا رها نمیکند حتی اگر به این معنی بود که هر دوی ما در تاریکی سقوط کنیم.

روز بعد، کارلا و اسکای اصرار کردند مرا برای خرید لباس بیرون ببرند. شلوار خیسم باید یک دور در ماشین میچرخید و هیچکدام شلواری نداشتند که اندازه‌ی من شود، هر دو چند سانتی از منکوتاهتر بودند. با یک گرمکن ورزشی که از اسکای قرض کرده بودم کنار آمدم؛ ظاهر فوقالعاده‌ای نبود چون قشنگ چند سانتی با قوزک پایم فاصله داشت. به پیشنهاد من، به طرف مرکز خرید جدید نزدیک سنت پل راه افتادیم. همراهی پسرها ممنوع بود تا بتوانیم کمی خریددرمانی جدی بکنیم. ایو صد پوند به من داد تا خرج کنم و گفت میتوانم به تدریج آن را پس بدهم ولی فقط از طریق کسب قانونی. اعتراف من به اینکه از هنرم لذت میبرم را فراموش نکرده بود و ظاهراً هنوز قصد داشت مرا متحول کند. با انگشت کیفی را که اسکناسهای جدید تانخوردهام در آن در کیف رو دوشیام قرار داشت لمس کردم؛ از اینکه اینهمه پول دارم و میتوانم برای خودم خرجش کنم متحیر بودم.

بعد از ورود به مرکز خرید، خیلی زود مغازهای را که همه دوست داشتیم پیدا کردیم. من سراغ ردیف شلوارهای ارزانتر رفتم، امیدوار بودم چیزی که اندازه‌ام باشد پیدا کنم. به محض اینکه مادر ایو دید از یک شلوار خوشم آمده گفت از همان مدل سایزهای دیگرش را هم بیاورند؛ چیزی که اصلاً به فکر خودم نرسیده بود. من و اسکای به لهجه‌ی او میخندیدیم؛ میدانم بچگانه بود ولی اسکای دقیقاً مرا درک میکرد به خصوص که خودش هم به خاطر لهجه‌ی انگلیسیاش در آمریکا زجر کشیده بود. سایز درست در انبار پیدا شد و اسکای هم بلوزی از روی رگال برداشت تا همراه من به اتاق پرو بیاید.

شلوار جین خاکستری را به زور پوشیدم و بیرون آمدم تا خودم را در آینه‌ی بزرگ راهرو ببینم. «نظرت چیه؟»

اسکای مشغول تحسین بلوزش بود. «تصمیم آنی بود ولی فکر کنم شاید بخرمش.»

به او می‌آمد، رنگ فیروزهای روشنی داشت که باعث درخشش چشمانش میشد. «بگیرش.»

انتخاب مرا برانداز کرد. «عالیه. اندامت باریکه و این شلوار پاهات رو خوب نشون میده.»

چرخیدم و برچسب قیمت رو نگاه کردم. «میدونی، تا حالا ازینا نخریده بودم.»

شروع به باز کردن دکمه‌های لباسش کرد. «تا حالا شلوارخاکستری نخردیدی؟ خیلی به درد

بخوره، تقریبا به همه چی میاد.

من چندتایی تو خونه دارم.»

– نه، منظورم اینه تا حالا چیزی از مغازه نخردیدم.

این حرف باعث شد وسط کارش متوقف شود. «چی، هیچ وقت؟»

«وقتی از خودت پول نداری و میتونی کارکنان رو منجمد کنی تا متوجه نشن بیرون رفتی چه

کار دیگه‌های میتونی بکنی؟» داخل اتاقم رفتم و دکمه‌های شلوار را باز کردم تا آن را در

بیاورم. از میان شکاف پرده میتوانستم حالت متعجب چهرهی اسکای را در آینه بینم. «لخت

که نمیتونم بگردم.»

«ولی...» اسکای سرش را تکان داد.

«آره میدونم، در حق بقیه مشتریا انصاف نیست. سارقایی مثل من تفالهن. منطقا میدونم کار

خودخواهانهایه و بقیه باید بهاش رو بدن ولی هیچوقت چنین حسی نداره. هیجاناش اعتیاد

آورده.» دیگر حقیقتا وحشتزدهاش کرده بودم. شاید وقتی میخواهی دوست پیدا کنی چیزی به

اسم صداقت زیادی هم وجود داشته باشد.

- امیدوارم دیگه هیچوقت مجبور نشی دزدی کنی. متأسفم فی، ولی این طرز زندگی خیلی افتضاحه.

- آره، ولی فقط همینو دارم.

«منظورت اینه که داشتی.» لبخند زد. «فکر نکنم بعد از این لازم باشه برای پول نگران باشی.»

دوباره گرمکن قرضیام را پوشیدم و شلوار جین را روی دستم انداختم و بیرون آمدم. «معلومه که برای پول نگرانم. من چیزی ندارم و قصد ندارم با پول بندیکتها زندگی کنم.»

همانطور که خم شده بود تا بند کفشش را ببندد از لای مژهبایش به من نگاه کرد. «پس نمیدونی؟»

«مشخصه که نه.» دستم را بین موهایم کشیدم و سعی کردم تقریباً مرتب به نظر برسم.

- ایو به طرز شرمآوری پولداره.

- منظورت اینه بندیکتها پولدارن؟ سرش را تکان داد. «نه فقط ایو.» - چطور؟

اسکای بلوز را دوباره آویزان کرد. «متوجه شدی که باهوشه؟» - آره، نفهمیدنش کار سختیه.

- اون یه برنامه‌ی امنیتی برای آیفون اختراع کرده، از کارهایی که برای شبکه انجام میداد

در اومده. شرکت اپل اونو خریده؛ بامزه و متفاوت و حفاظت از اطلاعات رو تبدیل به یه نوع

بازی میکنه. در نتیجه، الان یه پول قلمبه برای دانشگاه داره و یه جورایی مشاور غیر رسمی اونا

شده. میخواست این پول رو با بقیه‌ی خانواده تقسیم کنه ولی اونا همه بهش گفتن بره گمشه.

در نتیجه مال خودشه. ازش متنفره. من دستش میندازم و میگم مثل سگی که از چاله بیرون اومده و آتش رو میتکونه پول خرج میکنه.

وانمود کرد میلرزد. «بررر، یه صد چوق دیگه رفت.» - مشکل خوییه.

لبخند زد. «میدونم. فکر کنم الان خیالش راحت شده که یکی رو داره باهاش شریک بشه. آماده باش که تو دلار غرق بشی. امیدوارم باعث شه از اینکه به حساب اون یه شلوار میخری کمتر احساس گناه بکنی.»

شلوار را دوباره به آویز وصل کردم. «پولش رو پس میدم. من ...

میدونی ... آهن پرست یا هر چی بهش میگن نیستم.»

- ما هیچ وقت فکر نکردیم باشی.

در آن زمان، کارلا با انبوهی لباس که روی دستش انداخته بود وارد اتاق پرو شد.

- عزیزانم، من یه چیزایی براتون دارم. نتونستم مقاومت کنم!

در کمال تعجب دیدم رنگ اسکای پرید. با حرکت لب به من گفت: «وای نه!»

«ایو من این شلوارو برات میخره ولی من هر کدومتون رو به یه پیرهن خوشگل مهمون میکنم.» دستش را روی سینهایش کوبید.

«من هیچوقت دختر نداشتم، شما دخترای من هستین.»

زیر لب گفتم: «امم ... ممنون.» از هیجانی که برای فشردن ما در آغوش مادرانهایش داشت خجالت زده شده بودم.

دستی به گونهام زد. «بعد از هفت تا پسر، شما دارین به من لطف میکنین. پوشین، پوشین!»

۳۶۱

تازه روی لباسهایی که با خودش داخل کشیده بود تمرکز کردم .

اِه.

اسکای لبخند شیرینی به کارلا زد . «چرا تا ما میپوشیم بیرون منتظر نیمونی تا بعد یکهو سورپرایزت کنیم؟» کارلا مشکوک به نظر میرسید.

اسکای ادامه داد: «شاید هم بتونی یه چیزی برای خودت پیدا کنی؟»

چهرهی کارلا روشن شد . «راست میگی! بینم از این سبزش رو دارن.» پرده را کنار زد و بیرون رفت و انرژی متهورانهش را با خود به فروشگاه برد.

اسکای ناله کرد . «وای خدا، این بار چی انتخاب کرده؟» روی لباسها افتاد و یک پیراهن چیندار صورتی را بالا گرفت . «فکر میکنی مال توئه یا مال من؟» با حالت عصبی خندید .

«کی ... چی؟» سرم را خاراندم و فکر کردم کارلا چطور موفق شده چیزی به این ترسناکی پیدا کند. چیزی بین لباس ساقدوش عروس و لباس مهمانی به نظر میرسید. البته برای یک بچهی پنج ساله .

«فکر میکنی خواسته یه جور لباس مبدل باشه؟»

اسکای اخم کرد . «تو این مغازه؟ آره. شاید با کفشهای مارک آگزا^۱ جواب بده. ولی نه روی من.

کیت ماس^۲ ممکنه از پشش بر بیاد ولی من فقط شبیه یه دختر شیرین حدود هشت ساله

میشم. ولی بذار بهت بگم، تا جایی که به کارلا مربوط میشه هیچ چیز مبدلی تو اینا وجود نداره.

اون میخواد همهی دخترا مثل شاهزادههای دیزنی لباس بپوشن. معمولا من فقط وقتی با اون

میرم خرید که مامانم به عنوان محافظ همراهم باشه. اون میتونه کارلا رو از انتخابهای وحشتناکش منصرف کنه.»

با احتیاط نسخه‌ی آبی براق همان لباس را تکان دادم. «خب چی کار کنیم؟»

اسکای پشت پرده رفت و شروع به پوشیدن لباس صورتی کرد؛ از حالت چهره‌ام فهمیده بود امکان ندارد به آن رنگ فکر هم بکنم.

Uggs ۱

Kate Moss ۲

«خب، میتونیم یا کسی رو که فقط میخواد ما رو خوشحال کنه ناراحت کنیم یا خفه بشیم و زجر بکشیم.»

با حالت تسلیم، تاپم را درآوردم. «تو این کار استادم.»

اسکای که در دامن لباس غرق شد بود زد زیر خنده. «فی، یه فکر عالی به سرم زد. بیا اینا رو نگه داریم و روی پسرانمون امتحانشون کنیم، ببینیم چه عکس‌العملی نشون میدن. خوب حالشون رو میگیره، لباسی رو پوشیدیم که مادرشون انتخاب کرده. برای اینکه دل کسی رو نشکنن میمیرن.»

- مطمئنی؟

- آره، مطمئنم.

تازه زیپ پشت همدیگر را که کشیده بودیم که کارلا برگشت؛ این بار دست خالی بود. دستهایش را روی دهانش زد.

- وای خدا، چقدر شما دو تا خوشگل شدید!

شبه کسانی که در آزمون نمایش اشکها و لبخندها رد شده باشند به نظر میرسیدیم.

«باید اینا رو بخرم، انگار برای شما دوختن!» کارلا کارت اعتباریش را مثل چوب جادو تکان داد. «چه حیف که سبزش رو برای من نداشت. ولی البته این مدل برای دخترای جوونه. من مسخره به نظر میومدم.» و ما نمیا آمدیم؟

«کارلا، فی الان میپرسید میشه تمون بمونه چون شلوار من در هر صورت اندازهش نبود.» همین که دهانم را برای اعتراض باز کردم اسکای با آرنج به پهلویم زد.

- البته! فقط برچسب قیمت اینا و شلوار جدید رو به من بده تا پول همه چیز رو بدم. باید

قبل از اینکه بریم خونه براتون کفشی که به این لباسها بیاد هم بگیرم.

قبل از اینکه بتوانم پولی را که ایو به من داده بود به او بدهم رفت.

اسکای لباسهای قبلیاش را تا کرد. «خدا رو شکر دوستای قدیمی من تو غرب لندن زندگی میکنند.»

«این شوخی یه کم گرون نیست؟» یقهی دلبری لباس را مرتب کردم.

اسکای لبخند زد. «نه. امکان نداشت بدون یه لباس ناجور از اینجا بریم بیرون؛ اینجوری دست کم یه حالی میبریم. به علاوه، ...» مرا برانداز کرد. «شکل و قیافهی شاهزادهی دیزنی واقعا بهت میاد.» شلوار ورزشی را به طرفش پرت کردم.

وقتی به آپارتمان نزدیک میشدیم، اسکای مرا نگه داشت و چشمانش را بست. توضیح داد:
«دارم مسیر رو آماده میکنم، میخوام زد و ایو رو تنها گیر بیارم.»

کارلا وارد آشپزخانه شد و تکتک بندیکتهای بزرگتر که آنجا جمع شده بودند را بوسید و داستان ماجراجویی خریدمان را برای آنها تعریف کرد. پیام ذهنی اسکای زد و ایو را به اتاق نشیمن کشاند. میتوانستم آنها را در شیشههای رو به روی در بینم؛ هر دو کنار مبل ایستاده بودند و فکر میکردند ما چه میخواهیم.

اسکای لبخند شیطنت آمیزی به من زد و مچ دستم را گرفت.

زیر لب گفت: «جدی باش. کار براشون سختتر میشه.» و بعد وارد اتاق شدیم.

«سلام عشقم. چقدر خرید با مادرت بهمون خوش گذشت.» اسکای دست مرا انداخت و بوسهای به صورت زد زد. دستهایش را باز کرد و چرخید. «نظرت چیه؟»

محبوبانه به ایو لبخند زدم. «مامانت اصرار کرد اینا رو برامون بخره. اولین پیرهن منه.»

'خوب اومدی.' صدای اسکای با ملایمت در ذهنم نفوذ کرد؛ نه به صورت یک تهاجم بلکه مهمانی عزیز. 'پیاز داغش رو زیاد کن.' اخم کردم و نگاهی به پارچهی براق انداختم. «مطمئن نبودم ولی فکر کردم یه جورایی بهم میاد. با کفش مناسب و این چیزا.» کفش راحتی آبی جدید را نشان دادم. «میخواستم، میدونی، خوشگل به نظر بیام.»

دهان ایو باز ماند. کمی برایش احساس تأسف کردم. «امم ... فی، نمیدونم چی بگم.»

کمی شور و شعفم را کم کردم. «تو ... تو فکر میکنی وحشتناکشم؟» صدایم با حالت جیرجیر پریشان قانع کنندهای بالا رفت.

دستهایش را روی شانهای من گذاشت. «نه، عالی شدی. تو همیشه عالی به نظر میای، فرقی نمیکنه چی پوشی.» زد خندید. «آخ. حرف غلطی زدی.»

با گیجی اخم کردم. «منظورت اینه با این لباس با حالت عادی فرقی ندارم؟»

«آره، منظورم اینه، نه، خیلی بهت میاد. معلومه میاد.» ایو به برادرش که از تلاش او برای مؤدب بودن ریشه رفته بود چشمغره رفت. به سرعت الگوی ذهنی ایو را بررسی کردم و طوفانی سهمگین از افکار را دیدم که سعی میکرد از بین آنها حرف درست را پیدا کند و بگوید. فکر میکرد لباس کاملا زشت است.

اسکای توجه را مجدداً به خودش جلب کرد. «خب، زد، لباسم پسرک ش نیست؟»

زد با جدیتی دروغین جواب داد: «قطعا کشندهس، عشقم.» - چه خوب، چون پنج تا دیگه هم مثل همین خریدم.

زد او را بلند کرد و دور چرخاند. «پری زبوندراز وحشتناک. اگه واقعا بازم از این فاجعه‌ی م د تو کیفیت داشته باشی دسامبر میذارم بالای درخت کریسمس.»

اسکای در حالی که هنوز پاهایش بالاتر از زمین بود بینایش را چین داد. «گول نخوردی؟»

زد اخمش را بوسید. «حتی یه ثانیه. من مادرمو میشناسم. تو رو هم میشناسم. در مورد فی، ممکنه یه فرصتی برای شناخت بهش بدم.»

ایو مبهوت به نظر میرسید. «جریان چیه؟»

- این دخترا دارن دستت میندازن داداش. عادت کن.

«منظورت اینہ شوخی بود؟» نفس راحتی کشید. «خدا رو شکر.» سرش را به طرف من خم کرد
 «یہ جوری شدی انگار باید با یہ چتر تو قوطی بیسکویت باشی.»

تواضع^{۳۲} کردم. «ممنون، آقای مہربان.»

درست در همان لحظہ زَوَّو وارد اتاق شد. با دیدن اسکای و من در آغوش برادرانش، چہرہ اش
 یک لحظہ گرفت، بعد لبخند زد و اخلاق خوب عادی اش را پیدا کرد.

با لحنی عادی گفت: «شما دو تا خیلی زشت شدین. ببخشین مزاحم شدم.» و بیرون رفت.

اسکای زد را عقب زد. «زَوَّ، بہ خاطر ما نرو. فقط داشتیم مسخرہ بازی در میاوردیم.»

«خوبہ. بہ مسخرہ بازی ادامہ بدین.» بہ آشپزخانہ برگشت و در را بست.

اسکای زیر لب گفت: «لعنتی.»

زد بازویش را نوازش کرد. «خوب میشہ. ایو، اون سیوینتیاب چی شد؟ هنوز پنج تا برادر

داریم کہ باید برایشون جفت پیدا کنیم.» «دارم روش کار میکنم.» ایو مرا رها کرد. «تقریباً

برنامہش رو نوشتم. بگو یہ چیز دیگہ داری پوشی.» با سر تأیید کردم. «آرہ، الان بر میگردد.»

^{۳۲} تعظیم زنانہ

وقتی میرفتم شنیدم زد پچیچ کنان به ایو گفت: «قصر در رفتیبرادرم ،قصر در رفتی.»

۳۷۱

فصل ۱۶

یک ساعت بعد، ضربهی محتاطانهای به در خورد و آقای بندیکت در آستانهی اتاق خواب اشتراکی من ظاهر شد. بعد از یک حمام داغ بینظیر، با کمک اسکای مشغول لاک زدن ناخنهای پایم بودم.

اصرار داشت محض تفریح هر کدام را یک رنگ لاک بزنیم. خریدهایمان اطرافمان پخش شده و مثل هدیههای مهمانی نوزادها این طرف و آن طرف از کیسهها بیرون ریخته بود. مؤدبانه پرسید: «مزاحم نیستم؟» احساس کردم با توجه به اینکه پسر بزرگ کرده، این نوع رفتار چندان برایش عادی نیست.

«اصلاً. تقریباً خشک شده.» از اینکه با ناخنهای رنگینکمانی و انگشتهای بالا گرفته گیر افتاده بودم احساس عجیبی داشتم و ساول هم به وضوح از ورود به فضای دخترانه معذب بود. عقب رفت. «وقتی آماده بودی بیا آشپزخونه.»

اسکای لاکهای مختلف را در کیف آرایشش گذاشت. «جدی بود. بهتره برای پشتیبانی فکری باهات پیام.»

با احساس آرامشی که از حضور او در کنارم گرفته بودم بهآشپزخانه رفتم. ایو، آقای بندیکت و ویکتور دور یک لپتاپ جمع شده بودند.

ایو پرسید: «هی، فی، خوبی؟» از موهای سیخسیخی و خیسش معلوم بود او هم حمام کرده است.

جواب دادم: «اوهوم». نمیخواستم تا وقتی نفهمیدهام چه خبر است جواب سر راستی بدهم.

ویکتور سرش را بالا آورد، ناخنهای رنگارنگ را دید و لبخند زد.

«میبینم هیچی نشده اسکای روت اثر گذاشته، ها؟» انگشتهای پایم را تکان

دادم. «اممم ... آره.»

«اینقدر نترس عزیز دل.» آقای بندیکت لبخندی گرمی زد و اشاره کرد نزدیکتر بروم.

استفاده‌ی عادیش از کلمات محبت‌آمیز باعث شد به طرز عجیبی احساساتی بشوم. میدانست من

پسرش را تبدیل به یک عامل خطر کرده‌ام و با اینحال هنوز مرا میپذیرفت.

اسکای گفت: «خب، شماها خیلی جدی به نظر میان، انتظار دارینچه فکری بکنه؟» دور من

چرخید تا نگاهی به صفحه‌ی کامپیوتر بیندازد. «آهان، گرفتم.»

«چی شده؟» سعی کردم با حالت بیتفاوت به پیشخوان تکیه بدهم ولی انتظار داشتم هر لحظه

پرتم کنند بیرون. یعنی فهمیده بودند پدرم کیست؟ شاید برای همین بود که اینقدر

غیرصمیمی رفتار میکردند. ایو حتی درست و حسابی هم به من نگاه نکرد.

ویکتور توضیح داد: «فکر کنم تو پرونده‌های ملی پیدات کردیم. بیا خودت ببین.»

وای خدا، درست حدس زده بودم. خودم را مجبور کردم فاصله‌ی در تا صفحه‌ی لپتاپ، جایی که

ویکتور اطلاعات را به نمایش گذاشته بود، را طی کنم؛ یک نسخه از گواهی تولد کامل. اسم

مادرم و تاریخ و محل تولدم به وضوح نوشته شده بود؛ دوم جولای در بیمارستانی در نیوکاسل.

جای اسم پدر نوشته شده بود: نام. علوم ایو بازویش را دور من انداخت. «متأسفم. کاش

میتونستیم چیزای بیشتری برات پیدا کنیم.»

احساس آرامش مانند طوفانی در میان جنگل پاییزی وجودم را فراگرفت و ترسهایم در برابر باد پراکنده شدند. هنوز فرصت داشتم .

آنها نگران بودند که من از نداشتن پدر ناراحت شوم در حالیکه دقیقا برعکس بود. رازم هنوز محفوظ بود. «مهم نیست. عیبی نداره.» ویکتور نگاه نافذی به من انداخت؛ فکر کردم شاید میداند چیزی را پنهان میکنم. «من باشم نمیگم اهمیتی نداره. میتونی از روی همین رد خانوادگی مادرت رو بگیری. تاریخ تولد اون رو هم داریم. از کجا میدونی؟ شاید پدر و مادر بزرگ، خاله و دایی داشته باشی.» دکمه‌ی چاپ را زد .

«بله، درسته.» نه اینکه در حال حاضر بخواهم این جریان را دنبال کنم. به مناسبت اینکه رسماً پدر ندارم درگیر یک جشن خصوصی بودم.

- نکته‌ی مثبتش اینه حالا که خانوادگی شناخته‌شده‌ای نداری که دخالت کنن، خروجت از کشور راحتتره. با رابطه‌ام تو وزارت کشور صحبت میکنم و به یکی دو نفر رو میندازم؛ ببینیم میتونیم بر این اساس برات گذرنامه بگیریم یا نه. تقریباً به سن قانونی رسیدی در نتیجه خیلی نباید نگران بشن. یه عکس لازم دارم.

«حتماً. فکر کنم یه جایی تو خیابون لیورپول سراغ دارم که میشه عکس گرفت.» سعی کردم لحنی جدی داشته باشم و مسائل درهم مربوط به خانواده را پشت سر بگذارم.

ویکتور نسخه‌ی چاپی را در کیف کامپیوترش گذاشت و به ایو گفت: «بهتره الان ببریش. نمیخوایم وقتی همه چیز اینجا راست و ریس شد زیاد تو لندن بمونیم.»

اگر لطف میکردند و از من هم میپرسیدند آیا میخواهم با آنها بروم یا نه خوب بود. با اینحال، این مسأله مرا یاد چیزی انداخت. دم در مکث کردم. «راستی، آدم بدا جزئیات گذرنامه‌ی ایو

رو دارن، من به کپی از اون صفحه‌های که عکس داره دیدم، از روی همون تونستم روز اول ايو رو بشناسم. نمیدونم چه جوری گیرش آوردن .

کسی چیزی نگفت.»

«واقعا؟» این حرف توجه ویکتور را جلب کرد . «حتما یکی از اونا تو سیستم [دولتی] کار میکنه.

یعنی معنیش اینه که میدونن الان چند نفرمون اینجاییم؟ امیدوار بودیم متوجه نشده باشن

دنبالنیروی کمکی فرستادیم.»

«ممکنه از آمریکا اومده باشه، منظورم کپی گذرنامه‌ست.» انگشتانم را به پیشانیام فشار دادم،

درد از پشت چشم چپم شروع شده بود . «یکی رو از نیویورک دیدم که در مورد شما

میدونست.» سعی کردم مغزم را فریب بدهم که هیچ قانونی را نمیشکنم، فقط چیزی را که

دیده بودم گزارش میکردم نه چیزی که شنیده بودم .

«افراد دیگهای هم بودن، مسکو، پکن، سیدنی.» اقدام محافظتی پیشگو باعث میشد سرم درد

بگیرد ولی باید تا جای ممکن به بندیکتها میگفتم. نمیتوانستم تحمل کنم آمادگی نداشته باشند.

فقط پیشگو نبود که لازم بود نگرانش باشند . «فکر کنم برای یه جور گردهمایی جمع شده

بودن .»

«فی، ساکت شو.» ايو دستمالی برداشت و صورتم را پاک کرد .

«خون دماغ شدی.»

ویکتور با نگرانی به من نگاه کرد . «از چیزایی که به ما میگی ممنونمفی، ولی ما میدونیم که یه

گروه از سیونتهای یاغی در حال حاضر تو لندن جمع شدن. برای همین اومدیم اینجا.»

«متوجه شدم.» این حرف همه چیز را عوض کرد. تصویری ناگهانی از خودم که بین یک تاکسی آبی و دیوارهی رود تیمز سقوط می‌کردم و در موج بین دو نیروی سازشناپذیر گیر افتاده‌ام جلوی چشمم آمد. سیونتها به خوبی از وجود گروه دیگر آگاه بودند؛ من تنها کسی بودم که آنقدر احمق بود که این موضوع را نفهمید و این وسط له شد.

ایو مرا به طرف یک صندلی کشید تا بتوانم سرم را پایین بگذارم.

«چیزی دیگهای بهش نگو ویک. به هیچکدوممون کمکی نمیکنه.» خیلی در این مورد مطمئن نبودم. بودن در تاریکی باعث شده بود اشتباهاتی مرتکب شوم؛ مثلا می‌گرن و خونداغ شدن را به جان بخرم تا چیزی را که از قبل میدانستند به آنها بگویم.

ویک موقع رفتن فشار کوچکی به شانهی من داد. «فکر کنم میتونیم امروز بیخیال عکس بشیم. تو باید استراحت کنی.»

به محض اینکه بیرون ریختن رازهای پیشگو را تمام کردم خونریزی متوقف شده بود. «چیزی نیست. یه دقیقه دیگه خوب میشم.»

آقای بندیکت انگار که قانون وضع میکند گفت: «منم با ویکتور موافقم.» قاضی مهربانی که بر خانواده ریاست میکرد. «ما تازه تو رو پیدا کردیم فینیکس و از چیزایی که زلّاو گفته به نظر میاد باید ازت مراقبت کنیم. چیزی که من توصیه میکنم اینه که باقی روز رو روی مبل به دیدن فیلم بگذرونی. مطمئنم ایو با خوشحالی و از ته دل حاضره بهت خدمت کنه.»

از حرفهایش حدس زدم می‌خواهند مرا کاملا از مسیر خطر دور نگه دارند. حتما از چشمشان دور مانده بود که هر بار بیرون میرفتم سعی می‌کردم فرار کنم.

سرم گیج میرفت، نشستم و تصمیم گرفتم با آنها همراهی کنم.

«عالیه. فکر نکنم قبلا اصلا به روز آزاد تجربه کرده باشم.»

«پس خوش بگذرون. هر دوی شما رو بعدا میبینم.» آقای بندیکت ایستاد تا اسکای را برای

خداحافظی ببوسد؛ یک حرکت عادی پدرانیه. مکث کرد و همین کار را برای من انجام داد

«وقتی زانو کار رو تحویلگرفت زد رو میفرستم خونه.»

به ایو تکیه دادم. «همه کجا دارن میرن؟» شانهای بالا انداخت. «فکر

کنم بهتره نپرسیم.»

درست میگفت. بندیکتها به چند تیم تقسیم شده بودند و هر کدام به کارهایی که باید انجام

میشد میرسیدند و یکی از آنها این بود که مرا رسمی کنند. نمیخواستم بدانم بقیه چه کار

میکنند.

«خب، چی ببینیم؟»

ایو بدون توجه به جیغ و داد من و خندهی اسکای مرا بلند کرد و روی مبل بزرگ اتاق نشیمن

قرار داد. «خواهش میکنم جادوگر شهر اوز نباشه. دیگه نمیتونم بحران بحث در مورد حقوق

جادوگرای پوستسبز رو تحمل کنم.»

تقریبا لبخند زدم، ولی هنوز در مورد اتفاقات دیشب حساستر از آن بودم که فاصلهی لازم را

ایجاد کنم تا رفتارم به نظرم خندهدار برسد. آنقدر از نظر احساسی عصبی بودم که از یادآوری

آن خجالت میکشیدم.

اسکای آمد و یک دیویدی را روی پایم انداخت. «بفرما. ده تا چیزی که در موردت ازش

متنفرم^۱؛ کلاسیکه. ایو؟»

ایو آن را برداشت، بعد کنار دستگاه چمباتمه زد تا دیسک را داخلش قرار دهد. «ها؟»

- حق نداری این فیلم رو با نظرات هوشمندانهت در مورد تاریخ هنر فیلمبرداری تحلیل کنی و حال ما رو بگیری.
- III، اسکای، من همچین کاری میکنم؟
- آره میکنی. نباید چیزی هم در مورد اینکه طرح داستانش از هر نظر - فیلمنامه، شخصیتپردازی، و بقیه چیزا - شبیه رام کردن زن سرکش^۲ه بگی و در ضمن یه مرور بر کل فیلمهایی که بر اساس نمایشنامههای شکسپیر ساخته شدن هم تحویل ما نده.
- پس نمیخوای تحلیل منو در مورد هملت و شیرشاه بشنوی؟ اسکای دستهایش را روی سینه گره کرد. «نچ.»
- ایو مثل کسی که مغبون شده آهی کشید. «چشم رئیس.»

Ten Things I Hate About

You | نمایشنامه‌ی معروف شکسپیر که فیلمی هم از روی آن ساخته شده است

^۲ Taming of the Shrew

۳۸۱

- البته میتونی برامون تو ماکروویو ذرت بوداده درست کنی.

ایو ایستاد و سلام نظامی داد. بعد به طرف من خم شد و پچپچ کرد: «اون ریزه‌ست ولی خطرناکه، فکر میکنم اگه قراره با هم دوست باشین بهتره بدونی.»

اسکای محکم گفت: «ما دوستیم. تو هم جلوی تلویزیون وایسادی.»

«بله خانم.» ایو مثل تیر به آشپزخانه رفت .

پاهایم را بالا آوردم و رواندازی روی آنها انداختم و نظر دادم:

«تو خوب بین اینا جا افتادی.»

اسکای صدایی شبیه خرناس درآورد. «اولش زیاد خوب نبود. یه بار روی من اسلحه کشیدن.»

حرفش را باور نکردم. «با اینحال، مثل خانواده هستین. ایو تو رو مثل خواهرش میدونه.»

چشمهای آبیاش حالتی جدی به خود گرفت. «اونا واقعا خانوادگی من هستن فی. و حالا تو هم

هستی. یه کمی طول میکشه ولی همه خودمون رو تطبیق میدیم.»

- اوهوم.

اسکای از روی پتو انگشت پایم را نیشگون گرفت. «اگه یه چیزیفهمیده باشم اینه که

خانوادگی خونی میتونه گاهی جهنم باشه؛ کسانی که خودت اونا رو خانوادهت میدونی هستن

که میتونن واقعا به تو خونه و عشق بدن.» درست قبل از اینکه بتوانم در این مورد اظهار نظر

کنم سرش را عقب داد و به خودش خندید؛ دستهایش را بالا کشید. «فقط به حرفای من

گوش کن: به این جوونی چقدر عاقلم! دیگه ساکت میشم. فیلم رو شروع کن و برای خوش

گذراندن آماده شو.»

از آن به بعد، روز به سرعت سپری شد. با این حقیقت که وقتی بقیه اعضای خانواده

میآمدند و میرفتند، ایو و اسکای مثل بچه از من مراقبت میکردند کنار آدمم. عصر، مدت

کوتاهی زد را دیدیم. وقتش را به کارتبازی با ایو گذراند و من و اسکای یک فیلم کلاسیک

گریهدار تماشا کردیم. نصف بازی را به بحث و جدل گذراندند؛ ایو ادعا میکرد زد با استفاده

از حس آینه‌بینی‌اش تقلب کرده و زد ادعا میکرد وقتی برادرش به جای مغز یک کامپیوتر لعنتی فوق‌العاده دارد این کار عادلانه است. مشخص نشد آخر چه کسی برد؛ فکر کنم هیچکس چون در نهایت کار به کشتی رویزمین و پخش و پلا شدن کارتها رسید. نگران بودم به همدیگر صدمه بزنند ولی اسکای فقط خندید و گفت سر و صدا نکنند.

ایو بعد از مبارزه، داغ و درهم ریخته سراغ من آمد.

پرسیدم: «صدمه دیدی؟»

خودش را به زور بین من و دستهی مبل جا کرد تا جایی که در نهایت تقریباً روی او نشست بودم. «نه. ولی زدیه بزدله.»

زد کوسنی به سمت او انداخت که ایو با یک حرکت باحال جابه‌جایی اجسام آن را در نطفه خفه کرد. کوسن مثل یک کبوتر تیرخورده به زمین افتاد.

اسکای الکی اخم و تخم کرد. «خب، خب، پسرا، مؤدب باشین. فی، به نظر میاد ... خب، حسابی جا خورده باشی.» از او پرسیدم: «خانواده‌ها اینجوری رفتار میکنن؟» تأیید کرد: «خیلی‌هاشون. متأسفم.» - نه، نه، عاشقشم.

زد لنگلنگان به طرف مبل آمد. «از اینکه برادر بزرگترم زدسیاه و کبودم کرد خوشت میاد؟ اون یه قلدره.»

این اعتراض از طرف پسری که از ظاهرش به نظر میرسید میتواند بدون ذره‌ای عرق ریختن وزنه‌ی سنگین بزند به شدت مشکوک بود.

ایو رگباری از جرعه را بالای سر زد فرستاد و او هم مثل اینکه یک مشت پشه‌ی مزاحم را کنار بزند آنها را پس زد. «بس کن عقل کل، وگرنه به فی در مورد همهی زنهای دیگهت میگم.» خندیدم. «ها ... چی؟» ایو ناله کرد.

زد که فهمیده بود راه خوبی برای شرمنده کردن برادرش پیدا کرده لبخند شیطنت‌آمیزی زد. «اوه آره، ایو حداقل سه بار ازدواج کرده، هر بار هم با یه دختر کوچولوی واقعا بانمک.» ایو غرید: «تو مهد کودک.»

- آره. غیرقابل مقاومت بود. اونا ایو رو بین خودشون تقسیم کرده‌بودن: مریجو^{۳۳} دوشنبهها عروس میشد، شریل^۲ چهارشنبهها و مونیکا^۳ شنبهها. ایو زیر لب گفت: «به خاطر این حرف آتیشت میزنم.»

- سه‌شنبهها و پنجشنبهها چی میشد؟

- مامان خونه نگهش میداشت. خب باید به پسر عاشقمون یه استراحتی میداد، نه؟ اسکای روی دسته‌ی صندلی زد نشست. «اووووه، از این داستان خوشم میاد. تو چی؟»
زد پوزخند زد. «من اجازه نداشتم بازی کنم چون خیلی بدجنس و خشن بودم. ایو همیشه آقای به تمام معنی خانواده بود، ساخته شده بود برای اینکه داماد زیر شش سالها بشه. مامان احتمالا یه جایی عکساش رو داره؛ نگه داشته برای روز عروسی واقعیش. بعدا نگهت بهت اخطار نداده بودم فی.»

^{۳۳} Mary-Jo

^۲ Cheryl

^۳ Monica

لبخند مضطربی به او زدم. شوخی کردن عیبی نداشت ولی اینکhez د طوری حرف میزد انگار ازدواج ما از قبل برنامهریزی شده، چیزی نبود که بتوانم درک کنم. «لازم نیست نگران باشه. من که نمیتونم با یه مرد چند زنه ازدواج کنم، میتونم؟»

«اوه، الان یه مرد آزاده.» زد متوجه حالت معذب بین ایو و من که ناشی از حرف او بود نشد. «طلاقها خیلی ظالمانه بودن؛ اشک، اسباببازیهای خرد شده. ایو همینجوریه دیگه. ولی الان روابط حسنهست - مریجو امسال یار آزمایشگاهیت نبود؟»

«آره، و داره میره دانشگاه پرینستون. با دوست پسرش.» ایو بلند شد تا نشان بدهد موضوع عوض شده است. «چیزی میخوری فی؟»

- بله لطفا.

- من برای هممون پاستا درست میکنم، نظرت چیه؟

- عالیه. منم دستیار سرآشپز میشم.

دستم را گرفت و مرا به طرف آشپزخانه کشید. «برای کمک میتونی روی یه چهارپایه بنشینی و با من گپ بزنی. میخوام به من قول بدی دیگه هیچوقت به داستانهای احمقانهی برادرم گوشنمیکنی.» پیشانیاش را چین انداخت. «اینم از برادرا!»

- مطمئن نیستم بتونم قول بدم.

«انصاف نیست.» یک قابلمهی بزرگ را از کابینت درآورد و روی اجاق گذاشت.

چیزی به شدت جذاب در مورد تماشای پخت و پز ایو و اخم کوچک ناشی از تمرکزش در زمانی که با حس ذائقه‌ی ما بازی میکرد وجود داشت. ایو فقط یک مشت اسپاگتی را در قابلمه نریخت؛ کاری که اگر من بودم میکردم. خودش سس قرمز درست کرد؛ با دقت زیادی که حدس میزدم برای آزمایشهای علمیش هم صرف میکرد همهچیز را خرد، تکهتکه و له کرد و هم زد. طوری آشپزی میکرد که انگار فرمول جدیدی طراحی میکند: مزه‌اش را امتحان میکرد و از من میخواست دربارهی چاشنی نظر بدهم و همهی اینها با دید استادی که میخواهد به بهترین تعادل برسد. من اجازه داشتم پنیر پارمزان را بسابم، ولی تنها در همین حد از قلمرو آشپزخانه‌اش را تسلیم کرد. و وقتی زمان پذیرایی شد، فقط یک کفگیر پاستای نامرتب در بشقاب گذاشت؛ نه! غذا را تزیینکرد و روی هر بشقاب، یک حلقه پنیر و ریحان گذاشت.

با حالت رسمی‌تصنعی، در حالی که مثل پیشخدمتها یک حوله روی بازویش انداخته بود اعلام کرد: «شام حاضره.» اسکای و زد هم در کنار ما پشت پیشخوان نشستند.

اسکای ابراز احساسات کرد: «وای عالی، من عاشق اینم که ایو غذا بپزه!»

من هم موافق بودم: بهترین غذای خانگی بود که خورده بودم.

زد برای مهمان آب یخ ریخت. «خائن.» پرسیدم: «تو هم

میتونی مثل اون بپزی؟» - بله.

اسکای و ایو با هم گفتند: «نه.»

«مردای واقعی پخت و پز نمیکنن. مردای واقعی کباب درست میکنن.» زد که میدانست حرفش منطقی نیست نیشش باز شد.

«برادر من اواخواهره، این همه مهارت خانه داری باعث میشه نگرانش بشم.»

اسکای مسخره کرد: «نگران خودت باش. تو خونهی ما در مورد این چیزا اصل پنجاه پنجاه رعایت میشه و من اصلاً حاضر نیستم باپیتزا سوخته زندگی کنم. وقتی برگردیم تو یه کلاس ثبت نامت میکنم. تا وقتی که برام یه غذای آبرومندانه درست نکنی از ماچ و بوسه خبری نیست.»

ایو زد زیر خنده. «انتقام منو گرفت.»

زد برای یک لحظه مضطرب به نظر رسید، بعد لبخند زد. «طاقت نمیاری.» اسکای را نزدیکتر کشید و بوسهای روی لبش گذاشت.

«بفرما. گفتم.»

اسکای با حالتی متکبرانه گفت: «قانون بوسه ممنوع از وقتی رفتیم خونه و من یه کلاس برات پیدا کردم شروع میشه. به جزئیات قرارداد دقت کن.»

زد بشقاب خالیاش را عقب زد و دستش را روی سینه گره کرد.

«طاقت نمیاری.»

«خواهیم دید.» در حالیکه چشمهای اسکای قول مجازات میداد، برای چند لحظهی کوتاه به من هم خیره شدند.

«چالش رو میپذیرم بانوی من.» زد تعظیم مبالغه‌آمیزی کرد.

با دیدن آن دو با یکدیگر، احساسی به من میگفت ممکن است ارادهی اسکای به آن اندازه‌های که فکر میکرد قوی نباشد. از طرف دیگر، احتمالاً باخت زیاد هم برایش مهم نبود.

ویکتور، دیروقت، مدتها بعد از اینکه خانواده به رختخواب رفته بودند برگشت. وقتی در دستشویی بودم صدایش را که در آشپزخانه طنین انداخته بود شنیدم و فکر کردم آیا پیشرفتی در تهیه گذرنامه‌ی من داشته یا کشف کرده ایو چه کار میکند. ظاهراً که چیزی برای شکایت کردن پیدا کرده بود چون لحنش عصبانی به نظر میرسید. معمولاً وقتی صدای بلند میشنیدم فرار میکردم ولی طرف دیگر بحث و جدل ایو بود. چراغ را خاموش کردم و منتظر شدم هواکش متوقف شود. وقتی همه‌جا ساکت شد، داخل راهرو خزیدم تا استراق سمع کنم. هیچ عذر و بهانه‌ای هم برای این کارم نمی‌آوردم؛ اگر ایو به پشتیبان نیاز داشت میخواستم آنجا باشم و اگر نداشت بهتر بود نداند جاسوسی برادرش را میکنم. باید ریسک

۳۹۱

میکردم چون ناآگاهی تا الان کمکی به من نکرده بود. چندان بهویکتور اعتماد نداشتم. با توجه به ارتباطاتی که با نیروی پلیس‌داشت، حتماً از من متنفر بود؛ حتی اگر موفق شده بود تا الان آن را پنهان کند.

پشت ویکتور به در بود و دستهای کاغذ را رو به برادر کوچکترش تکان میداد. «بین ایو، ادارهی این عملیات با منه. کار تو اینه که روی کوه یخ یا هر چی که هست تحقیق کنی. نمیتونم به اسکاتلندیارد بگم خانوادهی خود من دارن پنهانی از من کار میکنن؛ من برای ایجاد این رابطه زحمت کشیدم و با کمک اونا ما به شکست حلقهی سیونتها نزدیک شدیم.»

«بله، میدونم، ولی وقتی فی رو دیدم همه چیز عوض شد.» ایو حتماً حسابی عصبانی بود چون باعث شد شمعی که روی میز بود با شعلهی نیم متری به سرعت ذوب شود؛ انگار باید کاری با احساسات پرحرارش میکرد. کمکم متوجه میشدم که او در مورد موهبتش دو گزینه دارد: یا

احساساتش را خونسرد و متعادل نگه دارد، یا کانالی برای سوزاندن آنها پیدا کند. حدس می‌زدم اگر این کار رانمیکرد ممکن بود کسی صدمه ببیند.

ویکتور با عصبانیت بالا و پایین رفت. «اون فقط یه بخش کوچیک این ماجراست. درک میکنم میخوای اونو نجات بدی، باید هم اولویت تو باشه، ولی خیلی چیزا در خطره و تو میدونی. ما باید این عملیات رو مو به مو اجرا کنیم. نمیتونم اجازه بدم یه آماتور هر کار میخواد بکنه. اینجوری یکی از ما کشته میشه.»

- من کسی رو به خطر نمیندازم.

- مزخرفه. تو خودت رو تو خط آتش قرار میدی و من اجازه نمیدم. اجازه دادم جلوی بقیه دهنتم بسته بمونه ولی من باید بدونم نقشهت چیه. بابا بهت هشدار داد؛ ممکنه همهچیز رو به هم بزنی، ماهها تلاش نیروهای پلیس کل کرهزمین رو خراب کنی. اگه قرار باشه سر راه همدیگه رو بگیریم نمیتونم این جریان رو اداره کنم.

فقط به من بگو، لعنتی!

میدانستم باید به اتاقم برگردم؛ ممکن بودم چیزی را بشنوم کهواقعا نمیخواستم مجبور شوم فردا به پیشگو بگویم ولی کنجکاویمرا سر جایم میخکوب کرده بود.

شمع حالا به دریاچه‌های از موم داغ تبدیل شده بود. ایو برگشت و یک کرهی آتشین را کف دستش چرخاند. «نمیتونم.»

- لعنت بر شیطان، متوجه نمیشی ایو؟ این موضوع در مورد روحربای تو نیست؛ در مورد تو و فرضیات خودپسندانه‌ی توئه که فکر میکنی یه بچه‌ی هفده ساله میتونه از همه بهتر فکر کنه. خب، قبول کن داداش، نمیتونی.
- ایو با کلهشقی به روبهرو زل زد.
- به حرف من گوش میکنی یا باید بهت یادآوری کنم پاییز گذشته چه بلایی سر زد و اسکای اومد؟ تو گفتی فضای امنیتی خونه قابل نفوذ نیست، گفتی کارت همتا نداره، ولی یه جفت از آدمکشهای کلی وارد شدن و به اونا شلیک کردن.
- «فکر کردم نمیخواهی یادآوری کنی.» گوی آتشین کف دستش خاموش شد. «و من هم از اون موقع تا حالا پیشرفت کردم. الانهیچکس نمیتونه ازش رد بشه.»
- فقط به حرفای خودت گوش کن؛ دوباره داری همون کارو میکنی. تو باهوشی، شکی توش نیست ولی فراموش میکنی بقیه‌ی مردم هم هستن. میتونن رو دست تو بلند بشن.
- ایو بازوهایش را گره کرد. «خونهی ما امنه. فی با من باشه مشکلی پیش نمیداد.»
- پس تو ترجیح میدی طرف اونو بگیری تا خانواده‌ت؟
- بحث در مورد طرف گرفتن نیست، و اون هم الان جزء خانواده‌ست.
- ویکتور با کاغذها روی میز کوبید؛ از دست ایو و خودش عصبانی بود. «شاید.» ایو چشمغره رفت. «باشه، میدونم، ولی داره ما رو از هم جدا میکنه.»
- ایو بلند شد، حالت ایستادنش مبارزه طلبانه بود. «این کارو نمیکنه و نمیخوام حتی یه زمزمه هم از تو بشنوم که اونو برای این موقعیت مقصر بدونی. انتخابهای من مسؤولیت خودم هستن، فقط

خودم. اگه تو کار خودت رو بکنی و بذاری منم کار خودم رو بکنم میتونم نتیجهی درست بگیرم.»

- تو میخوای من اعتماد کنم ذهن تو، هم هوشمنده هم رفتارهای خیابونی رو درک میکنه؟
- فکر کنم همینه.

«ایو، داری منو میکشی. بهت نگاه میکنم و سعی میکنم خودمو مجبور کنم باور کنم میفهمی داری چی کار میکنی، ولی یه بخشی از وجودم فکر میکنه تو هم وقتی پای یه دختر در میون باشه درست به اندازهی مردای دیگه احمقی.» با درماندگی آه کشید. «نمیخوام باهات بحث کنم. میخوام بهت کمک کنم. از بین کل برادرانم، تو کسی هستی که از همه کمتر دلم میخواد تو اینجور ماجراها قاطی بشی.»

- چرا؟

- تو زیادی خوبی. بدی رو توی مردم نمیبینی، زیادی بهشون فرصت میدی. ایو سرش را تکان داد، یک ذره هم کوتاه نیامده بود. «امیدوارم منظورت فی نباشه چون اگه باشه فکر کنم به سرعت کشف میکنیکه من چقدر میتونم ناخوشایند باشم.»

حتما ویکتور نگاه خیرهسر او را تشخیص داده بود، دیگه به در بسته فشار نیاورد. به طور ناگهانی جهت صحبت را عوض کرد و کاغذها را روی پیشخان انداخت. «اینا مال اونه. میدونی که همه چی رو بهت نمیگه، درسته؟»

ایو شانهای بالا انداخت و کاغذها را ورق زد.

- من میتونم کاری کنم که همهچی رو برامون بگه، با موهبتم.

«نه.» جواب ایو مختصر و مفید بود.

- نه؟ حتی بهش فکر هم نمیکنی؟

- تو این سالها آدمای خیلی زیادی اذیتش کردن ویک. اگر ما هم یه گروه دیگه بشیم که برای اهداف خودمون به اعتمادش خیانت کنیم دیگه نمیتونیم اونو برگردونیم. اون چیزی رو که میتونست به ما گفت. امروز دیدیش، سردرد و خوندماغ رو به جون خرید تا به ما اخطار بده با چی رودررو هستیم.

ویکتور کتش را درآورد و کراواتش را کشید تا یقه‌اش را شل کند.

«شکی به نیت خیرش ندارم ولی حسم بهم میگه چیزای بیشتری رو پنهان میکنه، چیزایی که اگه بخواد میتونه بیرون بریزه. چیزایی که انقدر اذیتش میکنه که اونا رو انکار میکنه.»

- خب؟ پس شخصیه و ربطی به ما نداره.

- واقعا؟

شدت وحشتم حتما مرا لو داده بود چون چشمهای ایو به طرف چهارچوب در برگشت. او، آره. امضای منحصر به فرد؛ یادم رفته بود مثل سگ شکاری انرژی را بو میکشد.

با خونسردی پرسید: «هنوز نخوایدی؟» حالا چیز دیگری هم داشت که به خاطرش عصبانی شود: من گوش ایستاده بودم.

با بی میلی به روشنایی آمدم. فایدهای نداشت پنهان کنم گوش میکردم. «نتونستم. این بحث به نظرم زیادی جذاب اومد، منظورم اینه که موضوعش من بودم، درسته؟»

«بله، تو بودی.» ویکتور نشست، احتمالاً میخواست حالتش کمتر تهدید آمیز باشد چون روی من سایه انداخته بود ولی حالت نگاهش را که به ایو میگفت دیدی گفتم، و بر غیر قابل اعتماد بودن متأكد میکرد دیدم. «متأسفم اون حرفا رو شنیدی ولی باید نظرم رو روشن میگفتم.»

- عیبی نداره. من به ایو گفته بودم نباید به خاطر من هیچکدوم از شما رو به خطر بندازه. من ارزشش رو ندارم.

ویکتور تصحیح کرد: «من نگفتم تو برای تکتک ما مهم نیستی فینیکس. فقط چیزای بیشتری از کاری که با تو میکنیم هم هست که باید بهش فکر کنیم.»

مطمئن نبودم خیلی فرق داشته باشد؛ فقط مسألهی اولویتبندی بود و من برای او اولویت اول نبودم. «البته، متوجهم، واقعا هستم.»

ایو حالا از هر دوی ما رنجیده بود: من برای اینکه ارزشم را دست کم میگرفتم و ویکتور برای اینکه در مورد ارزش عملیاتش اینقدر اصرار داشت. «باشه ویک، ما فردا موی دماغ تو نمیشیم. تو برو هر کار باید بکنی رو انجام بده و ما هم میریم گردش.» ایو کاغذها را به سمت من هل داد. «اینجا رو امضا کن، فی.» حالت بیاعتماد مرا دید و آه کشید. «فقط یه درخواست برای گذرنامهست، همین.» ما فردا با پیشگو ملاقات میکردیم. حتی نمیخواست در این مورد به برادرش چیزی بگوید؟ «ولی ایو...»

- الان نه فی؛ من در حال حاضر عصبانیم و نمیخوام یه بحث جدید داشته باشم. فقط این کاغذای لعنتی رو امضا کن.

در مورد کاغذها اعتراض نمی‌کردم و او هم این را میدانست. لبم را گاز گرفتم و آن را امضا کردم. عجیب بود؛ اولین باری بود که چیزی را امضا می‌کردم. اسمم بچگانه و پیچدرپیچ به نظر میرساند؛ آرزو کردم کاش تمرین کرده بودم.

«بین فینیکس، من نمی‌خوام فکر کنی به چیزی که سر تو میاد اهمیتی نمیدم.» ویکتور اسناد را دوباره در کیف چرمیاش گذاشت.

«فقط اینکه چیزهای زیادی هست که باید در حال حاضر تو تعادل نگهشون دارم. اگه بتونی برادرم رو راضی کنی به من اعتماد کنه همه چیز خیلی آسونتر میشه.»

با اینکه میدانستم هیچ کاری در مورد ایو نمیتوانم بکنم با سر تأیید کردم. «حتما، روش کار میکنم. امم ... شب به خیر.» ویکتور گفت: «آره، خوابای خوب ببینی.»

شک داشتم. حدس می‌زدم تمام شب غلت بزنم و دنده به دنده‌شوم. حالا دیگر از نقشهای که ایو برای فردا داشت می‌ترسیدم.

همانطور که برادرش گفته بود ممکن بود فوق هوشمند باشد ولی آیا هوش خیابانی هم داشت؟ این دو یکی نبود و ایو ممکن بود به راحتی با فکر اینکه از بقیه ما باهوشتر است گمراه شود. باید در حینی که ایو و ویکتور سرگرم نقشه‌های خودشان بودند من هم برای خودم نقشه میکشیدم.

۴۱۱

فصل هفده

قرار ما در چشم لندن خیلی زود فرا رسید. علیرغم تنشها، چهل و هشت ساعت گذشته واحهای در صحرای زندگی من بود و اصلا دوست نداشتم به کاروان پیشگو به مقصد ناکجاآباد برگردم ولی چه گزینهی دیگری داشتم؟ هنگام صبحانه، میتوانستم حس کنم دستور رفتن به جلسهی ملاقات مثل شلاق به درونم سیخونک میزند. هر بار سعی میکردم به چیز دیگری فکر کنم، مغزم اتصال کوتاه میکرد و خودم را دم در، در حال بیرون رفتن پیدا میکردم. تنها ایو دلیل رفتار عجیب و غریبم را میفهمید؛ بقیهی بندیکتها همگی آنقدر مؤدب بودند که اظهار نظر نکنند ولی حتما فکر کرده بودند من بیادبترین مهمانی هستم که تابحال داشتهاند؛ و اینکه نسبت به ایو بیرحم هستم.

ایو بعد از اینکه آخرین تهاجم من به در را خنثی کرد، سرم را روی سینه‌اش گذاشت و زمزمه کرد: «به خودت فشار نیار فی.»

درست میشه.»

حرفش را باور نمی‌کردم. در طول شب، به این نتیجه رسیده بودمتنها نقشهای که کمی شانس موفقیت دارد این است که من جلویایو را بگیرم و نگذارم چیزی به آنها بدهد. نمیتوانستم به دراگون، یونیکورن، یا خدای نکرده پیشگو حمله کنم ولی ایو انتظار نداشت علیه او وارد عمل بشوم. به محض اینکه فرصت پیدا میکردم آن را از او میدزدیدم و کسی هم متوجه نمیشد.

بالاخره، زمانی که انتظارش را داشتم را رسید: ده و پانزده دقیقهی یک صبح باطراوت در صف ورود به چشم لندن. باد هلالهای سفیدی روی موج رودخانه ایجاد میکرد و مرغهای

دریایی بالای سرمان تلاش میکردند در حین پرواز در برابر بادی که خلاف موج میوزید سر جایشان بایستند. باید صبر میکردم پیشگو را ببینم و بعد وارد عمل میشدم؛ نمیخواستم اگر ایو زودتر میفهمید چه کار کردهام حاضر به ملاقات نشود. ما اصلاً نمیدانستیم پیشگو با چه روشی ملاقات را هدایت خواهد کرد در نتیجه منطقی رفتار کرده و بلیط چرخ و فلک بسیار بزرگی را که به وستمنیستر^{۳۴}، بیگ بن^۲ و ساختمان مجلس دید داشت خریدیم. تازه به جلوی صف رسیده بودیم که سر و کلهی دراگون و یونیکورن در کنار ما پیدا شد.

دراگون لبخندی زد و دندانهایش را بیرون انداخت. «خوشحالم موفق شدین بیان. به کابین خصوصی برای گروه خودمون رزرو کردیم.»

ما را از صف بیرون کشیدند و به ورودی وی‌آپی بردند. از یونیکورن فاصله گرفتیم.

به ایو اخطار دادم: 'اجازه نده دست بزنه. اون دزد زندگیه!'

- 'چیزی نیست عزیز دلم. حفاظم رو بالا بردم!'

- 'فقط مطمئن شو با تمام قوا کار میکنی، کار درست!'

کشانکشان ما را از نگهبانی رد کردند و بعد پیشگو را دیدیم که در کابین شیشه‌ای نشسته است. درها پشت سرمان بسته شد و کابین گردش روی به بالای آرام خود را از سر گرفت.

^{۳۴} مجلس لندن Westminster

بزرگترین و معروفترین ساعت جهان Big Ben^۲

«عالیه. خوشحالم میبینم به موقع اومدین. البته، فینیکس حتماطمینان پیدا میکرد که اینطوره، نه عزیزم؟» صدای نفرتانگیزپیشگو مانند ارتشی از مورچهها که میتوانند طعمهی خود را در عرض چند دقیقه بپوشانند و بخورند روی من خزید.

زیرلب چیزی گفتم و به ایو نزدیکتر شدم و دستم را با حالتی که امیدوار بودم بیشتر به عنوان یک حرکت محبتآمیز برداشت کند تا اکتشافی، روی جیب شلوارش کشیدم. مدت سفر کامل با چشم لندن سی دقیقه بود و تا وقتی دوباره پایین میآمدیم هیچ راهی برای فرارمان وجود نداشت؛ هیچ امیدی به کمک نبود. الان میتوانستم بفهمم چرا پیشگو چنین محل عمومی را برای ملاقات انتخاب کرده است. باید اطمینان پیدا میکرد ما از دسترس سایر بندیکتها دور هستیم و این، روش پر زرق و برقی برای اطمینان از قطع بودن تمام راههای دسترسی بود، چون مانند ماهی در آکواریوم گیر افتاده بودیم. با این حال، هنوز برای من خوب بود؛ احتمالا اگر احتیاط میکردم میتوانستم همهی آنها را منجمد کنم ولی ایو حافظهی جانبی را کجا گذاشته بود؟

پیشگو به ما اشاره کرد نزدیک شویم. وقتی نزدیک میشدیم دراگون و یونیکورن در دو طرف ما باقی ماندند.

«ما هنوز درست به هم معرفی نشدیم، نه آقای بندیکت؟» پیشگو به جایی روی شکمش که ایو آتش زده بود ضربه زد. امروز کت سفید جدیدش هیچ اثری از سوختگی نداشت ولی مشخص بود اثرش باقی مانده است.

ایو با ملایمت انگشتانش را روی بازوی من کشید. «نه این افتخار رو نداشتم.»

«من چیزای زیادی در موردت میدونم. از چیزی که به من گفتن مشخصه برای خودت پسر شگفتانگیزی هستی.» کابین از تیرهایی که چرخ را نگه میداشتند فاصله گرفت و دید ما به همه طرف باز شد. چیزهایی را که ما را به زمین پیوند میداد ترک میکردیم و با حداقل محافظت به خلأ شناور میشدیم. احساس تهوع میکردم، در صورتیکه در حالت عادی اصلاً ترس از ارتفاع نداشتم. حتماً به خاطر همراهانم بود. «همکاران آمریکایی من از وقتی که قدرتهای اختراعی تو علنی شد با دقت خاصی تو رو زیر نظر گرفتن. و حالمتوجه شدم که تو روحربای دختر من هستی. اعجابانگیزه.»

ذهنم فریاد زد: نه، اینو نگو! ولی بیحرکت باقی ماندم و به خاطر حماقت خودم همانجا میخکوب شدم. به فکر نرسیده بود که پیشگو بخواهد این رابطه را علنی کند. ولی چرا نکند؟ تنها عکسالعملی که ایو نشان داد این بود که فشار دستش را روی بازوی من بیشتر کرد. با خونسردی گفت: «پس متوجهین که اون چه معنایی برای من داره. و انتظار دارم شما هم که پدرش هستین درست مثل من فقط بهترینها رو براش بخواین.»

ایو به طور خصوصی از من پرسید: 'کی میخواستی به من بگی؟'
'هیچ وقت.' آنقدر خجالتزده بودم که نمیتوانستم به چشمهایم نگاه کنم. 'نیست. حاضر نیستم باور کنم.'

پیشگو لبخند زد. «ولی تصور میکنم نظراتمون در مورد اینکه چه چیزی به مصلحتشه فرق داره. تو باید درک کنی ایو، میتونم بهت بگم ایو، نه؟»

ایو محتاطانه سرش را پایین آورد.

- فینیکس متعلق به یک کانون کاملاً به هم پیوسته است. خانواده‌اش. نمیتونیم اجازه بدیم غریبه‌ها این ارتباط رو محض دلخوشی خودشون از بین ببرن. حتی روبرها.

انگار که واقعا اهمیت میداد.

ایو دستش را س ر داد و روی کمرم گذاشت، حرکتی مالکانه برای مطالبهی دوست دخترش. «ولی پیوند بین روبرها منحصر بهفرده، حتما میدونین.»

پیشگو لبخند چرب و نرمی زد. «افسانه‌ها که اینطور میگن. بذار بینیم چقدر برای تو ارزش داره. اطلاعات رو آوردی؟»

درست وسط بحران پریدیم؛ باید الان وارد عمل میشدم. قبلاً هیچوقت دل و جرأت این را نداشتم که منجمد کردن پیشگو را امتحان کنم و جسارتم مرا ترساند. ذهنم را پیش بردم و به سرعت الگوهای ذهنی ایو، دراگون و یونیکورن را گرفتم. توجهشان روی گفتگو متمرکز بود و هیچکدام به من فکر نمیکردند در نتیجه برای پیشروی من از در عقب آمادگی نداشتند. حالا پیشگو. لمس ذهن او شبیه ورود به فاضلاب بود - غلیظ، متعفن و چندش‌آور. نمیتوانستم آن را بگیرم؛ ذهنش مثل روغنی که از لای انگشتانچکه کند از کنترل خارج میشد.

پیشگو با شادی شومی خندید. 'ولشون کن فینیکس. دقیقاً سعی داری چی به دست 'بیاری؟ هیچ دفاعی برای پیشگو قابل قبول نبود. رهایشان کردم. هر سه بیخبر از اینکه منجمدشان کرده‌ام دوباره شروع به حرکت کردند.

'به مجازات فکر میکنم عزیزم. از تصورش لذت ببر.' قصد نداشت اعلام کند چه کار کرده‌ام.

و بعد دیگر دیر شده بود. ایو با کمی تردید، حافظهی جانبی را از زنجیرش گرفت و بیرون کشید و اجازه داد مانند یک کریستال سحرانگیز به طرز اغواکنندهای از انگشت اشاره‌اش آویزان شود و تاب بخورد. «همه‌ش اینجاست. چی رو میخوره؟»

به زبانی حرف میزد که پیشگو میتواندست بفهمد. «سلامتی و خوشحالیاش - فعلا.»

در این سفر انتحاری بر فراز نیاگارا به اصرار ایو با هم روی لبه ایستاده بودیم؛ اگر ایو اطلاعات را تحویل میداد، راه برگشتی نبود. حقالسکوت هرگز تمام نمیشد؛ قطعا ایو آنقدر باهوش بود که اینرا بفهمد؟ ارزش نداشت به قیمت امنیت خانوادهاش چند روز حال خوب برای من بخرد. باید قبل از اینکه خیلی دیر شود منطقی فکر میکرد.

«ایو، فراموشش کن.» سعی کردم فلش را از انگشتانش قاپ بزنم و مصمم بودم آن را بشکنم. آن را بلند کرد تا از دسترس دور باشد.

«پاتو بکش بیرون، فی.» مرا هل داد تا به اندازه‌ی یک دست از او فاصله بگیرم.

نگاهی که یونیکورن به من انداخت باعث شد حس یک حشره به من دست بدهد. از اینکه کمی وفاداری به کانون در من مانده بود تعجب کردم، در غیر این صورت برایم مهم نبود در مورد من چه فکری میکند. «پس در نهایت اون چندان هم وفادار نبود. برام سؤال شده بود.» ایو بین ما قدم گذاشت. «اون به من وفاداره. روحربا یعنی همین. چیزی که فی متوجه نشده اینه که بازی عوض شده. من تصمیم گرفتم مرتد بشم.»

پیشگو در حالیکه از این لغت غیرعادی که این روزها زیاد به کارنمیرفت لذت میبرد، وانمود کرد به منظرهی بیگبن علاقه‌منداست. «مرتد؟» حالت چهرهاش مرا به یاد قورباغهای میانداخت که یک سنجاقک آبدار را قورت داده است.

«آره. این موضوع دیگه مربوط به فی نیست، آقای پیشگو، هر چند اعتراف میکنم اون کاتالیزورش بوده. بعد از ملاقات با اون، متوجه شدم شما میتونین بیشتر از چیزی که شبکه‌ی سیونت به من ارائه میکنه بهم بدین.» پوزخند ایو گستاخ و از خود راضی شده بود - حالت پسربچه‌ای را داشت که غرور بیشتر از منطق برایش اهمیت دارد. «میدونین، وقتی کسی با مغز من برای آدمای خوب کار میکنه نمیتونه پولی رو که حقشه در بیاره.»

حتما همهی ما خیلی مشکوک به نظر میرسیدیم چون سعی کرد توضیح بدهد. «بینین، احتمالا برای شما چندان اهمیتی نداشته باشه ولی خانوادهی من یه مدتی هست که به من فشار میارن، روش کارم رو زیر سؤال میبرن و در مورد اشتباهاتم منو اذیت میکنن. ملاقات با فی به من انگیزه داد تا کاری در این مورد بکنم.» حافظهی جانبی

۴۱۱

را چرخاند. «میخوام این بهای پذیرش من باشه. و شما فی رو بهمن بدین.» طوری نام مرا برد انگار بعدا به فکر من افتاده است.

پیشگو نگاه خیره‌اش را روی ایو ثابت کرد و سعی کرد به دفاعش نفوذ کرده و حقیقت را از دروغ تشخیص بدهد. ایو حتما دروغ میگفت، نه؟ زمینهی ذهنی ایو را بررسی کردم و تنها تصمیمی قاطع برای معامله را دیدم. او مانع میشد بیشتر کاوش کنیم و شک داشتم پیشگو هم بتواند بیشتر از من ببیند.

در نهایت، پیشگو سرش را به عقب انداخت و خندید. «تلاش خوبی بود بندیکت. تقریبا کاری کردی باور کنیم صادقانه حرف میزنی. ولی من نمیتونم باور کنم پسر خوب شبکه‌ی سیونت به این راحتی وسوسه بشه به خانوادش خیانت کنه.»

«امتحانم کنین.» ایو حافظهی جانبی را به طرف یونیکورن انداخت و او را غافلگیر کرد. «حدس میزنم یه لپتاپ داشته باشین.»

یونیکورن با سر تأیید کرد و کامپیوتر کوچکی را از یک کیف بیرون کشید. حافظهی جانبی را در پورت یواسبی گذاشت و منتظر شد تا اطلاعات رو صفحه نمایش بیایند. گیج و پریشان از این تغییر جهت ناگهانی، به طرف انتهای کابین رفتیم؛ ایو و دراگون از ترس اینکهدوباره حافظه را نذرمد جلوی من دیوارهی دفاعی تشکیل دادند. بهنوعی، خودم را در موقعیتی دیدم که همهی آنها علیه من همدست شده بودند. چهار در برابر یک؛ چطور این اتفاق افتاده بود؟ یونیکورن تأیید کرد: «به نظر من که خوبه. سیونتها رو بر اساس کشور و مهارت فهرست کرده. چند تایی از اسمای انگلیسی رو میشناسم - درسته.»

ایو نگاهی به صفحه نمایش کرد. «فقط اونا رو از روی حافظه کپی نکنین.»

یونیکورن صدایی شبیه خرناس در آورد که نشان میداد به هیچوجه قصد ندارد این محدودیت را رعایت کند. «همین الان دارم برای ویروس بررسیش میکنم.»

ایو شانهای بالا انداخت. «مسئولیتش پای خودت.»

پیشگو در حالیکه در روشش تجدید نظر میکرد، چانه‌اش را لمس کرد. «پس تو هم میتونی فاسد باشی، متوجه شدم ایو. فکر کردم سعی میکنی اطلاعات غلط تحویل بدی ولی اگه همهی اسمای اینجاباشه، باید اعتراف کنم در موردت اشتباه میکردم.»

- شما انگیزه‌های خیلی پاکی رو به من نسبت میدین آقای پیشگو. در واقع خیلی ساده‌ست. من از پول خوشم میاد و دوست دخترم رو هم میخوام؛ شما میتونین هر دو رو به من بدین. یه

مرد چه چیز دیگهای برای خوشبختی نیاز داره؟ من هفده ساله - تقریباً هجده - وقتشه پرستارامو رو بندازم کنار، شما اینطور فکر نمیکنین؟

«اگر ما حرفت رو در مورد اهمیت اینها باور نکنیم به زودی متوجه میشی.» پیشگو به صفحه نمایشی که یونیکورن روی آن اسامی را بررسی میکرد اشاره کرد. «باید با شرکای تجاریم مشورت کنم و اونها هم احتمالاً میخوان تو رو ببینن. میتونی بدون اینکه خانوادهت بفهمن این کارو بکنی؟ ارزش تو برای ما اساساً به عنوان منبع اطلاعات داخلیه؛ نمی خوایم اونا وفاداری تو رو زیر سؤال ببرن.» - مشکلی نیست. خانوادهی من باور نمیکنن من توانایی چنین کاری رو داشته باشم. حتی اگه ببینن من امروز صبح با شما حرف زدم، باز هم یه دلیل معصومانه برای این کار من پیدا میکنن. 'ایو، نه!' به صورت ذهنی به حفاظهایش کوبیدم؛ او مرا از سرشیرون نگه میداشت؛ درست همان کاری که من اولین باری کههمدیگر را دیده بودیم انجام داده بودم. نمیفهمیدم هدفش از این کارها چیست.

پیشگو با سر تأیید کرد. «بله، همیشه شکی به پاکی و عدم فساد تو کرد، میتونم بینم چطور گولش رو میخورن. در این صورت، من این اطلاعات رو برای همکارانم میبرم؛ اونا رو بررسی میکنیم و بعد پیامی برای تو میفرستیم که کجا باید ما رو ببینی.»

«باشه. پس فی چی میشه؟» ایو به من نگاه نمیکرد، فقط طوری به من اشاره کرد که انگار سگی بودم که قبل از رفتن به تعطیلات باید یادش میبود آن را به پانسیون بسپارد.

پیشگو سرش را تکان داد. «اون روشن کرد که وفادار نیست برای همین نمیتونم دوباره به تو قرضش بدم. یه مسألهی کوچیکی هم هست که باید بهش رسیدگی کنم. اون با ما میاد خونه.»

«پس منم میام. این جریان روحربا عجیب و غریبه؛ ما یه جوری برنامهریزی شدیم که میخوایم با هم بمونیم، حتی اگه شریکمون یه کم خل و چل از آب در بیاد.» به من چشمک زد، انگار این کاراثر توهین را کمتر میکند.

دراگون پوزخند زد.

پیشگو با اخم خطرات این کار را بالا و پایین کرد. «میتونی بدون اینکه آدماتون شک کنن چه خبره همچین کاری کنی؟»

ایو شانهای بالا انداخت. «فقط لازمه بگم تصمیم گرفتم با فی یه کم گشت و گذار کنم. پدر و مادرم واقعا به این جریان روحربا اعتقاد دارن و انتظار دارن که من چند روزی اونو فقط برای خودم بخوام. ترجیح میدن در حال حاضر موی دماغشون نشم. اینطوری دست کم یه روز وقت داریم تا شروع کنن و دنبال ما بگردن. کافیه؟»

- باید باشه.

در حال پایین آمدن از آنطرف چشم بودیم. پیشگو حساب کرد تنها چند دقیقه برای قطعی کردن معامله وقت داریم و هنوز مطمئن نبود دقیقا چه چیزی به دست میآورد.

- اگه قرار باشه تو با ما بیای من ضمانت لازم دارم. ترجیح میدم فعالیتت از چشم دور

بمونه.

«البته که ترجیح میدین. منطقیه.» ایو انگار که کاملا با این موقعیتراحت است کش و قوس رفت؛ کمر لباس زیرش از بالای شلوارجین فاککوتاهش معلوم شد و عضلات خوشترکیبش به هم پیچید.

از برق چشمهای پیشگو، حدس زدم از نمایش بدن جوانی که مانند طاووس در برابر هیکل بوقلمونمانند او خودنمایی میکرد خوشش نیامده است. «حفاظت قویه، ایو. فکر کنم اقدام امنیتی من توی مغزت درست جا نیفته، دست کم نه اونقدری که من راضی بشم. روشنه که باید دوباره از فینیکس استفاده کنم، حتی با اینکه ... چی بهش گفتم؟ آهان، آره، خل و چل و غیر قابل اعتماد. خل و چل باشه یا نه، اون بخش بزرگی از انگیزی توئه.»

ایو بدون اینکه نگاهی هم به من بیندازد مرا رد کرد. «نه، نیازی

به این کار نیست. من میذارم این چیزه رو توی مغز خودم بذارین.» پیشگو با انگشتانی که به هم چسبانده بود به لبهایش ضربه زد.

«نه. من به تو اعتماد ندارم؛ هنوز نه. ذهن فینیکس رو میشناسم، کاملا مستعد پذیرش تماس منه. در مورد اون عمل میکنه و این کار اینقدر مهمه که نمیتونم ریسک کنم و روی یه سیونت کاملا پر قدرت، که حس میکنم تو باشی، امتحانش کنم. فینیکس، بیاینجا.»

به نردهای انتهایی کابین چسبیده بودم و از عصبانیت میلرزیدم.

چطور ایو میتوانست مرا تحقیر کند؟ نمیتوانستم باور کنم.

«همهتون دیوونهاین، همهی شما! ایو، همین الان بس کن! نمیخوام با من برگردی، نمیتونی اینو بفهمی؟ فقط برو!»

دراگون مرا طوری بلند کرد که پشتم به سینهی او بود و مرا به طرف پیشگو کشید. ایو کاری برای متوقف کردن او نکرد، فقط دست به سینه همانجا ایستاد.

«هر از چند گاهی اینطوری قاطی میکنه.» روحربای نکبت من به خاطر من عذرخواهی میکرد! لگدی پراندم که امیدوار بودم بین پاهایش بخورد ولی نخورد. «فی، آروم باش. هیچ کس نمیخواد به تو صدمه بزنه. فقط محض احتیاطه.» به طرف پیشگو برگشت.

«میخواستین چی کار کنین؟»

– میخوامم پیشنهاد کنم اگر تو جای ما رو به کسی بیرون از کانون لو دادی تو رو بکشه، ولی به نظر میاد به محض اینکه دراگونولش کنه خودش این کارو میکنه.

همهی آنها به من خندیدند. فقط این نکته که رفتار من به نظر پیشگو خندهدار میرسید بود که باعث شد اعتراضهایم را تمام کنم. با سری آویخته، بیحرکت ماندم. دراگون مرا جلوی پیشگو زمین گذاشت.

ایو ضربهای به نشیمن شلوار من زد و متکبرانه گفت: «هیچ کس نگفته رابطه با یک روحربا مثل آب خوردنه. خیلی زود رامش میکنم.»

به او گفتم میتواند با خودش چه کار کند – کاری که از نظر آناتومی بدن غیرممکن بود. مردها به عکسالعمل من خندیدند، حتی ایو. این کار آنقدر از پسر حساس چند روز گذشته من بعید بود که نمیتوانستم بفهمم منظورش از آن چیست. حتما نمایش بازی میکرد، ولی چرا؟ اگر واقعا میخواست با من مثل مایملکش برخورد کند، به زودی متوجه میشد که باید صدای بلبل بدهد!

پیشگو پوزخند زد: «پس تربیتش رو به تو واگذار میکنم. من دنبالیه شریک زندگی قوی برای اون میگشتم ولی به نظر میاد تقدیر قبلا تو رو انتخاب کرده. من مسؤولیت ادب کردن اون رو به تو میسپرم، علاوه بر انجام تعهدات خودت در معامله، فهمیدی؟»

- آره، بدون شک.

- و حدس میزنم اگه بلایی سر اون بیاد بدتر از هر کاریه که ممکنه با تو بکنم؟

ایو با بی میلی تأیید کرد. «آره، فکر کنم.»

پیشگو دستش را دراز کرد و مچم را گرفت. «فینیکس، اگه روحربات جای من، هر کدوم از اعضا یا جای کانون رو لو بده، تو اونو از خودت میرونی.»

در ذهن ایو غریدم: 'الان راضی شدی؟'

مثل یک معلم مهد کودک که بالای سر یک بچه‌ی سه ساله که مشغول داد و بیداد است ایستاده، فقط سر تکان داد.

باقی سفر را با حالت خصومتاً میز سپری کردیم. دراگون و یونیکورن بالای سر کامپیوتر نگهبانی میدادند؛ پیشگو همان جلو ماند

و طوری دورنما را بررسی میکرد که انگار مالک و ستم‌نیستراست؛ ایو در میانه‌ی کابین به نرده تکیه داده بود؛ و من، خب، رنجیده‌و گیج از کاری که او میکرد به انتهای کابین پناه برده بودم. او گفته بود به من خیانت نمیکند و تا الان به معاملهی خود با پیشگو وفادار مانده بود ولی در عین حال گفته بود به خانواده‌اش هم صدمه نمیزند. چطور با تحویل دادن اطلاعاتی به این حساسیت میتوانست به قولش وفا کند؟ و این رفتار مردانه‌ی چندش‌آور چه بود؟ اگر فکر کرده بود من پنهانی شیفته‌ی این هستم که تحت تسلط او قرار بگیرم، بهتر بود به سرعت تجدید نظر کند و گرنه خودم این کار را برایش میکردم.

درها با صدای هیس ملایمی باز شد.

نگهبان در حالیکه سعی میکرد پرسشنامه‌ی مشتریان را به من بدهد پرسید: «از پروازتون لذت بردین؟»

«عالی، عین اینکه با چوب تیز بزنی توی تخم چشمت.» بدون توجه به پرسشنامه از کنارش گذشتم.

۴۲۱

ایو مکث کرد تا از دل زن درآورد. توضیح داد: «سرگیجه. دوستمیه لحظه اون تو هوش و حواسش رو از دست داد.»

نه، من نه. او بود که هوش و حواسش را از دست داده بود و حالا هر دو در تله‌ی پیشگو گیر افتاده بودیم؛ درست همان جایی که از وقتی راهمان به هم افتاده بود سعی کرده بودم او را از آن دور نگه دارم.

فصل ۱۸

در مدتی که اطلاعات شبکه‌ی سیونت در حال بررسی بود، بالاخره در اتاق کوچک من تنها شدیم. من و ایو ناشیانه ایستاده بودیم و کل فضای اتاق بین ما فاصله می‌انداخت. در حالیکه سعی داشتم عصبانیت شدیدم را کنترل کنم، دست به سینه ایستادم. «باورم همیشه خیانت کردی.»

ایو نگاهش را از من گرفت و اتاق را بررسی کرد. «قشنگه.»
- میدونم که نیست.

حتما متوجه شده بود عکس یا وسایل تزئینی دیگری در کار نیست. تنها چیزهایی که داشتم یک بالش، کیسه خواب، حوله و ساک بزرگی شامل بقیه‌ی وسایلم بود. یک جفت کفش اضافه هم زیر تخت افتاده بود. زمین با کفپوش قهوه‌ای پوشیده شده و پتوی کهنهای به جای پرده آویزان بود. دست کم اتاق من بر خلاف بسیاری از اتاقهای دیگر بوی تمیزی میداد. قبل از اینکه وسایلم را باز کنم مطمئن شده بودم همه چیز را ساییده و تمیز کرده‌ام.

«باعث میشه احساس تواضع کنم: وسایل تو، توی جایی که مدتیهداری زندگی میکنه از چمدونی که من برای اقامت یه هفته‌ایم آوردم کمتره.» ایو برس موی مرا برداشت و دوباره سر جایش روی لبهی پنجره گذاشت.

«ایو، خواهش میکنم...» نمیتوانستم وقتی چنین کار وحشتناکی کرده صحبت‌های خودمانی را تحمل کنم. باید توضیح میداد و گرنه دیوانه میشدم.

بازوهایش را باز کرد، دعوتی برای اینکه به آغوشش بروم. طرف دیگر اتاق ایستادم. شاید راحتتر بود اگر از الگویی پیروی میکردم که به او اجازه میداد در حالیکه او رانندگی میکند مرا مثل بچه‌ای که در صندلی مخصوص در عقب ماشین بسته شده هدایت کند ولی اگر این کار را میکردم نمیتوانستم با خودم کنار بیایم. من اینطوری نبودم.

دستهایش را پهلویش انداخت. «باشه. ببین، متأسفم اونجا اونطوری باهات رفتار کردم. متوجه شدم پیشگو خوشش نیامد بقیه‌ی مردم، به خصوص زنها نظراتشون رو ابراز کنن. فکر کردم اگر این حس رو بهش القا کنم که وفاداری تو به من منتقل شده، تاجایی که من توی تیمش باشم با این موضوع مشکلی نداشته باشه.»

- پس تو توی تیم اون هستی؟

ایو شانهای بالا انداخت. «اینطور به نظر میاد. فعلا. ولی واقعا فقط یه تیم اهمیت داره: تو و من.»
«ولی چی ... چطوری ...؟» انگشتانم را بین موهایم بردم و از عصبانیت آنها را کشیدم. «تو که واقعا مرتد نشدی، نه؟»

«چرا شدم.» لبهی تخت من نشست.

- نه نشدی.

- چاره‌ی دیگهای نداشتم. در غیر این صورت نمیتونستم تو رو توی امنیت نگه دارم.

- اصلا منطقی نیست. رفتن به سمت خلافکارا با این آدم، از تیکه‌برداری مغز هم بدتره!
آنقدر رو داشت که بخندد. «تصویر خوبی بود. بیا اینجا با من دراز بکش. تا وقتی ما رو احضار کنن کار دیگهای از دستمون بر نیامد.»

«نمیتونی بفهمی؟ اگه تو هم مثل اونا باشی نمیخوام دیگه با توارتباط داشته باشم.» بدترین توهینی بود که به فکرم میرسید. «و ...»

و در هر صورت باور هم نمیکنم. تو داری به من دروغ میگی.»

کفشهایش را با لگد در آورد و دراز کشید. «بهت قول میدم، من دروغ نمیگم.»

- ولی اینکه بدتره!

- تو دائم مهمترین نکته رو فراموش میکنی، فی.

- آره؟

- من فقط یه چیز ازت خواسته بودم. بهم بگو چیه.

- که ... که بهت اعتماد داشته باشم.

- درسته. پس بجنب بیا اینجا و منو بغل کن. حتی اگه تو بهش احتیاج نداشته باشی، من دارم.

بالاخره بد بود یا خوب؟ نمیتوانستم تصمیم بگیرم دروغ میگوید یا واقعا تصمیم فاجعه‌باری گرفته است، ولی حقیقت هر چه بود، نحوه‌ی دراز کشیدنش روی تخت من قطعا وسوسه کننده به نظر میرسید. عینکش را درآورد و صورتش به نوعی برای حمله بازترشد. میدانستم اگر الان او را رد کنم صدمهی جدی وارد کرده‌ام.

«باشه. یه بغل کوچولو.» کفشهایم را درآوردم و به او پیوستم و در آغوشش دراز کشیدم.

بازویش را زیر گردن من گذاشت و مرا به خودش نزدیک کرد. دستم را روی سینه‌اش

گذاشتم. «تو زدی به باسن من.»

جابهجا شد تا بخش صدمه دیده را بمالد. «آره، متأسفم، ولی داشتم یه نکته‌های رو ثابت می‌کردم.»

- به من یا به اونا؟

- هر دو جواب غلطیه؟ به شکمش سیخونک زدم.

- هی، منو مقصر ندون! من داشتم مثل برادرارم رفتار می‌کردم، در منفورترین حالتشون.

اونا معلمای خوبی هستن.

- پس نمایش بود؟

- ای بابا، فی، تو حتی یه ذره هم منو نمیشناسی؟ من از اونپسرایبی هستم که دوره بیفتم و

با دوست دخترم مثل یه عروسکخنگ رفتار کنم؟

- چه میدونم. هستی؟

برای مجازات قلقلکم داد. «فقط وقتی چیزای احمقانهای مثل اینو میگی.»

با یک مشت تلافی کردم. «نه، من فکر نمیکنم تو در حالت عادی

کارایی مثل اینو بکنی ولی تو عادی رفتار نمیکنی. دارم گیج میشم.»

- میدونم عزیز دلم.

- واقعا فکر میکنی همچی درست میشه؟

- آره، واقعا فکر می‌کنم.

- صد در صد مطمئنی؟

شکلکی در آورد. «همچین چیزی نمیگم. اگه بخوام صادق باشم فکر میکنم حدود پنجاه درصد. بابا درست میگفت که دارم بدجوری ریسک میکنم. به آدمای زیادی تکیه کردم که کار مربوط به خودشون رو درست انجام بدن و چیزای زیادی که خراب نشن.» خوب به نظر نمیرسید «حتی من؟» - اینجاست که اعتماد میاد وسط.

- من دنبال تو به طرف خلافاکارا نیام؛ اگه مقصدت اونجاست.

- عسلم، تو همین الانش هم اونجایی. کل این جریان برای اینه که تو رو بیرون بکشیم. این حرف بیشتر او را شبیه آتشنشانی نشان میداد که به ساختمان سوزانی رفته تا یک قربانی را بیرون بکشد ولی خودش در میان شعلها میسوزد.

- خب، چطوری میخوای این کارو بکنی؟

انگشتش را روی گونهی من کشید. «من به جرم رو آوردم، یادته؟ مشخصه که دارم تو رو میدزدم.»

- واقعا؟

«آهان. ولی اول میخوام یه بوسه بدزدم.» روی آرنج بلند شد تا لبهایمان با ملایمت با هم تماس پیدا کند. عجلهای نکرد و اجازه داد هر دو آرامش پیدا کنیم و از این لحظه صمیمیتی که دزدیده بودیم لذت ببریم. حس قدرتمندی در این حالت وجود داشت؛ اینکه به این صورت همدیگر را در آغوش داشتیم، دراز کشیده بودیم، پاهایمان در هم گره خورده بود، بدن درشتهیکل او با منتماس داشت به طوریکه احساس میکردم کاملاً در گرمای وجودش احاطه شدهام. آنقدر گرسنه‌ی این بودم که کسی مرا با حالتی عاشقانه لمس کند که در آن غرق شده بودم؛ مانند زمین خشکی که سیل را ببلعد.

از من جدا شد و لبخند زد. «تو واقعا زمان رو متوقف میکنی، نه؟»

«من از قدرتم روی تو استفاده نمی‌کردم، قول میدم.» قصد نداشتم به تلاش ناموفقم برای منجمد کردن همهی آنها اعتراف کنم.

- میدونم؛ منظورم تأثیری بود که روی من داری. بوسیدن تو داره به مشغولیت محبوب من تبدیل میشه.

به لبخندش پاسخ دادم. «بهتر از خوردن ژئو-فلان؟» - اوه آره، عشقم، باور کن!

با هم به تقلیدی که از لهجهی مسخره آستین پاورز^{۳۵} درآورده بود خندیدیم.

قبل از اینکه بتوانم خودم را کنترل کنم گفتم: «دوستت دارم ایو.» برای پس گرفتنش خیلی دیر بود. «البته انتظار ندارم تو هم اینو بگی.» ابله. «اممم ... متأسفم.»

چشمهایش برق میزد. «خواهش میکنم عذرخواهی نکن. من فقط متأسفم که تو اول گفتی. منتظر فرصت مناسب بودم تا بهت بگم.» سعی کردم عقب بروم. او فقط حرف مرا تکرار میکرد چون به طرز غیرقابل درمانی مؤدب بود. «واقعا میگم، لازم نیست.» اجازه نداد در بروم. «خیلی هم لازمه. تو برای من خوبی. فکر میکنم خالق ما خیلی باهوش بوده که این جریان روح با رو سر هم کرده، چون ما رو نه تنها با چیزی که میخوایم بلکه با چیزی که نیاز داریم جفت میکنه.»

^{۳۵} شخصیت مجموعه فیلمهای پلیسی کمدی Austin Powers

اعتراف نسبتاً تعجب‌آور اعتقاد این نابغی علوم به خدا را زیر سیلی رد کردم؛ چیزی که از وقتی خیلی کوچک بودم اجازه آن را به خودم نداده بودم. زندگی همیشه به صورت یک شوخی ظالمانه به نظر میرسید که امکان وجود یک خالق کریم را نمیداد. «و تو چی میخواستی؟»

۴۳۱

کنار من دراز کشید. «من فکر میکردم کسی مثل خودم رومیخوام؛ گزینهام نسبتاً سطحی بود؛ یک دختر دانشجو، مدلملکهی جشن مدرسهی آمریکایی، کسی که تنیس و کتاب دوست داشته باشه.»

«میتونم از پس کتاب بر پیام، ولی تنیس؟» صدای مسخرهای درآوردم.

«ولی من توی تنیس استادم. باید بهت یاد بدم.» انگشتانش با ملایمت قوس کمر و پهلویم را نوازش کرد. «هرچند باید بهت اخطار بدم: به نظر ز د این هم یکی دیگه از نشونههای کمبود مردانگی منه.»

- چطور؟

- چون بازیکن سفید میپوشن، کلاه کاسکت لازم ندارن و نمیتونن نفر مقابل رو به زمین بکوبن.

- گرفتم. حدس میزدم. خب، اگه مشخصات دوشیزه ملکهی جشن، دیگه مورد علاقت نیست، پس کشف کردی برای روحربات چیا نیاز داری؟

برای یک لحظه ساکت شد و باعث شد به فکر بیفتم شاید تجدیدنظر میکند. میتوانستم تقریباً آن دختر کامل و مناسب را ببینم؛ شبیه جو-گرید بود: برازنده، با حال و هوای زنان آراسته در

تبلیغات عطر که سر حال و تندرست در چمنزارهای پر از گل میخرامند. اگر من از یک تبلیغ آمده بودم، دم در یکی از خانههای کمک به بیخانمانها در درخواستهای کریسمس بود. «ایو؟» با انگشت به سینهایش زد: حتی اگر خبر بدی بود شنیدن جواب بهتر از ندانستن و نگرانی بود.

لبخند زد. «افتادگی، به این نیاز داشتم؛ کسی که منو در مورد مفهوم باهوش بودن به چالش بکشد. کسی که کنترل منو امتحان کنه. فکر میکردم میخوام زندگی رو با آرامش و اخلاق خوب پشت سر بذارم؛ حالا متوجه شدم که به اون آتیش احتیاج دارم در غیر این صورت هیچ وقت جرقههای هیجان رو حس نمیکنم. متنفرم اقرار کنم، ولی فکر میکنم این خطر منو تهدید میکرد که بیروح و بیخاصیت بشم. اگر تو پیدات نشده بود قبل از اینکه به سی سالگی برسم اشارپ زنونه میپوشیدم.»

با تصور آن لبخند زد. شاید اشارپ چندان هم بد نبود؛ بهخصوص اگر زیرش چیزی نمیپوشید و افتخار باز کردن دکمهها همبه من میرسید. «ولی من در سطح تو نیستم، ایو. من هیچوقت مدرسه نرفتم.»

- تو هم به مدل خودت باهوشی.

- شکافهای خیلی بزرگی تو چیزایی که من میدونم وجود داره.

من شبیه پنیر سویسیام.

- حتی در این صورت هم متوجه شدم که وقتی با من بحث میکنی از پس خودت بر میای؛

من عادت دارم مردم در برابرم تسلیم بشن چون فکر میکنن من بیشتر از اونا میدونم.

- احتمالا میدونی.

- واقعا نه. یاد گرفتن برای من آسونه. من اصول و اعداد رو میدونم ولی چیزای واقعی رو نه. بر خلاف تو.

کمی احساس غرور کردم؛ احتمالا برای اولین بار. او فکر میکرد من در مورد زندگی بیشتر میدانم، نه؟

- و تو همهی اون چیزایی که گفتم هستی: حمایتگر، باتوجه، مصمم برای مراقبت از دیگران حتی قبل از اینکه به خودت فکر کنی. من مبهوت از خودگذشتگی تو هستم، به خصوص الان که آدمایی رو که با اونا زندگی میکنی ملاقات کردم. تو نسبت به من آدم خیلی بهتری هستی.

- مزخرفه.

دستم را با دستش پوشاند به طوری که کف دستهای هر دوی ما روی قلب او بود. «جدی میگم.»

- من یه دزدم. از این کار خوشم میومد.

- اگه منم تو این زندگی به دنیا اومده بودم خوشم میومد. به علاوه، منم هیجان خوب انجام دادن یه کار رو درک میکنم. برای من، حل کردن یه فرموله؛ برای تو، قسر در رفتنه. چرا یه چیز دیگه پیدا نکنیم که همون هیجان رو به تو بده، بدون اون قسمت خلاف که ممکنه به زندان ختم بشه؟

بوسیدن او هم همین اثر را میگذاشت ولی نمیتوانستم اجازه بدهم به این توهمات ادامه بدهد. تمام گناهانم جلوی چشم آمد و نتوانستم جلوی زبانم را بگیرم و اعتراف کردم. «من باعث شدم دوستم صدمه ببیند. به خاطر اینکه من حرف نمیزدم یونیکورن دهسال از عمرش رو گرفت.»

با حالت دلجویی گردنم را مالید. «تقصیر تو نیست. تقصیر کسایه

که این کارو کردن. دلم میخواد دوستت رو ببینم. اسمش چی بود؟» «تونی.» با انگشت روی سینهاش دایره کشیدم. «منم دوست دارم تو اونو ببینی ولی فقط اون. از بقیه فاصله بگیر.»

- باشه. بعدا اگر فکر کردی امنه بریم پیداش کنیم.

- اینجا هیچی امن نیست.

- پس وقتی خطرش کمتره؟

- آره، تقریبا.

- فقط یه چیزی فی.

- هان؟

- من قصد ندارم هیچکدوم از اون سویچهایی رو که پیشگو تو ذهنت گذاشته فعال کنم،

پس کاری نکن که نتیجهی مشابهی داشته باشه. اگر قرار باشه یکی دو تا سرباز رو فدا کنم

تا تو توی امنیت بمونی میکنم و نمیخوام تو باعث حذف وزیر من بشی.

از روشی که او برای توصیف موقعیت به کار میبرد، مانند یک بازی شطرنج خطرناک، اصلا

خوشم نمیآمد، بهای آن خیلی بالاتر از دست دادن با برنده بود.

گفتم: «میدونی من چه حسی دارم ایو؟» سرش را تکان داد. «مثل اینکه چشمام رو بسته باشن و روی طناب راه برم. نمیدونم اون زیر تور نجات گذاشتی یا یه رودخونه پر از تمساح در انتظارمه.»

پیشانی مرا بوسید. «عاشق طرز تفکرت هستم. تو فوقالعادهترین تصویرسازی رو داری، خیلی سرگرمکنندهتر از رویکرد عملی من نسبت به زندگی.»

با مهارت از پاسخ دادن طفره رفت.

- خب پس چیه؟ تور یا تمساح؟

- خودت چی فکر میکنی؟

- من فکر میکنم یه توری هست ولی ممکنه تو سوراخهای بزرگی رو که توش هست نبینی. ویکتور و بابات هر دو بهت هشدار ندادن؟ بازوی مرا مالید. «دیدی، بهت که گفتم باهوشی.»

- در اصل ازم میخوای کورکورانه و با این احتمال که راهنمام همممکنه خطرات رو نبینه، برم جلو. و تا وقتی که خیلی دیر شده باشه متوجه خطر نمیشم.

لحظهای در این مورد فکر کرد. «تقریبا همینطوره. از طرف دیگه، بهتره اینو هم در نظر بگیری که طرف مقابل هم احتمالا با چشم بسته جلو میره، دست کم در مورد بعضی چیزا.»

- امیدوارم.

- مطمئنم.

هر دو، ژولیده و پابرنه، چهارزانو روی تخت من نشسته و تازه پیکینی را که با ذخیره‌ی اندک آب و بیسکویت داشتم تمام کرده بودیم که احضار شدم. عصر شده بود و انتظار یکی از برادرهای ناتنیام را داشتم ولی کاشا پشت در بود. به هر دوی ما لبخند زد.

«پس مرد جوان تو اینه فینیکس؟» خریدارانه سر تا پایش را برانداز کرد.

ایو به من نگاه کرد تا او را معرفی کنم.

«این کاشاست ایو. اون متخصص مکالمه‌ی ذهنی پیشگوئه.» امیدوار بودم هشدار کافی به او داده باشم.

ایو ایستاد و دستش را جلو آورد و مؤدبانه گفت: «خوشحالم میبینمت.»

دست دادن کاشا بیشتر شبیه تماسی کوتاه بود. «الان چند روزی هست که صدات رو میشنوم؛

خوشحالم که بالاخره خودت رو میبینم ایو. هر دوی شما احضار شدین. دنبال من بیاین.»

کفشهایم را پوشیدم و موهایم را شانه زدم. ایو بلوزش را داخل شلوارش کرد و عینک زد.

هرگز نمیتوانستیم از این آمادتر بشویم.

وقتی اتاق امنم را ترک می‌کردیم ایو زمزمه کرد: «به من اعتماد کن.»

همانطور که به سمت آپارتمان پیشگو میرفتیم میتوانستم ببینم ایو تغییر میکند. قدش را راست

کرد، راه رفتنش متکبرانتر شد و کمی جلوتر رفت تا من پشت سر او قرار بگیرم. اول او از در

وارد شد.

«ایو، پسر عزیزم، به خاطر شک و تردید قلم متأسفم.» پیشگو بلندنشده ولی اشاره کرد که کنار او روی مبل بنشیند. یونیکورن و دراگوناژ محل خود نزدیک تلویزیون به روحربای من چشمغره رفتند.

«اطلاعات تو از همه جهت درست از آب در اومده. همکاران من از جزئیاتی که تونستم در اختیارشون قرار بدم خیلی راضی بودن.»

ایو اخم کرد. «اطلاعات رو برای اونا فرستادین؟ ولی من که گفتم از روی حافظهی جانبی من کپیشون نکنین.»

پیشگو با حرکت دست این مسأله را رد کرد. «اگه نتونیم دادههای تو رو منتشر کنیم برای ما چندان فایدهای نداره، نه؟ به لطف تو، قراره شبکهی سیونت رو ذرهذره متلاشی کنیم. البته آهسته. نمیخوایم شک کنن ما اطلاعات رو از کجا به دست آوردیم. و هیچ کس به خانوادهی تو صدمه نمیزنه، این که کاملاً مشخصه.»

چون پیشگو نیاز داشت خانوادهی بندیکت بدون اینکه خبر داشته باشند اطلاعات را با او در میان بگذارند. هیچ توهمی نداشتم که این امتیاز را از روی انسانیت واگذار نمیکنند. از آن خردکنندهتر این بود که میدانستم اطلاعات واقعی در برابر من تبادل شده است؛ ایو دقیقاً همان کاری را که گفته بود انجام داد: خیانت به خانواده و دوستانش. درد آن را مثل مشتی به شکم احساس میکردم. به نوعی امیدوار بودم معجزهای رخ بدهد. نمیتوانستم این فکر را تحمل کنم که وابستگیاش به من باعث شود اسکای و برادرهایش تبدیل به سربازانی آماده قربانی شدن شوند.

ایو به طرف من بشکن زد. «هی، فی، بیا اینجا.»

«چی؟» دستهایم را به پهلویم زدم و با عصبانیت به او خیره شدم.

زیادی نقشش را جدی گرفته بود.

«زیادی داری فکر میکنی. آقای پیشگو گفت من قبول شدم، پس بیا باسنت رو بذار اینجا که بتونم بینمش.» به طرف پیشگو خم شد. «هنوز طبق برنامه کار نمیکنه؛ سرعت تغییر برای مغز کوچیک اون خیلی زیاده. میخوام از نزدیک مراقبش باشم.»

با وجودیکه میخواستم مشتم را در غرور بادکردهاش فرو کنم، از من خواسته بود به او اعتماد داشته باشم. اگر به خاطر من روابطش را با همه قطع کرده بود، پس من تنها دوستی بودم که داشت.

۴۴۱

با حرکت تندی که اوقاتلخیام را نشان بدهد، به طرف مبلرفتم و تا جایی که میتوانستم با فاصله از او نشستم. اصلاً زیر بارنمیرفت. بازویش را دور کمر من انداخت و مرا کشید تا روی زانویش بنشینم و دستش را با حالت مالکانهای روی شکمم گذاشت. هیچکدام از این اتفاقات جانبی از چشم پیشگو پنهان نماند و لبخند ترسناکی حاکی از موافقت به ما زد.

پیشگو به یکی از ملازمانش اشاره کرد به او بدهد. به ایو هم یک لیوان تعارف کرد ولی به من نه. نقش من در این گفتگو بیشتر از مبل یا کوسن نبود. «حالا، پسرم، قدم بعدی اینه که امشب با همکاران من ملاقات کنیم. برای ما به پیشنهاد دارن.»

ایو پرسید: «چه جور پیشنهادی؟» مرا که با شنیدن کلمهی پسر لرزیده بودم به طرز هشداردهندهای فشار داد. هیچ کس به این صورت دوستانه کلمهی پسر را به کار نمیبرد، مگر اینکه میخواست به شنوندگانش نکتههای را ثابت کند.

– فرصتهای تجاری برای ما. آقای نیویورک ممکنه بخواد تو رو تو سازمان خودش جذب کنه چون تو بیشتر وقتت رو تو آمریکا میگذرونی ولی من اصرار میکنم تو گروه من باقی بمونی، بهخصوص که روحربای دختر من هستی. تو الان یکی از اعضای خانوادهای.

پس قصد داشتند سر عامل نفوذی دعوا مرافعه راه بیندازند. هر چیزی که باعث اختلاف آنها میشد خوب بود. با توجه به چیزی که از جیم نیویورک به یاد میآوردم چنین لقمهای را بدون مبارزه از دست نمیداد.

پیشگو جرعههای از نوشیدنیاش خورد و ادامه داد: «و تو میخوای

اغلب برگردی و فی رو ببینی، نه؟ ببینی اینجا اوضاعش چه طوره؟» ایو بازوهایش را پشت مبل دراز کرد و من در حالیکه متزلزل روی پایش نشسته بودم باقی ماندم. «من حرفایی رو که همهی شما امشب میگین میشنوم ولی فکر کنم باید متوجه باشین که امکان نداره فی رو اینجا بذارم و برم. درسته فی؟»

میخواست چه بگویم؟ بله قربان؛ نه قربان؛ گور بابات قربان؟ تحمل من هم حدی داشت و ممکن بود منفجر شوم. «درسته ایو؛ من با تو میمونم.»

«بفرما.» ایو لبخندی به پیشگو زد انگار میخواست بگوید چه کار میتواند بکند؟ خانم کوچولو نمیتواند بدون او زندگی کند.

«بعدا به این موضوع رسیدگی میکنیم.» پیشگو نمیخواست کارت برندهی خود را به این راحتی تسلیم کند. حتما متوجه شده بود به محض اینکه ایو مرا ببرد، تسلطش روی هر دوی ما به شدت تضعیف خواهد شد. «فعلا باید در مورد تجارت صحبت کنیم. فینیکس، حالا که من و روحربات داریم در مورد شرایط حرف میزنیم برو برای ملاقات امشب خودت رو خوشگل کن.» در حالیکه در ذهنم به او انگشت نشان میدادم بلند شدم.

«میتونم بازم از لباسای کانون استفاده کنم؟»

- البته. و وقتی اونجایی دنبال یه لباس شب هم برای ایو بگرد. یه کت سفید مناسبه. از گوشهی چشم، دیدم دراگون و یونیکورن نگاهی رد و بدل کردند. هیچ مردی تا به حال اجازه نداشت رنگی را که مخصوص پیشگو محسوب میشد بپوشد.

- باشه. تا بعد.

ایو ضربهی ملایمی به من زد؛ وانمود میکرد حتی قبل از اینکه از اتاق بیرون بروم مرا فراموش کرده است. وسوسه شده بودم پشت سر پیشگو زبانم را برای او در بیاورم ولی نمیتوانستم ریسک کنم کسی متوجه یاغیگری من شود، آن هم وقتی ایو به سختی تلاش میکرد تصویری از یک آدم مردسالار را از خودش به نمایش بگذارد.

فصل ۱۹

سعی کردم با جستجو در میان لباسهای انبار پیشگو خودم را آرام کنم. بعضی از لباسها طوری بود که انتخاب کارلا در فروشگاه را هم پشت سر می گذاشت. تا به حال اینقدر منجوق و پولک را روی هیچکس به جز خانمهای نمایش پانتومیم ندیده بودم. بالاخره، پیراهنی پیدا کردم که میتوانستم با آن کنار بیایم؛ تور ابریشمی گلپه‌ی ملایم روی یک ساتن لغزنده. یک پیراهن کلاسیک یقه بسته با پشت باز که زیر سینه جمع میشد و بعد تا بالای زانویم موج میزد. وقتی به تصویرم در آینه نگاه کردم به این نتیجه رسیدم که رنگ لباس پوست آفتاب سوخته‌ام را به خوبی نمایان میکند؛ کفشهای پاشنه کوتاه پاهایم را به نمایش می گذاشت و آنها را جذابتر از زمانی که کفشهای ورزشی شلخته‌ام را می پوشیدم نشان میداد. با یک گردنبند الماس دیگر پوششم را کامل کردم؛ این یکی ظریفتر بود و سنگها با طرح گل آراسته شده بودند و به نظر میرسید یک زنجیرهی گل مرواریدی گرانبی‌قیمت دور گلویم حلقه شده است.

برای ایو یک کت شب سفید و شلوار مشکی با طراحی پل اسمیت^۱ پیدا کردم، یا دست کم یک نسخه‌ی تقلبی عالی آن. هیچوقت نمیشد در انبارهای پیشگو از این موضوع مطمئن بود. هنوز اندازه‌ی ایو را دقیق نمیدانستم برای همین آنها را مقابل خودم گرفتم و سعی کردم به یاد بیاورم کمرش در برابر بدن من کجا قرار میگرفت.

- فکر نمیکنم به تو بیاد.

شلوار از دستم روی فرش افتاد. یونیکورن آهسته پشت سر من وارد شده بود و با چشمانی سرد از نفرت، در آینه مرا تماشا میکرد. تیغهی بینی بزرگش را فشار داد؛ سعی میکرد اعصابش را کنترل کند.

1 Paul Smith

«خب مطمئن نیستم، فکر کنم کت به لباسم میاد.» آن را رویچوبلباسیاش بالا گرفتم تا ببیند.
«قبلا هیچوقت سفید مورد علاقه‌م نبود ولی الان ... خب، شاید نظرم عوض کنم.»

به نرمی جلو آمد و آن را از دست من کشید و در کمد پشت سرم آویزان کرد. «فکر نکن اینکه با آخرین اسباببازی پیشگو جفت شدی یعنی قراره این سازمان رو بعد از بازنشستگی اون اداره کنی.» انگار که من نقشی در این قلمرو حقیر میخوام. «این اصلا هدف من نیست یونیکورن: هدف توئه.» شلوار را برداشتم و پشت یک صندلی آویزان کردم. «من فقط میخوام خوشحال باشم و یه جایی بدون ترس زندگی کنم.»

حرکت باعث شد جواهراتم به جلو تاب بخورد و برق آنها چشمش را بگیرد. گردنبندها را بلند کرد و رها کرد تا بیفتد.

«برای امثال من و تو همچین جایی اون بیرون نیست فی، نه با وجود موهبتهامون. از نظر بقیه، ما موجودات عجیب الخلقهای هستیم و تو یا باید سیرک رو بچرخونی یا از دستورات رئیس سیرک اطاعت کنی.»

آهسته گفتم: «فکر کنم اشتباه میکنی.» حاضر نبودم مطابق انتظار او به عقب بروم. «سیونتهایی هستن که یه زندگی عادی دارن. لازم نیست حتما اینجوری باشه.»

پوزخندی روی لبش شکل گرفت. «کی گفته؟ روحربای گرانقدرت؟ بهش نگاه کن، خیلی زود خانوادش رو فروخت، نه؟ دست کم ما اینجا تو کانون به همدیگه وفاداریم. اگه معنیش اینه، تف به اون و زندگی مثلا عادیش.»

نتوانستم پاسخی در مقابل این حرف پیدا کنم، نه بدون بر ملا کردن اینکه امید دارم علیرغم همه اینها ایو راهی برای جلوگیری از نابود کردن شبکه‌ی سیونت پیدا کند. فهمیدن اینکه یونیکورن واقعا به کانون باور داشت و به روش خودش به آن وفادار بود ناراحتکننده بود. ولی شاید اگر من خودم را جای او می‌گذاشتم میتوانستم درک کنم: کانون تنها خانوادگی بود که ما میشناختیم، چه چیز دیگری داشت که به آن بچسبید؟ آنقدر به ترس از او عادت کرده بودم که فراموش کردم اون هم یک قربانی نوجوان پیشگو است؛ فقط اینکه او با این موقعیت بسیار متفاوت با منبر خورد میکرد.

بازوهایم را مالیدم تا موهایم را که روی پوست برهنهام سیخ شده بود بخوابانم. «با این حال، نمیتونی انکار کنی ظاهرا پیشگو تحت تأثیر ایو قرار گرفته. شاید اگه برای روحربام ارزش قائل باشه زندگی من اینجا یه کم بهتر شه.»

یونیکورن انگشت اشاره‌اش را در سینه‌ی من فرو کرد تا روی هر کلمه تأکید کند. «تو جای منو نمیگیری فینیکس. من زیادی زندگیم رو فدای پدرمون کردم که اجازه‌ی چنین چیزی رو بدم. سالها وقت صرف کردم تا جایگاهم رو به دست بیارم؛ اجازه نمیدم یه هرزه‌ی لاغرمردنی بیاد و جای منو بگیره.»

دستش را پس زدم. «زیاد به انتخاب من نیست، نه؟ اگه پیشگو بخواد ایو کنارش باشه، به خودش مربوطه.»

- پیشگو برای این کار به اندازه‌ی کافی بهش اعتماد نداره. و دقیقا میدونه تو چقدر ضعیفی و وقتی پای تصمیمهای سخت به میون بیاد چقدر غیرقابل اعتمادی. هنوز برای کارای واقعی به من و دراگوناحتیاج داره.

- پس چیزی نیست که لازم باشه به خاطرش از ما بترسی.

یونیکورن فاصلهی بین ما را طی کرد و شانهای مرا گرفت؛ انگشتهایش در گوشتم فرو رفت و اثر هلالی ناخنهایش باقی ماند.

«مطمئن شو که لازم نیست. اگه روحربات سر راه من بیاد، اونو میفرستم توی گور. البته حدود صد سالش میشه ولی این کار برای من فقط چند دقیقه وقت میبره. از این کار خوشش نمیاد ولی من از هر لحظهش لذت میبرم. و وقتی تو پیرمرد بیدندون چروک رو برای خداحافظی میبوسی میخندم.»

به پنجهی چکمههای سیاهش که درست مقابل پنجهی کفشهای کوچک من گذاشته بود چشم دوختم و زمزمه کردم: «ازت متنفرم.» نمیتوانستم اجازه بدهم وحشتی را که با فکر اجرای موهبتش روی ایو حس میکردم در چشمهایم ببیند.

صدای پایی را از راهروی بیرون شنیدم. با دست به طرز دردناکی موهای مرا گرفت و به زور سرم را روی شانهایش گذاشت، نمایشی

۴۵۱

مسخره از در آغوش کشیدن برادرانه. «خوشحالم همچین حسیداری فی. حالا دقیقا میدونیم کجا وایسادیم، نه؟» چیزی نگفتم.

دستش چرخید و موهایم را از ریشه کشید. «نه؟» نفسم بند آمد. «آره.»

ایو وارد شد و آخرین بخش گفتگوی ما را شنید. «فی، حالت خوبه؟»

یونیکورن با نگاهی هشداردهنده مرا به عقب هل داد. «آره خوبه.»

فقط داشتیم برادر و خواهری با هم وقت میگذروندیم، نه آجی؟» پشت سرم را مالیدم و با سر تأیید کردم.

«خب، میذارم شما دو تا آماده بشین. یه ربع دیگه راه میفتیم، اومده بودم اینو بهت بگم فی.» با پوزخند از کنار ایو رد شد.

«جریان چی بود؟» ایو به یونیکورن که دور میشد چشمغره رفت.

«مثل همیشه. تهدید، مجازات، ارباب.» شانهایم را مالیدم و سعی کردم کنترل دوباره‌ی احساساتم را به دست بگیرم. نمیتوانستم اجازه بدهم یونیکورن مرا در سطح یک افتضاح درب و داغون پایین بیاورد؛ در گذشته بارها این کار را کرده بود و باید قدرت کافی برای ایستادن در برابر او را پیدا میکردم. «فقط به من قول بده ازش فاصله میگیری. اون خیلی قدرتمنده.»

«حتما. من که پیشبینی نمیکنم عید شکرگزاری رو با خانوادهی تو بگذرونیم عزیز دلم.» ایو لباسش را درآورد و بلوزی را که برایش پیدا کرده بودم از چوبلباسی برداشت.

«اگه خانوادهی من باشن. هنوز امیدوارم مامانم یه دوست پسر دیگه داشته.» شلوار را به او دادم. «مطمئن نیستم اندازه باشه.» به شوخی گفت: «اگه نمیخواهی یه نگاه درست و حسابی به شلوار زیر من بندازی پشتت رو بکن.»

لبخند کمرنگی زدم و خودم را به کند و کاو در جعبهی کراواتها مشغول کردم تا برایش یک کراوات سفید پیدا کنم.

- هنوز بهت نگفتم چقدر خوشگل شدی؟ واقعا این رنگ بهت میاد؛ دوستش دارم.

- ممنون.

«گردنبند هم کاملاً مناسبه.» سعی داشت مرا سر حال بیاورد و کارش جواب میداد؛ مثل کمی نور آفتاب بعد از یخبندان یونیکورن.

به طرف او برگشتم و کراوات را جلوی چشمم گرفتم. «حیف که همهی جواهرات دزدیه، نه؟»

- درسته. ولی شاید وقتی رفتیم آمریکا یکی درست شکل این برات بگیرم.

- اسکای گفت که به طرز سرمایه‌داری پولداری.

شانهای بالا انداخت. «خجالت‌آور و ولی حقیقت داره. دست کم لازم نیست نگران هزینههای دانشگاه تو باشیم. بهت قرض میدم.»

لحظهای چشمهایم را با این رویای وسوسه‌کننده که بین ما معلق بود بستم. با تصورش در مورد اینکه با او برمیکردم مخالفت نکردم چون باورم نمیشد چنین اتفاقی بیفتد. «میتونم برم دانشگاه؟ ولی شرایط و معلوماتش رو ندارم.»

موهای مرا بالا برد و بوسهای بر گردنم زد. «اول با کمک تدریس خصوصی فشرده با یه معلم خیلی ماهر دیپلم دبیرستانت رو میگیری.» بوسهی دیگری بر شانهای برهنهام زد. «که مجانبه چون اون در مقابل فقط بوسه میخواد.» لبهایش را با ملایمت رویشانهای دیگر کشید تا دردش را از بین ببرد.

- حدس میزنم این معلمی که در نظر داری حدود پنجاه سالشه، اضافه وزن داره و موهایش رو با شونه از این ور کلهش به اونور برده؟ اوهوم، آره، جالب میشه.

«هاها.» دست انداختن مرا با بوسیدن فکم مجازات کرد. «اون تقریباً هجده سالشه و با نمرات

عالی در تمام درسها از دبیرستان فارغالتحصیل شده و حرف نداره.»

- واقعا از این خرخونا به نظر میاد. مطمئن نیستم دلم بخواد ببوسمش.
- اصلا هم. قطعا میدونم که تو عاشق بوسیدن این دانشپژوه خاص هستی. این کلمه رو به خرخون ترجیح میده، خیلی جذابتره.
- «ولی اون خودش هم باید بره دانشگاه. نمیتونه وقتش رو به آموزش کسی که تا حالا آموزش رسمی نداشته تلف کنه.» بازوهایم را دور او انداختم و نزدیک شدم تا او را در آغوش بکشم. ایو این توانایی را داشت که آخرین پیامدهای لرزاندهی ملاقاتناخوشایندی را که با مثلا فامیلیم داشتم از بین ببرد.
- براش مایهی افتخاره. و برای تو یه مدرسه پیدا میکنه، نزدیک خودش، تا وقتی مشغول مطالعهی ژئوفلانه - از این به بعد این رشته با این نام شناخته میشه - تو هم بتونی زندگی خودت رو داشته باشی.
- اوهوم، شبیه رویاییه که به واقعیت تبدیل بشه.
- فقط بشین و بین کاری میکنم به حقیقت تبدیل بشه.
- ولی ما مشکل کوچک خیانت او به شبکهی سیونت و ملاقات با همکاران خلافکار پیشگو را داشتیم که باید به آنها رسیدگی میکردیم. «ایو...»
- انگشتش را روی لبهای من گذاشت. «هیسس، الان نه. اعتماد، یادته؟»
- او از هر کس دیگری بیشتر از من توقع داشت. من به سادگی به فرد دیگری اعتماد نمیکردم. ولی این ایو بود. سرم را پایین آوردم و آب دهانم را فرو دادم و سعی کردم لبخند شادی بزدم

«باشه‌جذاب، بیا بریم با روحیه‌ی بشاشمون دل ملت رو ببریم.» زیرلبی خندید. «روحیه‌ی بشاش؟ اه.»

- آره خب. من الان خیلی تو حال و هوای سخنوری نیستم.
 - میدونی، داشتم فکر میکردم باید تو دانشگاه رشته‌ی ادبیات رو انتخاب کنی. نظرت چیه؟
 - چند سال کاری نکنم به جز کتاب خوندن؟ اسمم رو بنویس.
- مرا بغل کرد و نفس عمیقی کشید. «به این فکر بچسب؛ فعلا بریم با نمایش رودررو بشیم.»
- انتظار داشتم مثل دفعه‌ی قبلی که همکاران بینالمللی پیشگو را دیده بودم، مستقیماً وارد یک ملاقات یا شام کاری بشویم ولی اطلاعاتی که ایو داده بود آنها را به حال و هوای جشن گرفتن برده بود و قرار شد شب را در یک باشگاه خصوصی موسیقی جاز در سوها^۱ شروع کنیم.
- هیأت اعزامی از کانون شامل پیشگو، دراگون و

۱ Soho

یونیکورن به همراه من و ایو بود. اثری از کاشا دیده نمیشد ولی بهاین معنی نبود که او را جایی در آن نزدیکی مستقر نکرده باشند کهجریان را زیر نظر بگیرد. همهی سیوتنهای سطح بالا متخصصهای ارتباطات خودشان را داشتند؛ در غیر اینصورت احمق بودند و هیچکدام از آنها به نظر من احمق نرسیده بود.

تاکسی ما را در پیادهروی خیابان فریت^۱ مقابل درهای مشکی و فضای روشن نالچ^۲ پیاده کرد. اینجا قبلاً یک خانهی قرن هجدهمی بود که داخل آن را کاملاً بازسازی و همراه با سردابها

گودبرداری کرده بودند تا فضای غارمانند بزرگی برای صحنہی اجرای نوازندگان موسیقی و نشستن تماشاچیان دور میزهای کوچک فراهم شود. فقط ردیف پنجرہهای قدیمی طبقہی اول و دوم را باقی گذاشته بودند تا قدیمی بودن ساختمان را مشخص کند. جمعیت مشتریان خوشلباسی که داخل و خارج میشدند این حقیقت را نشان میداد که اینجا یکی از مکانهای داغ لندن است و قرار بود با حضور هیأت

Frith Street ۱

The Knowledge ۲

نمایندگان و ارباب جرم و جنایت در دنیای سیونتها خیلی هم داغتر شود.

پیشگو گرد و خاکی خیالی را از برگردان یقہی سفید خود تکاند. با لبخندی گذرا رو به ایو گفت: «این به افتخار توئه.»

ایو خیابان شلوغ پر از کافہها و میعادگاههای پررونق را بررسی کرد. «تحت تأثیر قرار گرفتم. من همیشه دوست داشتم برم نالج، هر طرفدار جازی وقتی به لندن میاد این کار رو در صدر برنامہهاش میذاره. از کجا میدونستین من عاشق موسیقیام؟»

پیشگو راه افتاد. «اگہ بفہمی تو این سالها چه چیزایی در مورد شما فہمیدم تعجب میکنی، ایو. طبق گفتہهای همکار آمریکاییم زندگی آرومی دارین ولی نمیتونین ہمہچی رو از چشم همکاران مشتاق من پنهان کنین.» در آستانہی در مکث کرد. «ولی خودت اینو میدونی، چون شما هم مراقب ما بودین، نه؟»

ایو دستم را فشار داد. «فکر کنم بعضیها مون میدونن. البته من نه. من چهار سال گذشته تو مدرسه بودم و به شدت درس میخوندم. وقت جاسوسی نداشتم.»

«و از همه نظر هم خیلی باهوشی.» پیشگو بیصبرانه به ما اشاره کرد دنبال او برویم. «من قلدراهای زیادی در خدمتم دارم، بهمغزهای بیشتری تو عملیاتم نیازه؛ تو عضو خوشایندی میشی و فکر کنم میفهمی وقتی به تابوهای احمقانهی شبکهی سیونت مقید نباشی، گسترهی وسیعتری برای مهارتهات خواهی داشت.» تابوهای مثل اخلاق و شرافت.

یونیکورن و دراگون از پشت سر او به من چشمغره رفتند ولی واقعا تقصیر من نبود اگر پیشگو آنها را چیزی جز عضلات مفید نمیدانست.

نوی محزون ساکسیفون از تالار به گوش میرسید. پیشگو وارد شد و ما هم شبیه ردایی که موج بر میداشت پشت سرش داخل شدیم. سالن پر بود ولی سیونتها بهترین محل را درست روبهروی صحنه رزرو کرده بودند. همه آنجا بودند، تکتک سندیکاها جرم و جنایت دنیا، همانطور که در هتل حضور داشتند. روی هر میز شمع کوچکی با شمعدان قرمز قرار داشت؛ در تاریک و روشن سالن، شعلهها به نظرم شبیه چشمهایی شیطانی در لبهی هر میز چمباتمه زده بودند تا بدخواهانه به ما نگاه کنند. ناگهان به شدت دلممیخواست برگردم و فرار کنم، فرار کنم تا جانم را نجات بدهم. ایوکه تردید مرا حس کرده بود فشار دستش را بیشتر کرد. آهسته گفت: «همه چی خوب پیش میره.»

ورود ما همزمان با آخرین نواهای برایم یک رود گریه کن^۱ شد و شنوندگان به صورت پراکنده تشویق کردند. پیشگو لبخند زد؛ از اینکه به نظر میرسید به او خوشآمد میگویند خوشش آمده بود. جیم نیویورک ایستاد و به ما اشاره کرد. میتوانستم بقیهی اعضای گروه،

مسکو، پکن، سیدنی و بقیه را ببینم که همان نزدیکی نشسته بودند. قرار نبود بحث خصوصی در کار باشد؛ ما برای نمایش اینجا بودیم، اثبات اینکه پیشگو یک بندیکت را رام کرده است. جیم با پیشگو دست داد و بعد روی شانهای ایو زد. «خوشحالم میبینمت. من نیویورک هستم. چیزهای زیادی در مورد تو خوندم، ولی البته هیچوقت فکر نمیکردم چنین روزی رو ببینم.» چشمش به من که در سایهی ایو بودم افتاد. «ولی اگر من هم خانم کوچولویی

I Cry Me a River

۴۶۱

مثل اینو داشتم که بخوام ازش حمایت کنم، در مورد برنامه‌یزندگیم تجدید نظر می‌کردم.» بازوی مرا گرفت و مانند اینکه دوستان قدیمی باشیم مرا زیر نوری که دور میز بود کشید.

«دوستداشتنی به نظر میرسی دوشیزه لندن. بنشین.»

فقط چهار صندلی دور میز بود که یعنی یونیکورن و دراگون باید به دنبال جایی در نزدیکی ما میگشتند. پیشخدمت با یک بطری شامپاین برگشت و برای همهی ما یک لیوان ریخت. وانمود کردم با بقیه همراه هستم ولی به مال خودم دست ن‌زدم. ایو دستم را پنهان زیر میز در دست داشت و همانطور که به راحتی در مورد فصل بیسبال با جیم گپ میزد باعث دلگرمی من میشد که خیلی به آن احتیاج داشتم. با توجه به اینکه فایده‌های به جز تزیین نداشتیم سالنی را که در آن بودیم به دنبال مسیرهای خروجی بررسی کردم تا در صورت لزوم به سرعت خارج شویم. تنها بعد از اینکه نزدیکترین راه خروجی را که علامتی از یک مرد در حال دویدن با چراغ سبز داشت پیدا کردم توجهم به نوازندگان جلب شد. انگشتانم بیاختیار

انگشتان ایو را فشار داد. نوازندهی ساکسیفون دختر موطلائی ریزهای بود. آرایش غلیظ چشمها، عینک دورمشکی و رژلب سرخخونآشامیاش هویت او را از کسی که چند روز گذشته در یک اتاقخواب با او شریک بود پنهان نمیکرد. اسکای .

با امید همراه با وحشت به دنبال زد گشتم، حدس میزدم اجازه نمیدهد روحربایش تنها وارد چنین موقعیتی شود. بالاخره او را شناسایی کردم: نوازندهی ریشوی درام با تیشرت گلدار و، بله، جوراب و دمپایی. زبانم را گاز گرفتم، و با تمایل عجیب برای خندیدن به این فداکاری او در لباس پوشیدن برای پیروزی هدف ما مبارزه کردم .

ولی معنی اینها چه بود؟ اگر آنها اینجا بودند پس بقیهی بندیکتها هم بودند. یا میدانستند ایو به آنها خیانت کرده یا او تمام این مدت نقش بازی کرده و علیه پیشگو کار میکرد. چشمهایم را بستم، سرم به دوران افتاده بود. اگر اینطور بود، پس مجبور میشدم به کسی که او دوست دارد صدمه بزنم. نمیتوانستم ... نمیخواستم ... مگر اینکه ... متوجه شدم دستور پیشگو مرا منع نکرده که دستور را روی خودم اجرا کنم. ایو عاشق من بود، خودش چند ساعت پیش این را گفته بود. قبل از اینکه به یکی از اعضایخانوادهاش دست بزنم سر خودم بلایی میآوردم.

«خوبی عزیزم؟» پیشگو با دیدن حالت محنتزدهی چهرهام وانمود کرد نگران است ولی میتوانستم بگویم با عکسالعملم او را به حالت آماده باش درآوردهام. سعی کردم رفتارم را کنترل کنم. مطمئن نبودم چه چیزی بندیکتها را به اینجا کشانده است. ایو قسم خورده بود هیچکدام از نشانههایی را که پیشگو در سرم گذاشته بود فعال نمیکند. ممکن بود منبع اطلاعاتی دیگری داشته باشند که من از آن خبر نداشتم. لازم نبود تنها بر اساس شک و تردید وارد عمل بشوم .

– امم ... بله، ممنون. فقط داشتم در مورد آهنگ فکر میکردم .

همیشه منو یاد مرگ مادرم میندازه .

جیم با شنیدن حرف من سری تکان داد . «اوه، اصلا از این چیزا نداریم، امشب فکر ناراحتکننده در کار نیست. بذار ازشون بخوایم یه چیزی که تو دوست داری بزنی. چی باشه؟»

به سرعت فکر کردم و از میان آهنگهایی که میشناختم به دنبالیک مورد مناسب گشتم . «تو را افسون کردم^۱ چگونه؟» اخیرا آن را در یک کافه به صورت موسیقی پسزمینه شنیده بودم و عنوانش به طرز عجیبی برای قدرتهای سیونتها مناسب به نظر میرسید.

جیم بشکن زد و به پیشخدمت دستور داد درخواست را انتقال بدهد. نوازندگان در حال آماده شدن برای آهنگ بعدی مکثی کرده و به سرعت مذاکره کردند. پیام دیگری به پشت صحنه فرستاده شد و نوازندهی پیانو، که او را نمیشناختم، ترکیبی از چند نوای موسیقی را نواخت. از پشت پردهی عقبی، زن خوشهیكل نسبتا مسنی با لباس قرمز چسبان و روسری حریر برای آواز خواندن جلوی میکروفون آمد. الان آرزو میکردم کاش چیزی بدون کلام را انتخاب کرده بودم چون تنها یک ثانیه طول کشید تا متوجه شوم مادر ایو، کارلا، به خاطر درخواست من زیر نورافکنها قرار گرفته است. به لطف عینک دودی و جواهرات پرزرق و برق خوانندگان اپرا تقریبا غیرقابل شناسایی بود. و پسر، چقدر خوب میخواند! هیچکس شک

I I Put a Spell on You

نمیکرد ویکتور او را آنجا گذاشته باشد چون صدایش شبیه حرفهایها بود – عمیق و گرم.

مطمئن نبودم ایو حتی متوجه شده باشد که با اعضای خانوادهاش احاطه شده چون ظاهراً توجهش کاملاً به میزبانهایمان بود. ولی قطعاً باید صدای مادر خودش را میشناخت؟ اگر اینطور بود هم چیزی نشان نداد.

زمزمه کردم: «امم ... ایو ...» میخواستم به من توجه کند تا بتوانم اجازه بدهم حالت چهرهام به جای کلماتی که جرأت نداشتم بگویم حرف بزند.

لبخند گستاخانه‌ای به من زد که با چهرهی باز معمولش خیلی متفاوت بود. «الان نه عسلم.»

این که نشد جواب. هنوز نمیدانستم میداند یا نه. ساکت شدم و چند دقیقه‌ای به گفتگوی آنها گوش دادم. جیم سعی داشت ایو را تطمیع کند وارد سازمان او شود و با کلمات سربسته در مورد عملیات مواد مخدری که با سایر اعضای اتحادیه‌ی آزاد سیونته‌های بزهدار میچرخاند حرف میزد. میتوانستم حس کنم پیشگو از اینکه کنار گذاشته شده داغ میشود.

ناگهان حرف آنها را قطع کرد. «لندن بازار بزرگیه. من برای ایو نقشه دارم تا کمک کنه راهی به بازار سرمایه باز کنیم. تخصص کامپیوتری اون برای دور زدن اداری حقوق و عوارض گمرکی خیلی ارزشمنده.»

جیم با دست این نظریه را رد کرد. «اون احمقا؟ ما حاملهای

ماهری داریم که میتونن با قدرتشون راهشون رو راحت باز کنن.» «ولی اگه یه سیستم نرم افزاری داشته باشیم که هر باری رو که به اسم ما میاد [از گمرک] رد کنه چقدر قابل اطمینانتره؟ اگه از قبل پذیرش شده باشه به چنین ابزارهایی نیاز ندارین.» پیشگو شامپاینش را زمزمه کرد و بینایش را چین انداخت. «برای ذائقهی من یه کم خشکه.» اشاره کرد بطری

دیگری را پشت میز بیاورند و طعم دیگری را مشخص کرد؛ علامتی نه چندان نامحسوس که نشان میداد کنترل گروه کوچکمان را دوباره به دست گرفته است.

«نظرت چیه ایو؟»

به نظر میرسید ایو ترجیح میدهد در چنین موقعیتی قرار دادهنشود. سیاستمداران جواب داد: «هر دو ایده حسن خودشون رو دارن. البته همیشه نمیتونی روی فناوری تکیه کنی. دولت ممکنه به سرش بزنه که در محل بارها رو بررسی کنه. و همیشه سگهایی هستن که یه حامل رو بو بکشن.»

جیم خندهی شومی کرد. «سگهای لعنتی. هنوز کسی رو پیدا نکردم که اونا رو ترغیب کنه جای دیگهای رو بو بکشن، قدرتهای ذهنی فقط روی انسانها کار میکنن.»

چشمهای پیشگو روی من لغزید. «تو چطور فینیکس، میتونی حیوانات رو کنترل کنی؟» دوباره به طرف جیم برگشت. «دختر من کار خیلی هوشمندانهی انجام میده؛ میتونه برای چند ثانیه مغز رو متوقف کنه.»

جیم لیوانش را برای من بلند کرد.

- دلیلی نداره روی سگها کار نکنه. چی فکر میکنی؟

«اممم ... هیچوقت امتحان نکردم.» احساس بیماری میکردم، دزد بودن به اندازهی کافی بد بود ولی حالا پیشگو نقشه داشت مرا تبدیل به دلال مواد کند. «فکر کنم لازمه بیشتر روش فکر بشه. ببخشید. باید برم آبی به سر و صورتم بزنم.» اگر ایو نمیخواست اجازه بدهد به او اخطار بدهم، باید خودم میفهمیدم چه خبر است تا بتوانم برای هر چه اتفاق خواهد افتاد آماده باشم.

هنوز دست مرا گرفته بود، تمایلی نداشت اجازه بدهد بروم ولی دستم را کشیدم. «زیاد طول نمیکشه.»

به طرف دستشویی رفتم، حواسم بود یونیکورن از پشت میزش بلند شده و مرا تعقیب میکند. چشمهایم را برای دیدن یک بندیکت دیگر باز نگه داشتم ولی اگر هم مخفیانه کار میکردند، من متوجه آنها نشدم. لبخند تلخی به او زدم، وارد دستشویی زنانه شدم و پنج دقیقه کامل به امید اینکه اسکای یا کارلا متوجه شوند و بیایند و مرا در جریان کاری که میکردند قرار بدهند همانجا ایستادم و به آینه زل زدم. از طرفی، دنبال فرصتی بودم که از ایو دفاع کنم (البته اگر به خاطر من به آنها خیانت کرده بود) و بفهمم نقشهی آنها چیست، چون حتما نقشهای داشتند و تا الان فرصت نکرده بودند با ما در میان بگذارند چون از زمانی که ایو به کانون پیوسته بود تحت نظر بودیم. با توجه به اینکه همه از آنچه در فکر دیگری میگذشتیخبر بودند احتمالا در نهایت در افتضاح کاملی گیر میکردیم.

ولی کسی نیامد.

فصل ۲۱

وقتی بیرون آمدم یونیکورن هنوز نگهبانی میداد. دستی به موهایم کشیدم تا وانمود کنم همانطور که او از یک دختر عادی انتظار داشت تمام این مدت را به بررسی ظاهرم گذراندهام. با وجود او که دست به سینه جلوی دستشوییها ایستاده بود، تعجبی نداشت تنها باشم. حرفی را که مشتاق بودم در مورد آدمهای ناجوری که به دستشویی زنانه سرک میکشیدند بگویم خوردم و به آرامی پشت میزم برگشتم. متوجه شدم کار کارلا تمام شده و گروه موسیقی چیزی مینوازد که من نمیشناختم، اسکای سر ساکسیفون برگشته بود و

همانطور که میزد چشم به نوازندهی درام دوخته بود. نمیدانم چطور میتوانستند وقتی همه چیز به سمت فاجعه پیش میرفت موسیقی را اینقدر آرام و ملایم نگه دارند.

ایو زمزمه کرد: «خوبی؟»

«اوهوم.» مثل فنر جمع شده بودم. میخواستم داد بزنم: نه! نمیدونی خانوادت تو همین باشگاه هستن و یه مشت قاتل بیرحم

۴۷۱

که مشتاقن از بدبختی مردم پول در بیارن دور ما رو گرفتهن؟ «همهچی دوستداشتنیه، ممنون.» ایو بازوی مرا نوازش کرد و با حالت اطمینان بخشی لبخند زد.

ولی عجله کرده بود. قبل از اینکه بفهمم چه شده، بحران به وجود آمد. مردی که پشت میز بغلی نشسته بود تلفن همراهش را چک کرد و بعد به طرف جیم آمد. خم شد و در گوشش پچپچ کرد.

ابروهای نیویورک بالا پرید. «مطمئنی؟» مرد با سر تأیید کرد و پیامی را نشان او داد.

ایو به پشت دست من زد، هشدار بود ولی در مورد چه، نمیدانستم.

به نظر میرسید دارد میگوید آماده باش.

جیم به طرف ایو برگشت. «خب، بندیکت، به نظر میاد با اطلاعاتی که به ما دادی یه کم مشکل داریم.»

ایو شامپاین را در لیوانش چرخاند. «چه جور مشکلی؟ اگه کاری رو که گفتم کرده باشین نباید مشکلی وجود داشته باشه.»

«و تو چی گفتی؟» جیم دستش را در کتش کرد؛ برای یک لحظه هیو حشتناک فکر کردم یک اسلحه بیرون میکشد ولی به جای آن یک بلکبری بیرون آورد.

- گفتم از روی نسخه‌ی اصلی من کپی نکنین.

- خیلی دیر شده، فایلها رو به همهی ما دادن. و از آخرین باری که نگاه کردم، به نوعی، بعضی از اسامی عوض شده.

ایو انگار که انتظار داشته است با سر تأیید کرد.

«اطلاعات الان داره می‌گه دونالد داک و میکی ماوس از رهبران شبکه‌ی سیونت هستن.» لحن جیم اصلاً نشان نمیداد خوشش آمده باشد. «و به نوعی اسم اونا جایگزین اسامی اصلی که من امروز بعد از ظهر چک کردم شده.»

ایو شانهای بالا انداخت. «فهرست اسامی رو چاپ کرده بودین؟» جیم پایپونش را شل کرد، عصبانیت باعث شده بود گردنش از فشار عصبی ورم کند. «نه، البته که نه. ولی تو اینو میدونستی، نه؟ تو یه محافظ روی فایل گذاشته بودی تا ما نتونیم هیچ کاری به جز خوندن از روی صفحه انجام بدیم.»

ایو لیوانش را کنار زد. «میتونم براتون عوضش کنم، مشکلی نداره.»

فقط لازمه دسترس‌یها رو تغییر بدم.»

متوجه شدم بقیه‌ی سیونتهای اطراف ما هم پیامهای درگوشی یا پیامک دریافت میکنند.

آقای مسکو تتهپته کرد: «تولستوی! راسپوتین!» و تلفن هوشمندش را روی میز انداخت. قلدرهایش در حالیکه دستهایشان در جیبشان بود یا گوشه‌ی کت خود را به دنبال اسلحه لمس میکردند کنارش ظاهر شدند.

«خیلی بامزه‌س، کروکودیل دندی و کایلی مینوگ!^{۳۶} آقای سیدنی سندلیاش را عقب زد و یقه‌ی ایو را گرفت. «چه بازیای داری در میاری رفیق؟»

در حالیکه قلبم به دهانم آمده بود متوجه شدم آشوب جلوی باشگاه توجه مشتریان دیگر را جلب کرده و تعدادی از افراد عاقل بلند شده و در حال ترک محل هستند. پیشخدمتها سر جای خود مستقر شدند تا در صورت مشاجره آن را متوقف کنند - ولی آنهاشباهتی به کارکنانی که تا به حال در باشگاهها دیده بودم نداشتند، خیلی هشیار بودند و از بحرانی که به وجود آمده بود تعجبی نکرده بودند. با وجودی که اثری از برادر بزرگتر ایو نمیدیدم کمکم شک میکردم که ما توسط دوستان پلیس ویکتور احاطه شده باشیم. حتی گروه موسیقی هم متوجه مشکل شده و با جمع شدن سیونتها دور میز ما، نواختن را متوقف کرده بودند.

ایو خونسرد برخورد میکرد. با صدای بلند در سکوت گفت:

«بازیای در کار نیست. من اخطار دادم که از روی حافظهی جانبی کپی نکنین. به محض اینکه از روی حافظهی من جابهجا بشن، خودتخریبی شروع میشه.»

^{۳۶} تغییر اسامی بر اساس شخصیت‌های معروف هر کشور است. برای آمریکا دو شخصیت کارتونی. روسیه، دو شخصیت

سیاسی و استرالیا دو هنرمند مشهور.

دست سیدنی را کنار زد و طوری از میز فاصله گرفت که من پشت سرش قرار بگیرم.
«بینین، انتظار ندارین که من اطلاعات حساس رو ول کنم تا روی ویکیلیکس^{۳۷} منتشر بشه،
دارین؟ فکر میکردم اقدامات امنیتی بهتری داشته باشین.» با حالت توهینآمیزی در مورد
روشهای امنیتی آنها حرف میزد. «این اطلاعات، اگر از روی نسخه اصلی من کپی بشه به
تدریج تخریب میشه، البته به روش حساس به فرهنگ. دوست دارم گیرنده متوجه بشه داره
چه اتفاقی میفته. سعی ندارم کاری رو که کردم پنهان کنم.»

جیم ایو را کشید و روی صندلیاش نشاند. «خب، بعد از این نمایش سرگرم کنندهی جادوی
فنی خودت، میتونی دوباره اطلاعات رو برای ما بفرستی؟ بدون تخریب زمانی؟»
«حتما. فقط پنج دقیقه وقت و یه کامپیوتر مناسب لازم دارم.» ایو معصومانه نگاهی به اطراف
انداخت، انگار انتظار داشت یک کامپیوتر در وسط یک باشگاه شبانه جلویش ظاهر شود.
ولی پیشگو از اینکه تحتالحمایهش بدون هشدار قبلی جلوی همه این ماجرا را به وجود آورد
خوشش نیامده بود. حاضر نبود چیزی را که ایو قصد داشت به ما بیاوراند قبول کند.
«فینیکس، برو پیش برادرات.»

«چی؟ چرا؟» از اینکه توجهها به من معطوف شود متنفر بودم؛ احساس میکردم نظر سیونتها به
من برگشته است.

ایو اولین نشانههای کمبود اعتماد به نفس را بروز داد. «اون اینجا میمونه.»

^{۳۷}سایت معروفی که چند سال پیش با افشای اطلاعات کلیدی غوغای زیادی بر پا کرد. Wikileaks.

«اون میره.» پیشگو به دراگون اشاره کرد که مرا از مرکز گردهمایی بیرون برد. «فکر کنم وقتی بدونی خانوادش مراقبش هستن بهتر تمرکز میکنی.» لبخندی بدون شور و هیجان به او زد.

«کمکم دارم فکر میکنم آقای بندیکت، که آیا غافلگیری دیگهای هم برای ما تو آستینت داری یا نه. یادت باشه، اگر به ما خیانت کنی فینیکس باید به کارایی بکنه، در نتیجه قبل از اینکه جواب بدی خوب فکر کن.»

- من کاری نکردم. بهتون گفتم اطلاعات رو کپی نکنین. کار خودتون باعث این شد.
- ولی حتما متوجه شده بودی که ما فقط وقتی میتونیم از دادهها استفاده کنیم که اونو بین طرفهای مورد نظر پخش کنیم.

- ولی هیچوقت از من نخواستین این کارکردش رو فعال کنم، خواستین؟
وای خدای من، همین بود! شک و دودلی من مانند یک بادکنک هلیوم به آرامی بلند شد. ايو به بقیه اجازه داده بود تصمیمی را که منجر به تخریب میشد بگیرند و به این ترتیب وفاداری به خانوادهاش و قولش به من را دور زده بود. در واقع، آنها خودشان باعث خیانت شده بودند. آسودگی خاطر من بینهایت بود.

دراگون که متوجه تغییر جهت نامطلوب گفتگوها شده بود، بازویم را پشتم پیچاند تا مانع شود حرکت شتابزدهای بکنم ولی هنوز هر دوی ما در صدارس گفتگوها بودیم. نومیدانه نگاه کردم تا ببینم تیم ویکتور چه کار میکنند ولی آنها فاصلهی خود را حفظ میکردند. با خودم فکر کردم آیا کل این محل را شنود گذاشتهاند یا نه؛ شاید امیدوار بودند سیونتها بیشتر جرمهای خود را ابراز کنند؟ نیویورک در مورد جابهجایی مواد حرف زد، کافی نبود؟ یا شاید منتظر

بودند ایو نوعی علامت برایشان بفرستد. در سکوت اصرار کردم، زود باش ویکتور، قبل از اینکه ایو صدمه ببیند تمومش کن!

جیم با حالتی سردرگم به ایو نگاه کرد. «تو دقیقا به کی وفاداری آقای بندیکت؟»

پیشگو به یونیکورن اشاره کرد نزدیک شود. «فکر کنم اینقدرش واضح باشه، به روحرباش.»

جیم دستهایش را دور گردن ایو حلقه کرد و او را به صدلیاش دوخت. «ولی چیزی که من نمیدونم اینه که چه چیز دیگهای توی حافظهی جانبی ریخته بودی. دارم فکر میکنم اگر یه ویروس کار گذاشته، ویروسهای دیگهای هم هست که ما تو سیستمون پخش کردیم. حماقت کردیم زمانی که تب طلای اطلاعات ما رو گرفته بود این مسأله رو در نظر نگرفتیم.»

«موافقم. متأسفانه هممون زیادی هیجان زده شدیم.» لحن پشیمان پیشگو ترسناک بود
«یونیکورن، به آقای بندیکت یادآوری کن اگه به ما خیانت کنه چه اتفاقی میفته.»

یونیکورن یکی از دستکشهای چرمیاش را درآورد و انگشتانش را باز و بسته کرد. «چقدر باید بگیرم؟»

- یکی دو سال کافیه.

ایو در برابر فشار دست جیم تقلا کرد. «چی کار داری میکنی؟» دراگون را هل دادم. «حق نداری بهش دست بزنی!»

پیشگو چشمهای آبی کمرنگش را به طرف من چرخاند. «اون اهمیتی به خودش نمیده، عزیزم. دارم فکر میکنم اگه سن یه روحربا رو زیاد کنی، ارتباط بین اون و شریکش رو از بین میبره؟ هر چی نباشه، افسانهها ادعا میکنن شما از طریق تولد با هم ارتباط دارین.»

جیغ زدم: «نه! خواهش میکنم!» همانطور یونیکورن آهسته به سمت من میآمد به شدت با دراگون مبارزه کردم. جریان داشت به سرعت از کنترل خارج و به یک کابوس تبدیل میشد. اشتیاق شدید یونیکورن به انجام آخرین کاری که به او محول شده بود نشان میداد چقدر از من متنفر است. «خواهش میکنم، این کارو نکن!»

ایو در حالیکه با فریاد ویکتور را صدا میکرد دستهای جیم را پس زد و سعی کرد از بین جمعیت به طرف من بیاید ولی سیونتهای دیگر او را عقب نگه داشتند. نومیدانه، الگوی ذهنی یونیکورن را گرفتم و موفق شدم برای چند ثانیه او را منجمد کنم ولی او قدرت مرا به خوبی میشناخت و حتی قبل از اینکه آن رادرست جا بیندازم با آن مبارزه میکرد. دراگون تنها یک لحظه تسلیم شد و بعد حملهی مرا دفع کرد.

مرا به طرف یونیکورن کشید و غرید: «احمق، حالا دیگه ما رو عصبانی کردی! یکی دو سال کافی نیست.»

درست همان موقع، میز کناری ما شعلهور شد؛ شمعهای قرمز مانند آتشفشانهای مینیاتوری فوران کردند. دراگون ناسزایی گفت و کنار پرید و تقریباً بازوی مرا از جا درآورد. زنگ خطر آتش به صدا درآمد و آتشفشانها به کار افتادند. مردم با فریاد به طرف ما دویدند و از ظاهر شدن ناگهانی اسلحهها مشخص شد هم در میان مهمانان و هم پیشخدمتها عوامل پلیس حضور دارند. در پاسخ به این حرکت، گلولههای محافظان سیونتها بالای سرمان سوت کشید. دراگون زیر میزی پرید و مرا هم با خودش کشید.

فریاد از همه طرف بلند شد. «پلیس! پلیس! اسلحهها تون رو بذارین زمین. دستها تون رو بالا ببرین، جایی که بتونیم ببینیم.»

۴۸۱

ایو بلندتر از سر و صدا داد زد: «فی! کجایی؟» جیغ زد: «ایو!»

دراگون دستش را روی دهان من کوبید. یونیکورن که روی شکمش میخزید هم به ما پیوست.

'ایو!'

دراگون مختصراً پرسید: «ببریمش؟»

در میان جنگل پاهای ما، میتوانستیم هیکل سفیدپوش پیشگو و سایر سیونتهایی را که توسط نیروهای مسلح پلیس احاطه شده بودند بینیم. هیچکس به آنها دست نمیزد؛ حتماً در مورد قدرتهای این گروه به آنها اطلاع داده بودند و پلیسها جلو نمیآمدند. حمله‌ی متقابل متوقف شده بود؛ سه صندلی و چندین لیوان بالای سرمان معلق بودند و آهسته شیشه‌های سنگهای مدار سیارات میچرخیدند. چرا سیونتها مبارزه نمیکردند؟ در میان افسرهای پلیس، آقای بندیکت دست در دست همسرش ایستاده بود؛ چشمهایشان را برای تمرکز بسته و به طرز عجیبی در میان هیاهوی اطرافشان بیحرکت بودند.

وقتی در ذهنشان نفوذ کردم، توانستم بینم آن دو نوعی دیوارحفاظتی دور گروه کشیده‌اند و گلوله‌ها را عقب نگه داشته‌اند. یکمرد، فکر کنم سیدنی، سقوط کرد - دارتی در گردنش فرو رفته بود. در همان لحظه یک صندلی که از ذهنش رها شده بود روی زمین افتاد. پلیس از تفنگ بیحس کننده استفاده میکرد - هوشمندانه بود! کورسوی امید را حس کردم.

یونیکورن دستکشش را دست کرد. «وقت رفته. فکر کنم به چیزی واضحتر از قدرت مسن کردن من برای جلب همکاری اونا احتیاج داریم. نمیخوام بیهوش بشم و بینم تو به زندان فوق امنیتی گیر افتادم.»

دراگون اسلحهای را از غلاف چرمی زیر کتتش بیرون کشید و آن را زیر چانه‌ی من گذاشت.

دیوانهوار فریاد زد: 'ایو!'

- 'تو کجایی؟'

میزی که پناهگاه موقت ما بود از زمین بلند شد و به طرف صحنه پرواز کرد. از گوشه‌ی چشم میتوانستم اسکای را که پشت پیانو قوز کرده و مانند یک رهبر ارکستر آن را با انگشتش هدایت میکند ببینم. زد که برای محافظت پشت او قرار داشت، یک بطری شامپاینرا به صورت ذهنی از سمت نقطه‌ی کور دراگون به طرف او فرستاد ولی یونیکورن به موقع آن را دید و برادرش را از مسیر آن کنار کشید. دراگون با یک حرکت مچ آن را منفجر کرد و محتویاتش روی افسرانی که پشت پیشخوان پناه گرفته بودند پاشید. وقت را تلف نکرد و مرا به طرف خروجی کشید.

افسر مسؤول متوجه ما سه تا که خارج از محاصره‌ی پلیس بودیم شد و دستور داد:

«اسلحه‌ها تون رو بذارین زمین!»

یونیکورن با لگد در خروج اضطراری را باز کرد. «اگه دنبال ما بیاین دختره میمیره.»

دراگون با موجی از قدرت، پلیسهایی را که از در پشتی مراقبت میکردند از مسیرمان کنار زد. پلیسها به دیوار خوردند و مانند عروسکهای خیمهشب بازی که نخشان را قطع کرده باشند س ر خوردند و افتادند.

ایو با وحشت التماس کرد: 'سعی کن وقت تلف کنی!' میتوانستم حس کنم سعی دارد از حلقه‌ی پلیس عبور کند ولی آنها دستورداشتند همه را داخل آن نگه دارند و آنها را لمس نکنند - بدون استثنا.

- 'سعی کردم، موهبتم روی اونا عمل نمیکنه. خیلی سریع اونو میشکنن.'

چند دقیقه بعد ما در یک کوچی زشت پشت باشگاه بودیم؛ چیزی به جز سطل آشغالهای بزرگ و تکههای کاغذ دور ساندویچ آنجا نبود. پلیس، اگر هم حضور داشت، از جلوی چشم پنهان شده بود.

دراگون مختصر گفت: «ماشین.»

«آره، دختره رو بده من. تو یکی گیر بیار.» یونیکورن اسلحه را به دست گرفت و وقتی دراگون مرا تحویل او داد آن را به شقیقی من فشار داد. دراگون به سمت خیابان رفت، چشمش به بیامو سیاهی بود که همان لحظه مسافرش را بیرون یک رستوران پیاده کرده بود. وقتی راننده سرعت گرفت تا برود، دراگون بیرون آمد و دستهایش را بالا گرفت. مثل این بود که ماشین به یک دیوار آجری نامرییخورده باشد. میتوانستم انقباض صورت دراگون را وقتی موتور قوی آن را متوقف میکرد ببینم. بعد انگشتش را به سمت راننده گرفتم.

- بیرون!

راننده منتظر نشد دوباره تکرار کند. چهار دست و پا بیرون آمد و در را پشت سرش باز گذاشت.

دراگون در پشت را باز کرد تا بتواند مرا کتیبسته داخل ببرد. یونیکورن عملاً روی من افتاد و اسلحه بین ما گیر کرد؛ برای یک لحظی نفسگیر فکر کردم ممکن است تصادفاً شلیک شود. میتوانستم صداهایی را که صدای ویکتور هم جزءشان بود بشنوم.

«اونا اونجان! ماشین!» یونیکورن پرخاش کرد:

«برو!»

دراگون که پشت فرمان نشسته بود، پایش را روی گاز گذاشت و ماشین با صدای تیز لاستیکها راه افتاد. وقتی میپیچید فریاد پیروزی سر داد. خندید: «خیلی آسون بود!»

یونیکورن که خیالش راحت بود تا وقتی من در ماشین هستم کسیشلیک نمیکند نشست. «آره، چسبید. اونجا خوب تیمی راهانداختیم.»

دراگون به سرعت به چپ پیچید و چراغ قرمز را رد کرد و باعث شد یه اتوبوس دو طبقه به نردهی محافظ خیابان بخورد. با شادی سوت زد. «کجا بریم؟»

«برگردیم کانون.» یونیکورن نواری از پایین دامن حریر من پاره کرده و مشغول بستن دستها و پاهای من بود. «من میگم هر چی لازم داریم برداریم، به بقیهی بگیم پراکنده بشن و چهار روز دیگه وقتی گرد و خاک خوابید یه قرار جدید بذاریم.» ماشین تکانی خورد. «چی؟ ما کار رو دست میگیریم؟»

یونیکورن شقیقههایش را مالید. «البته که نه. ما وفادار میمونیم. مجبوریم، مطمئنم مجبوریم. ولی تا وقتی پیشگو نیست، حتما میخواد از وسایلس مراقبت بشه.»

دراگون سریع موضوع را گرفت. «آره، و اگر برای یه مدت طولانی آزاد نشه دست کم میدونه ما داریم به خواستههایش احترام میذاریم و اون طوری که اون زندگی کرد زندگی میکنیم و منتظریم مثل یه قهرمان بازگشتش رو خوشامد بگیم.»

- آره، یه چیزی تو همین مایهها.

«پدر پیر بیچاره.» دراگون زد زیر خنده و سرخوشیاش به برادرش هم سرایت کرد. «از زندان خوشش نیامد. هیچ زن باحالی اونجا نیست که خوشحالش کنه.»

- باید اونو تنهایی توی یه سلول بذارن، در غیر این صورت ممکنه جا کم بیارن.
- «ولی اینو بفهم، من از اون بعید نمیدونم که خیلی زود راهش رو با زبونبازی به بیرون باز کنه. بهتره یه وکیل براش بفرستیم، نیت خیر خودمون رو نشون بدیم.» پیشنهاد دراگون هر دویشان را هشیار کرد.
- راست میگی، باید ببینه ما هر کاری از دستمون بر میومده کردیم؛ و باور کنه.
- صدای آژیر پشت سر ما طنین انداخت. دراگون به آینه نگاه کرد و عمداً به طرفی پیچید که به رودخانه و دور از مقصد اصلی منتهی میشد. به طرف پل تاور^۱ رفت و بعد سعی کرد در کوچه‌پسکوچه‌های برمودزی^۲ آنها را قال بگذارد.
- 'کجایی؟' صدای ایو مستأصل بود.
- 'جنوب رودخونه. در نهایت به طرف کانون برمیگردیم. ولی تو نمیتونی به بقیه بگی کجاست، یادته؟ ترجیح میدم گروگان باشم تا اینکه ارتباطم با روحربام رو از دست بدم.'
- 'فی...'
- 'قول بده!'
- 'بله، باشه. یه فکر دیگه‌ای میکنم. زنده بمون.'
- «فکر کنم باید ماشین رو عوض کنیم.» دراگون خارج از یک میخانه‌ی موتورسواران سرعت را کم کرد، دو گردن کلفت با کت چرم روی زین موتورهایشان لم داده بودند.
- یونیکورن نوار توری دیگری دور دهان من بست و پرسید:
- «میتونی حریف اونا بشی؟»

Tower Bridge ۱

Bermondsey ۲

«لازم نیست. بذار ببینیم حاضرین رد و بدل کنن؟» به عبارت خودش پوزخند زد و یکهو جلوی آنها ایستاد و بیرون پرید. «هی، رفقا، یه پیامو نو میخواین؟ خفنه ولی تو جاده دود میکنه.»
موتور سوارها که چیزی را که شنیده بودند باور نمیکردند به هم نگاهی انداختند.

– فقط برای امشب موتورها تون رو لازم داریم.

یونیکورن که اسلحه را در دامنم پنهان کرده بود مرا از ماشین بیرون کشید.

مرد گندهتر پرسید: «اون دختره چشه؟» حتما متوجه شده بود من به میل خودم آنجا نیستم.

یونیکورن آه کشید. «موتورسوار با وجدان^{۳۸}، کی فکرشو میکرد؟» لولهی اسلحه را در دندهای من فرو کرد. «انتخاب با خودته فی، یا اونا رو منجمد کن یا ما میکشیمشون.»

با سر تأیید کردم تا نشان دهم فهمیدهام. به سرعت به طرف ذهنو مرد رفتم و زمان را برایشان متوقف کردم. دراگون آنها را از روی زین کنار زد و روی نزدیکترین موتور پرید. یک هلیکوپتر بالای سرمان چرخ زد و نورافکنش روی سقفها رقصید.

^{۳۸} این نوع موتوسوران گروهی قلدر و عمدتا خلافکار هستند که گروههای گانگستری مخصوص خودشون را دارند و تقریبا شبیه کلاهمخملیهای قدیم ایران رفتار میکنند.

«زود باش، رد ماشین رو گرفتم.» دراگون موتورش را روشن کرد.

یونیکورن با حالتی پر خاشگرانه بازویم گرفت. «با این چی کار کنیم؟»

- یا از شرش خلاص شیم یا به عنوان وجهالمصالحه نگهش داریم.

یونیکورن به سرعت فکر کرد و تصمیم گرفت. «احتمالا تا الان بهشون گفته ما کجا میریم در

نتیجه فکر کنم ممکنه تا وسایلمون رو از کانون جمع کنیم به عنوان گروگان مفید باشه.» بند

دور پایم را باز کرد و بازوهای مرا دور گردنش انداخت طوریکه به او آویزان شده بودم و

بعد هر دوی ما را روی موتور کشید و آن را روشن کرد. «بزن بریم.»

موتورها به سرعت دور شدند و مالکان قبلی آنها طاقباز در کنار درهای باز پیامو باقی ماندند.

۴۹۱

فصل ۲۱

وقتی به محل اقامتمان برگشتیم هیچ نشانهای از تعقیب دیده نمیشد. همهچیز به طرز عجیبی

عادی به نظر میرسید؛ خبر دستگیر شدن پیشگو هنوز نرسیده بود. دراگون چکشی را روی

سرسرهی زنگزدهی زمین بازی کوبید؛ سیستم هشدار ابتدایی ما.

رو به سرهایی که از تمام درهای مجتمع بیرون میآمد داد زد:

«همه برین بیرون! سه روز دیگه محل همیشگی رو برای دستورالعملتون چک کنین.» که یعنی

یک آگهی کوچک روی پنجرهی یک دکهی روزنامه در جادهی مایلاند میچسباندند. یک

کارت تبلیغ خدمات تمیزکاری با شماره تلفنی که کار نمیکرد و یک آدرس؛ روشی که از آن

طریق میفهمیدیم بعد از تخلیهی یک پناهگاه قدیمی قرار است به کجا برویم.

اعضای کانون همه تعلیم دیده بودند. میتوانستم صدای درهایی را که در ساختمان بسته میشد بشنوم، همه کیفهای از قبل آمادهی خود را برمیداشتند و به طرف خروجیها رفته و دروازههایی را که معمولا قفل میشد چهارطاق باز میگذاشتند. تونی از لای درزیرزمینش سرک کشید و قبل از اینکه برادرهایم بفهمند به سرعت پنهان شد. بعد متوجه شدم بوی دود میآید.

دراگون نگاهی به سقف انداخت. «ساختمون آتیش گرفته. اونبالا.» به دیوارهی سقف اشاره کرد.

یونیکورن بازوهای مرا از دور گردنش باز کرد و مرا روی پایم ایستاند. چمباتمه زدم؛ شانهایم بعد بیست دقیقههای که وقتی در کوچه پسکوچههای شهر میتاختم آزار دیده بود ذذق میکرد. با وجودی که یک شب گرم تابستان بود داشتم یخ میزدم. شاید مرا همینجا رها میکردند. چقدر خوب میشد.

ولی شانس نداشتم. حتما برادرهایم در مورد قدم بعدی به صورت ذهنی بحث کرده بودند، چون دراگون مرا روی شانهایم انداخت و به سرعت از پلهها بالا رفتند.

دراگون نفسنفسزنان گفت: «فکر میکنی کس دیگهای اول سراغ وسایل رفته؟»

«نه. جرأت ندارن.» یونیکورن از کنار گروهی از زنان پیشگو که بهسرعت از پلهها پایین میرفتند و تعلق کفشهای پاشنهدارشان شنیده میشد گذشت.

یکی از آنها آستین او را گرفت و پرسید: «چه خبره؟ اون بالا آتیش گرفته. نمیتونی کاری بکنی.»

یونیکورن آستینش را کشید. «بعدا. فقط برین بیرون.» لحن صدایش میگفت برای اطلاعات بیشتر فشار نیاورید و آنها مطیعانه راه را برایمان باز کردند و پایین رفتند. میتوانستم بینم چند نفری به من که پشت دراگون آویزان شده بودم با نگرانی نگاه میاندازند ولی کسی نمیخواست چیزی پرسد. ما در کانون از این کارها نمیکردیم.

وقتی به طبقه پنجم رسیدیم یونیکورن یک مشت کلید بیرون آورد. «نظرت چیه؟ فقط چیزای کوچیک؟»

دراگون مرا مثل یک چمدان بدون استفاده پایین انداخت و به دیوار تکیه داد تا نفسش سر جایش بیاید. «آره، وقتی برای استراحت نداریم. جواهرات و پولای برای راه انداختن به عملیات جدید تو یه جای جدید کافیه.»

'فی، مراقب باش! دارم سعی میکنم اونا رو از مخفیگاه بیرون بکشم.' ایو نمیتوانست ببیند که دست و پای من بسته است و نمیتوانم کاری در مورد هشدار او بکنم.

- 'من گیر افتادم. طبقه بالا.'

آپارتمان پیشگو ناگهان شعله‌ور شد. آت ش روی سقف یک طبقه پایین آمده بود.

دراگون نعره زد: «لعنت بر...!»

«دوست پسر اونه، اومده اینجا.» یونیکورن در را با لگد باز کرد و موجی از دود سیاه بیرون

آمد. «اون داره از بالا ساختمون رو میسوزونه.»

- 'بهشون بگو نرن تو. این حریره، سریع و گرسنه.'

با دستهای بسته سعی کردم دهان‌بند را پاره کنم. داد زدم: «نباید برین تو.» و به پشت کت دراگون که آماده بود به طرف گاوصندوق بپرید چنگ زدم. «آتیش عادی نیست. الان هم از کنترل خارج شده.» دراگون مرا به عقب هل داد. «روحربای تو این کارو کرده، نه؟ اون دنبال پولهاست.»

یونیکورن لباسش را درآورد و مانند ماسک به دست برادرش داد.
«ولی دستش به اونا نمیرسه.»

دراگون منتظر نشد و پارچه را روی صورتش انداخت و به داخل اتاق مشتعل پرید و در میان دود ناپدید شد.

«شما هر دو دیوونهاین! بیاین تا هنوز میتونیم از اینجا بریم!» سعی کردم از کنار یونیکورن رد بشوم و قبل از اینکه آتش به پلهها برسد پایین بروم.

یونیکورن اسلحه‌اش را کشید. «تو جایی نمیری. روحربای تو گند زد به همه چیز ما. قرار نیست دستش به تو برسه.»

دراگون تلوتلوخوران با گاوصندوق از انبار بیرون آمد؛ دستهایش سوخته و ملتهب بود. مختصر گفت: «اون هرزه رو بکش.»

تنها راهی که برایم مانده بود را انتخاب کردم، به طرف اتاق قدیمیام در انتهای راهرو دویدم. تیری شلیک شد و یک سوراخ گلوله روی دیوار کنار سرم به وجود آمد. ابری از دود بین ما زبانه کشید و موقتا مرا از دید پنهان کرد. تیر دیگری شلیک شد و احساس کردم پایم از زیرم در رفت. درد شدیدی مانند آذرخش در پایم پیچید.

دراگون که به شدت سرفه میکرد گفت: «کارش تمومه. بیا بریم.» با صورت روی زمین سیمانی افتادم و دستهای بستهام به طرز ناجوری زیرم گیر کرد. ران پایم تیر خورده بود. یونیکورن درست میگفت. نمیتوانستم جایی بروم.

حتما چند لحظهای بیهوش شده بودم. دستهای پینهبستههای به صورتم سیلی میزد. «فی، باید بیدار بشی.» امیدوار بودم ایو باشد ولی تونی روی من قوز کرده و موهایش که به تازگی سفید شده بود روی پیشانیاش ریخته بود. در جای کوچک تمیزی بودیم و ظاهرا دود انگار که میخواهد ما را تنها بگذارد از ما دور میشد.

- تونی؟

- بله داشور. ما تو دردرس بزرگی افتادیم. راهپله آتیش گرفته. - تو این بالا چی کار

میکنی؟

«دیدم اونا دارن تو رو میارن بالا و فکر کردم دنبالتون پیام.» دستم را باز کرد و کمک کرد بنشینم. همان پارچه را دور زخمم بست هر چند به سرعت لک قرمزی رویش ظاهر شد. خون زیادی از دست داده بودم. درد مانند تکههای شیشه به گوشتم فرو میرفت.

'فی، کجایی؟' ایو هنوز دنبال من میگشت.

- 'هنوز طبقهی بالا.'

ناسزا گفت. 'نمیدونستم. ساکت شدی.'

- 'بیهوش شده بودم. من خوبم و واقعا گیر افتادم ایو. تونی هم با منه.'

- 'قرار بود وقتی آتیش شروع شد برادرات از ساختمون فرار کنن نه اینکه بدودو برن تو!'
- 'این عکسالعمل آدمای عادیه. اونا عادی نیستن. برادرت چی در مورد اینکه نقشه‌های تو ذهن بقیه رو در نظر نمیگیره گفته بود؟'
- در حالیکه من با ایو حرف میزد، تونی به دنبال راه فرار میگشت .
- «یه راهی به پایین هست، لوله‌ی ناودون.» به لبهی بالکن اشاره کرد. «به نظر محکم میاد.»
- «تو برو.» به خودم زحمت ندادم حرکت کنم. امکان نداشت بتوانم با وجود یک گلوله در پایم از ناودان پایین بروم.
- تونی مردد بود. «باید اون وقتی که بهت گفتم میرفتی فی.»
- آره، شاید باید میرفتم. ولی در اون صورت روحربام رو نمیدیدم، نه؟
- «امیدوارم اون پسره ارزشش رو داشته باشه.» ناشیانه شانهام را نوازش کرد و بعد گردنبندم را کشید و در جیبش گذاشت. «متأسفم داشور.»
- منم همینطور.
- روی نرده‌ی بالکن رفت. «شاید آتشنشانها زود بیان.» اشک در چشمهایم جمع شد. «شاید.»
- به ایو گفتم: 'تونی داره میاد پایین. اگه میتونی کمکش کن.'
- دزد آلبانیایی ترکهای به خاطر صدماتی که دیده بود در سمت سالم بدنش قدرت بیشتری داشت و همین موضوع الان به کمکش می‌آمد. مثل میمون با یک دست آویزان شد، کمر بندش

را دور لوله بست و از دید پنهان شد. باید میدیدم که امن و امان به زمین رسیده است. خودم را با کمک دیوار بلند کردم و سرش را که ناپدید میشد دیدم.

'فی، من این پایینم!' ایو مرا دیده بود. وسط زمین بازی ایستاده بود؛ پیکری تنها جلوی یک ساختمان در حال سوختن. 'بعدش تو بیا.' انتظار داشت من هم به دنبال تونی بروم.

'نمیتونم. زخمی شدم. پام تیر خورده.' پای تیر خوردهام میلرزید. کاملاً به دیوار تکیه دادم و فکر کردم کدام زودتر جانم را میگیرد، از دست دادن خون یا دود؟ اینکه زیاد اهمیت نمیدادم مشخص میکرد هوش و حواسم سر جایش نیست. فکر اینکه دوباره بیهوش شوم کاملاً خوشایند به نظر میرسید.

- 'من میام بالا دنبالت.'

- 'به هیچوجه. تونی رسید پایین؟'

ایو به پایین ساختمان نگاه کرد. 'آره. داره میدوه. میخوای جلوش رو بگیرم؟'

- 'نه، بذار بره. و حتی فکرش رو هم نکن که بیای بالا. نمیتونی از اون راه منو بیرون ببری و هر دومون میمیریم.'

'ولی من آتیش رو راه انداختم، تقصیر منه!' خودش را برای چیزی که الان نمیتوانست کاری در موردش بکند زجر میداد. اگر جواب داده بود نقشه خوبی محسوب میشد و همهی ما را مجبور میکرد از ساختمان در برویم.

- 'تقصیر تو نیست برادرای من روانیان.'

- 'من نمیتونم اینجا وایسم و فقط نگاه کنم! حتماً یه کاری هست که بکنم.'

و بعد، یکباره، دیگر تنها نبود: خانوادهاش رسیدند و از در بازی که به خیابان منتهی میشد داخل زمین بازی دویدند. موجی از آرامش وجودم را فرا گرفت. دست کم آنها جلوی من را میگریفتند که کار احمقانه‌ای نکنم. دور او جمع شدند و او را در آغوش خود غرق کردند. کنار نرده‌ها روی زمین افتادم، خوشحال بودم آخرین

۵۱۱

چیزی که میبینم ایو است که با کسانی که دوستش دارند احاطه شده.

ایو به من دستور داد: 'حق نداری ناامید بشی فی! ما تو رو از اونجا پایین میاریم.'

- 'دوستت دارم.'

'از این مزخرفات احساساتی نداریم.' زَلّو وارد گفتگوی ما شده بود.

'باید بری اون بالا روی لبه.'

'ما تو رو به طرف پایین شناور میکنیم فینیکس.' صدای آقای بندیکت اطمینانبخش بود.

چشمهایم را پاک کردم. دیدم کمکم محو میشد. میتوانستم بندیکتها و اسکای را که دور ایو

جمع شده و بازوهایشان را دور شانهای یکدیگر انداخته بودند ببینم.

'بیدار شو فی، ما به نقشهای داریم.' صدای ملایم اسکای ذهنم را نوازش کرد. 'ز د میخواد

قدرت جابهجایی اجسام همه رو یکپارچه کنه. برای اینکه تو رو از اون بالا بیاریم پایین به

اندازه‌ی کافی قدرت داریم.'

'برو روی نرده عشقم. باید به ما کمک کنی که بهت کمک کنیم.' ایو دوباره مطمئن به نظر

میرسید.

- 'چطوری به شما کمک کنم؟'

- 'باید پیری.'

- 'ها؟'

- 'مپیری.'

- 'قبلا هم این کارو کردین؟'

'آره با میوه.' زَلّو بود.

- 'و چرا من خاطر جمع نشدم؟'

'برو روی لبهی بالکن فینیکس.' ویکتور قدرت متقاعد کردنش را به کار انداخته بود.

- 'به برادرت بگو بس کنه. به اندازهی کافی مردا ذهن منو دستکاری کردهن. یا این کارو

به اختیار خودم میکنم یا اصلا نمیکنم.'

آژیر ماشینهای آتشنشانی امید جدید به دلم آورد. شاید منتظر نردبان میماندم.

'فی، وقت نداری. من آتیش رو میشناسم، این تقریبا بهت رسیده. دارم دود رو عقب نگه

میدارم ولی حتی من هم نمیتونم جلوی شعلها رو بعد از رها کردنشون بگیرم.' ایو صبرش را

در برابر من از دست میداد؛ اگر کاری نمیکردم حرکت احمقانهی از او سر میزد و مثلا سعی

میکرد بالا بیاید تا خودش مرا بگیرد.

'باشه، باشه.' دندانهایم را روی هم فشار دادم و خودم را روی نرده بالا کشیدم. درد شدید

در بدنم پیچید. نقطههای سیاهی جلوی دیدم ظاهر شد؛ نمیدانم ذرات خاکستر بود یا اثر

ضعف.

کارلا زمزمه کرد: 'ما میگیریمت عسل.' دستهایش را روی دهانش گذاشته بود تا جلوی فریاد زدنش را بگیرد.

وای خدا، وای خدا؛ آیا واقعا میخواستم خودم را از آنجا پرت کنم و اعتماد داشته باشم که آنها کار خودشان را خواهند کرد؟ شک نداشتم سعی خودشان را میکنند ولی اگر موفق نمیشدند چه؟ بدون توجه به درد وحشتناکی که داشتم پاهایم را از لبهی دیوار پایین انداختم. 'زَو، اون میوهها رو همیشه میتونستین بگیرین؟' قول داد: 'هر دفعه.' برای یکبار هم شده جدی شده بود.

پریدم.

و به سرعت به طرف زمین سقوط کردم.

- 'ایو!'

بعد مسیر سقوطم تغییر کرد. میتوانستم حس کنم انگار که یک سرسرهی مورب زیرم ظاهر شده باشد، از ساختمان دور میشوم.

ولی مطمئنا هنوز هم سرعتم خیلی زیاد بود، نه؟ ایو هشدار داد:

'محکم بچسب! جیغ زدم: 'چی رو؟'

با سرعت به جلو پرت شدم و در آغوش او افتادم. به پشت سکندری خورد و سرعت سقوط مرا شکست به طوری که روی او افتادم.

نفسبریده گفت: «منو.»

میتوانستم صدای خندهی زَو را بشنوم. «کار کرد! واقعا کار کرد!

باورم نمیشه!»

قبل از اینکه برای بار دوم بیهوش شوم قول دادم: «هیچوقت ولت نمیکنم.»

فصل ۲۲

در بیمارستان به هوش آمدم؛ با حالتی گیج و منگ احساس میکردم به جای پایک هندوانهی بادکرده دارم که ذذق میکند.

بدون اینکه شخص خاصی مخاطبم باشد زمزمه کردم: «حالم افتضاحه.»

- ولی افتضاح به نظر نمیای؛ فوقالعاده به نظر میای.

به زور پلکهایم را باز کردم و ایو را دیدم که نزدیک تختم نشسته و دستش را روی ملافه دور دست من حلقه کرده است. نور آفتاب از پنجرهی پشت سرش به داخل میآمد و باعث میشد ملافههای سفید روی تخت بدرخشند. میتوانستم صدای هیاهوی ترافیک بیرون و صداهای راهروی پشت در را بشنوم ولی اتاقم ساکت و آرام بود. بادکنکهای رنگارنگ بالای تکتک میزها شناور بودند؛ بندیکتها مصمم بودند بر خلاف قوانین بیمارستان زنده ماندن مرا جشن بگیرند.

- چرا حرفت رو باور نمیکنم؟

- باید بکنی چون حقیقت داره. تو زندهای و آتیش احمقانهی منبه تو صدمه زده در نتیجه

برای من این فوقالعادهست.

«راضی کردنت خیلی راحت.» زبانم را روی لبهای خشکم کشیدم.

فنجانی با یک نی برداشت و جلوی من گرفت تا بتوانم آب بنوشم. بررسی دیگری روی بدنم کردم و متوجه شدم پشت دست چپم سرم وصل شده و پانسمان ضخیمی دور ران راستم بستهاند.

«گلوله؟»

«آوردن بیرون. حالت خوب میشه. زَوَقول داده کمک کنه جای زخم کمرنگ بشه ولی متأسفانه همیشه اثرش هست.» با اخم به کفپوش نگاه کرد. «در مورد آتیش متأسفم فی. دومین باریه که این کارو با تو کردم.» ایو عزیز دل، به نظر میرسید حقیقتاً نگران است او را مقصر بدانم.

- بس کن. تو نمیتونی برای چیزی که فکر میکردی جواب میده احساس گناه کنی. برادرای من روانیان، نمیتونستی پیشبینی کنی اونجوری عکسالعمل نشون میدن. دست مرا فشار داد. «من ... اممم... خبرای بدی در مورد اونا دارم.» قلبم ریخت. «چه جور خبر بدی؟»

- فکر نمیکنیم اونا بیرون اومده باشن. آتشنشانها دو تا جسد روی پلهها پیدا کردن.
- اوه ... فهمیدم.

- اونا میخوان دیانای تو رو آزمایش کنن ... خب، وقتی آتیش رو خاموش کردن شناسایی اونا آسون نبود. و به عنوان نزدیکترین عضو خانوادگی اونا که با مقامات همکاری میکنه، ویکتور فکر کرد میشه ...؟

«البته.» آب دهانم را فرو دادم، مطمئن نبودم چه احساسی دارم. آنها مرا رها کرده بودند تا بمیرم ولی نمیتوانستم از اینکه قربانی آتش شده‌اند خوشحال باشم. هیچ کس سزاوار نبود به آن صورت بمیرد. «بهبش بگو این کارو میکنم.» نمیخواستم در موردش فکر کنم و چیزهای زیادی بود که نمیدانستم. «بهبتره بقیه‌ی ماجرا رو برام بگی.»

ایو دستم را رها کرد و نوک انگشتانش را روی گونه‌ی من کشید.

«ما سردسته‌ها رو دستگیر کردیم. اکثرشون منتظرن که به کشورشون برگردونده بشن، چون جرمشون خارج از اینجا اتفاق

افتاده؛ ولی پیشگو به جرم دزدیها و قتل‌های متعدد محاکمه میشه.» چشم‌هایم را بستم. «خوبه. ولی چطوری...؟»

- اون برنامه‌های که توی حافظه‌ی جانبی ریختم؟ یه چیز کوچولوی دیگه هم داشت که فایل‌های کلیدی رو به مقامات مسؤؤل منتقل کنه. به محض اینکه حماقت کردن و اونو روی کامپیوترهای خودشون کپی کردن - بر خلاف دستورات اکید من، اینو یادت باشه - مأموران دیجیتالی من دنبال عبارتهای خاصی رفتن. یکهو اطلاعات بزهکارانه در مورد حمل و نقل غیر قانونی و خیلی چیزای دیگه به مراکز اعمال قانون در سراسر جهان سرازیر شد. پیشگو به صورت آنلاین در مورد ناپدید شدن یکی به اسم میچ بنیستر^۱ فخرفروشی کرده بود؛ اونو میشناختی؟

یادم آمد تونی در مورد اینکه به میچ دستور دادند خودش را بکشد به من گفته بود. «بله. فکر کنم تو جنگل اپینگ^۲ دفن شده.»

Mitch Bannister ۱

Epping Forest ۲

این فقط یکی از جسدایی که باید نبش قبر کنی و بیرون بکشی؛ تو این سالها افراد دیگری هم بودن. و ما اسم واقعی پیشگو رو میدونیم. میخوای بدونی چیه؟ با سر تأیید کردم.

- کوین اسمیت! ازین خستهکنندهتر هم میشه؟ تعجبی نداره برای خودش اسم جدیدی اختراع کرده.

اینکه فهمیدم پیشگو هم مثل بقیه ما یک آدم عادی است کمی کمک کرد؛ مثل اینکه زیر تخت سرک بکشی و ببینی هیولا واقعا آنجا نیست. ولی اثر تسلطش هنوز در تلههایی که در سر من گذاشته بود وجود داشت. «خانوادهت چطور هر دو بار ما رو پیدا کردن؟ تو باشگاه و تو کانون؟»

- من به اونا نگفتم، لازم نیست در این مورد نگران باشی. یادته گفته بودم روی اونا حساب میکنم که کار خودشون رو بکنن؟

- بله.

۱ Kevin Smith

همونطور که امیدوار بودم، ز د از قبل دیده بود ما تو باشگاه هستیم؛ البته تو رو. معمولا نمیتونه منو ببینه چون روابط خانوادگی حس آینده‌بینیش رو به هم میریزه. خوشبختانه، اونا

فرض کردن منم با تو هستم. نمیدونستن چرا میریم اونجا ولی برای ویکتور کافی بود تا عملیات رو هماهنگ کنه. نیروهای پلیس انگلیس و آمریکا مدتی بود که گروه رو تحت نظر داشتن، در نتیجه فقط لازم بود چیزی رو که براش برنامه‌ریزی کرده بودن به مرحله‌ی عمل در بیارن، با تفنگ بیحس کننده و هم‌چپی. بزرگترین مشکل پیدا کردن نوازنده تو این فرصت کم بود، نمیتونستیم ریسک کنیم و هنرمندای واقعی رو در چنین موقعیت مهلکی قرار بدیم؛ برای همین بود که خانوادگی من و چندتایی از دوستانمون وارد عمل شدن.

- اون موقع فکر کردم عالی هستن. اینقدر حرفهای میزدن هیچکس به اونا دقت نمیکرد. مامانت و اسکای، بینظیر بودن!

لبخند زد. «آره، خوب بودن، نه؟ البته به بابا و ز د حمله‌ی عصبی دست داد که اونا رو اینجوری تو صف اول قرار دادن ولی نتیجه‌ش خوب از آب در اومد.»

۵۱۱

خانواده‌ت میدونستن تو بهشون خیانت نکردی؟

ایو شانهای بالا انداخت. «اونا هیچوقت به من شک نمیکردن.»

«ولی من کردم.» قبول کردن چنین فکری خوشایند نبود.

«ای بابا فی، به خودت سخت بگیر. تو به خاطر من خودت رو از اون بالا پایین انداختی. فکر کنم میتونیم بگیم در مواقع مهم به من اعتماد داری.» ایو به صندلیاش تکیه داد و پاهایش را در انتهای تخت بالا گذاشت. «من مخصوصا تو رو توی تاریکی نگه داشتم بنابراین مقصر نیستی. نمیخواستم پیشگو این راز رو یواشکی از مغزت بیرون بکشه.»

خودم هم زیاد بیگناه نبودم. هنوز در مورد تلاشم برای دزدیدن حافظهی جانبی در چشم لندن چیزی به او نگفته بودم. حتی با این وجود هم، از اینکه حدس نزده بودم هدفش چیست احساس حماقت میکردم ولی حرص و جوش خوردن برای آن باید میماند برای بعد. هنوز چیزهایی بود که باید میفهمیدم. «و تو ساختمون، چطور خانوادت به موقع رسیدن؟ اگه تو بهشون نگفتی کجا برن؟»

فایلها این کارو برای من کردن. وقتی پیام تو رو گرفتم، پریدمتو اولین تاکسیای که پیدا کردم و بقیه رو ول کردم. ویکتور میدونست پیشگو اخیرا کجا کار میکرده؛ بر اساس تجربه حدس زد برادرات به خاطر موجودیهاشون بر میگرددن. وقتی پای آدمای بد در میون باشه حس ششمش خوب کار میکنه.

ساکت شدم و به چیزهایی که به من گفته بود فکر کردم. هیچیک از خط قرمزهای پیشگو رد نشده بود؛ لازم نبود برای مجازات خودمان کاری کنم. ما به شدت خوششانس بودیم؛ مثل اسکیبازهای اسکی مارپیچ المپیک تلههای ذهنی پیشگو را رد کرده بودیم؛ با اختلاف کم ولی بدون بیرون آوردن پرچمها.

«خستههای؟» ایو دستش را دراز کرد تا موهایم را از صورتم کنار بزند.

- نه، فقط ... سخته باور کنم همهچی تموم شد. شده، نه؟

«تقریبا.» چشمهای برق شرارتآمیزی داشت. «یه هدیه برات دارم، و یه سؤال؛ ولی فکر کنم باید صبر کنیم تا قویتر بشی.» غرغر کردم. «نمیتونی همچین کاری بکنی؛ منو با هدیه وسوسه کنی بعد اونو از دستم بقاپی.»

خندید. صدایی فوقالعاده، شبیه قلقل آب. «حق داری. پس بفرما.» آن را روی شکم انداخت؛ یک دفترچه‌ی کوچک قرمز.

آن را باز کردم. «گذرنامه!» - الان مدارکت رسمی شد.

«عکس رو از کجا آوردی؟» عکس من بود، با ظاهر باشگاه و گردنبند گل مرواریدی.

- باشگاه پر دوربین بود. فقط یه عکس از حالت جدی تو پیدا کردم، یه کم جادوی فوتوشاپ و بفرما. انگلیسیا خیلی مشتاق بودن تا سریع کار ما رو راه بندازن چون ما الان آدمای محبوب اونا هستیم.

از پنجره بیرون را نگاه کردم. اگر او توانسته بود همهی این کارها را انجام بدهد حتما بیشتر از چیزی که فکر میکردم بیهوش بودم.

«امروز چه روزیه؟»

- تقریبا دیروز رو خوابیدی، تو اتاق عمل و بعدش. چند باری به هوش اومدی ولی شک دارم یادت باشه.

اینقدر طولانی؟ برادرهایم تقریبا دو روز پیش مرده بودند و خاکسترهای آتش سرد شده بود. بقیه همه بیرون رفته بودند؟ بدون سؤال پاسخش را میدانستم. بله، اگر قربانیهای دیگری بود ایو حتما اعتراف میکرد. فقط کسانی که آنقدر احمق بودند که به ساختمان شعله‌ور بروند گرفتار شده بودند. ولی بدون وجود پیشگو و یونیکورن و دراگون، کار کانون تمام شده بود و اعضا پراکنده میشدند. دیگر هرگز دور هم جمع نمیشدیم؛ البته اگر سیستم قضایی میتوانست کسی به فریبکاری پیشگو را نگه دارد. این مشکل برای فردا بود؛ فعلا بقیه آزاد بودند. احتمالا

تونی گردنبند را آب کرده و زندگی جدیدش را جایی دور از مأموران قانون شروع کرده بود. خود من هم شروع تازه‌ای در پیش رو داشتم.

- و سؤالی که ازم داشتی چی بود؟

ایو روی بالشم خم شد و با ملایمت مرا بوسید. «این یکی واقعا باید بمونه برای بعد. تو باید طبق دستور دکتر استراحت کنی و من باید به همه بگم بیدار شدی و از دست ما برای اون حرکت ژانگولری که زدیم عصبانی نیستی.»

- عصبانی نیستم، ولی مطمئنم همه‌تون دیوونهاین.

- احتمالا درست میگی.

هنوز نمیخواستم برود. «ولی اگه الان سؤالت رو پرسی راحتتر میخوابم. از انتظار متنفرم.»

«باشه، ولی یادت باشه خودت خواستی.» بعد در کمال تعجب، درست همانجا کنار تخت، روی یک پا زانو زد. «با من ازدواج کن، فی.»

- چی!

- میدونم خیلی زودتر از اون چیزیه که هر دو مون برای سر و سامون گرفتن برنامه

داشتیم، ولی اگر به عنوان زن من سفر کنی ورودت به آمریکا خیلی راحتتر میشه.

به سینهام چنگ زدم؛ قلبم هنوز میکوبید. «اگه! خوب بلدی چطور یه دختر رو غافلگیر کنی.»

خنده‌ی خفهای کردم. بالاخره مغزم چیزی را که گفته بود درک میکرد. «تو میخوای من باهات

ازدواج کنم تا بتونم ویزا بگیرم؟»

نگاه رنجیده‌های به من انداخت. «نه! این به مزیت جانبیه که یه جورایی این جریان رو جلو انداخت. من میخوام با من ازدواج کنی چون دوستت دارم، همین.»

- ولی ما چند هفته دیگه تازه هجده سالمون میشه. چطوری میتونیم برای ازدواج آماده

باشیم؟

- تو نمیخوای با من ازدواج کنی؟

«موضوع تو نیستی.» اه لعنت، به نظر میرسد رنجیده است. «فقط اینکه من از اون دخترایی نیستم که ازدواج کنن.»

بازوهایش را گره کرد. «چرا نه؟ کاملاً قانونیه و کلی از مشکلاتی رو که تو آمریکا داریم حل میکنه.»

«وای ایو.» لبم را گاز گرفتم. چه کسی را گول میزدم. ما همین حالا هم با کارهایی که در چند روز گذشته انجام داده بودیم نشان داده بودیم که برای همیشه با هم خواهیم بود. ازدواج کاملاً منطقی بود و من آنقدر احمق نبودم که کسی را که از خود زندگی هم بیشتر دوستش داشتم رد کنم.

به جز اینکه...

- چند تا دختر دبیرستانی متاهلن؟

شانهای بالا انداخت. «اگر باشه هم زیاد نیست. ولی تو همین الانشهم منحصر به فردی، در نتیجه چرا که نه؟» نزدیکتر شد. «اگه بخوای میتونیم اینو به عنوان راز گناهاآلود خودمون نگه داریم. هر دوی ما وقتی لازم باشه خوب میتونیم ساکت بمونیم.»

از این پیشنهاد خوشم آمد: ورود به مدرسه با سابقهای ظاهرا سرماآور وقتی در حقیقت تبدیل به یک بانوی متأهل محترم شده بودم. «باشه.»

گیج شده بود. «باشه چی؟»

- بله ایو بندیکت، من باهات ازدواج میکنم.

از جا پرید و بینی به بینی من در حالی که سعی میکرد به جراحاتم دست نزن روی تخت به من پیوست. «فینیکس کوریگان، این جوابت روز منو ساخت.» لبهایش را با ملایمت روی لبهای من فشرد تا مهری بر قرارمان بزند.

کسی پشت سر ما گلویش را صاف کرد. «خب حالا! این کارا رو نداریم.»

از بالای شانههای ایو سرک کشیدم و کل خانوادهی ایو و اسکایرا دیدم که جلوی در جمع شده بودند. آقای بندیکت این حرف رازده بود ولی از اینکه ما را در این حالت پیدا کرده ناراحت به نظر میرسید.

زد بازویش را دور اسکای انداخت. «دیدی، گفتم حالش خوب میشه.»

زَوَ ایو را از روی من کشید و دکمهی احضار پرستار را دستم داد.

«این لازمت میشه فی؛ برای وقتی که برادر اعصابخوردکن فسقلی من باز هم مزاحمت شد. فقط

فشار بده تا یه پرستار بدو بدو بیاد. یکی از اونا شبیه کشتیگیرای حرفهایه در نتیجه میتونه

سریع ترتیبش رو بده.»

ایو به شکم زَوَ مشت زد. «من مزاحمش نمیشم. قراره باهاش ازدواج کنم.»

همزمان با کارلا که از خوشحالی جیغ کوتاهی زد، زَوَ و زد غرولند کردند.

ویکتور نومیدانه گفت: «تو کلمهی ممنوعه رو گفتی. دیگه کسینمیتونه جلوی مادرمون رو بگیره.» به تخت من نزدیک شد.

«فینیکس، از قبل برای چیزهایی که باید از دست مادرمون بکشی خیلی خیلی متأسفم.» خم شد و در گوشم زمزمه کرد: «نیتش خیره.» ایو خیلی دیر متوجه شد چه اشتباهی کرده است. «فقط به مراسم کوچیک، فردا. تا فی بتونه تا جایی که ممکنه زودتر با ما بیاد.»

کارلا شیون کرد: «ولی اینجوری وقت نداریم تریس و یوریل و ویل رو بیاریم اینجا!» طوری به ایو نگاه میکرد که انگار همین الان سگ محبوبش را با تیر زده است.

«فی تا مدتی نمیتونه برای یه مراسم بزرگ آمادگی داشته باشه مامان.» ایو سعی کرد با چنگ و دندان راهش را باز کند ولی همهی ما میدانستیم فایدهای ندارد. «به مامانم بگو فی.»

لبخند شیونت آمیزی زدم؛ حاضر نبودم اجازه بدهم پای مرا هم به این بحث بکشند. «مطمئنم مامانت بهتر میدونه ایو.»

کارلا لبخند درخشانی به من زد و انگشتش را برای پسرش تکانداد. «میدونستم از این دختر خوشم میاد ایو. باهش درست رفتار کن و گرنه باید به من جواب پس بدی.»

با وجودی که از هر زمان دیگری در زندگیام خوشحالتتر بودم نتوانستم جلوی خمیازهام را بگیرم. با خستگی و درد خفیف پایم مبارزه میکردم. کارلا که رادار مادرانهاش به خوبی کار میکرد در عرض یک ثانیه مچم را گرفت.

شلوغکاری راه انداخت: «بیرون، بیرون، همهتون! اگه قرار باشه فینیکس به این زودی عروس بشه باید استراحت کنه.» لبخند درخشانی به من زد. «به این جوونی! همون سنی که پدرتون منو با عجله سر سفرهی عقد نشوند.»

ساول با یادآوری این خاطره کمی خجالتزده به نظر میرسید.

زآو خندید و به شوخی به پدرش گفت: «بچه دزد.»

کارلا بوسهای بر دهان شوهرش زد. «ما هر دو همدیگه رو دزدیدیم. حالا همه از اینجا برین بیرون.»

۵۲۱

خانوادهی بندیکت مطیعانه از اتاق بیرون رفتند. به نظر میرسیدایو ترجیح میدهد بماند ولی مادرش آرنج او را گرفت و کشید تا در راهرو دور از چشم دیگران به بحث خود ادامه بدهند. با لبخند به خواب رفتم.

فصل ۲۳

کارلا متقاعد شد به یک جشن رسمی کوچک در لندن برای تکمیل کارهای لازم برای ویزی من قناعت کند؛ البته به شرط اینکه ایو یک ماه بعد در شهر زادگاهشان، ریکنریج کلرادو، یک مراسم عروسی مناسب در کلیسا برایم بگیرد. چیزی که باعث شد قبول کند و به نظر ایو هوشمندی مرا نشان میداد، این بود که گفتم هیچ عروسی نمیخواهد لیلیکنان سر مراسم حاضر شود. قرار بود اسکای ساقدوش من باشد و زآو، ساقدوش ایو و بقیه برادرانش همراهان داماد.

بلافاصله از شهر کوچک کوههای راکی، جایی که بندیکتها زندگی میکردند، خوشم آمد و پنج دقیقه بعد از ورود، عاشق مناظر و آدمهای آنجا شدم. با وجودیکه من و ایو عملاً با هم ازدواج کرده بودیم کارلا اصرار کرد تا بعد از عروسی درست و حسابی جدا زندگی کنیم، برای همین من چند هفتهای در خانهای گوتیک تختهکوبیشدهی اسکای و پدر و مادرش، سالی^۱ و سیمون^۲ ساکن شدم.

سالی در مورد من خیلی کنجکاو بود و احساس میکرد زمینهای خانوادگی انگلیسی من در بهترین حالت غیر معمول است ولی اسکای به نحوی موفق میشد مانع شود زیاد از من سؤال کنند. فکر میکنم راز موفقیتش پرت کردن حواس آنها بود؛ هر بار سالی بازجویی را شروع میکرد اسکای نظرش را در مورد لباس عروسی یا گلآرایی میپرسید. حالا که داشتم یک مادرشوهر باصلابت به دست میآوردم باید یاد میگرفتم چطور مادرها را مدیریت کنم تا جبرانی برای فقدان واضح خانوادگی خودم باشد.

در این فاصله کوتاهی آرامشی که بین وقایع لندن و مراسم عروسی داشتیم، کمکم یاد گرفتم ماجرای روحربا جدیتر از آن چیزی است که داستانهای پریان مادرم وعده داده بود. با وجودی که من و ایو در یک خانه نبودیم تقریباً به طور پیوسته از طریق ارتباط ذهنیمان

Sally ۱

Simon ۲

با هم بودیم. نه اینکه تمام مدت حرف بزیم، فقط اینکه مانند نوعی دست در دست هم داشتن ذهنی، از حضور یکدیگر آگاه بودیم. دنیای من حول محورش چرخیده بود و قطبهای مغناطیسیاش عوض شده بودند چون حالا دیگر هرگز تنها نبودم. و وقتی موهبتهایمان با هم ادغام شد، نشانههایی از رشد، شبیه آنچه اسکای در مورد خودش و زد توضیح داده بود، بروز کرد. کشف کردم میتوانم از انجماد ذهنیام به عنوان نوعی مانع ضد آتش استفاده کنم در نتیجه ایو مجبور نبود زیاد در مورد از دست دادن کنترلش نگران باشد (چیزی که متأسفانه اغلب باعث آن میشدم؛ زندگی جدید به طور کامل فینیکس قدیم را تغییر نداده بود). ما واقعا با هم کاملتر بودیم تا جدا از هم.

شب قبل از روز عروسی، اسکای به اتاق مهمان آمد تا اعلام کند ملاقاتی دارم. به سرعت موهایم را شانه کردم و در حالیکه لنگیدنم تقریباً از بین رفته بود پایین رفتم و دیدم همهی برادران بندیکت در اتاق نشیمن منتظر من هستند. واقعا منظرهی خاصی ایجاد کرده بودند. سه نفری که من تازه ملاقات کرده بودم هم آمده بودند: تریس، پلیس تنومند دنور که چشمهای قهوه‌ای هوشمندش ظاهر خشنش را تلطیف میکرد؛ یوریل دانشجوی متفکر و باهوش با انبوه

موهای قهوه‌ای روشن؛ ویل، خونسردترین برادر، رفیق هر پسر و مایه‌ی تپش قلب هر دختر. در حالیکه فکر میکردم چه چیزی باعث شد همگی با تمام قوا ظاهر شوند به ایو نگاه کردم.

به شوخی گفتم: «ترسیدی فرار کنم؟»

ایو مرا روی صندلی کنار خود نشاند. «خیلی دیر شده خانم بندیکت، ما قبلاً ازدواج کردیم.»

«به نظر مادرت فقط روی کاغذ. خب چرا اومدین اینجا؟» به سرعت حرفم را تصحیح کردم:

«البته نه اینکه دلم نخواد همهتون رو ببینم.» نمیخواستم این همه برادرشوهر را برنجانم.

ویکتور گلویش را صاف کرد. «ما خبرای خوب و خبرای بدی داریم. میخوای کدومو اول

بشنوی؟»

ضربان قلبم بالا رفت. «همیشه خبرای بد. نه نگو، کشیش آبله مرغون گرفته؟»

ویکتور لبخند مختصری زد و سرش را تکان داد. به تریس نگاهیانداخت ولی برادر بزرگترش

به او اشاره کرد تا پیام را برساند. «دو نفری که به نام دراگون و یونیکورن شناخته میشدن؟»

- بله، برادرای من. تو آتیش مردهن، نه؟

ایو پایم را نوازش کرد، از این خاطره خوشش نمی‌آمد. میدانستم هنوز بار اینکه احساس میکند

تا حدی مسؤول مرگ آنهاست را بر دوش میکشد.

- نبودن، یعنی برادرت نبودن. آزمایش دیانای در مورد هر نوع رابطهی خانوادگی منفی از

آب در اومد.

نفسم را حبس کردم.

- به علاوه، اونا برادر همدیگه هم نبودن. این مسأله باعث شد کنجکاو بشیم و نمونه‌های رو از کوین اسمیت که شما به عنوان پیشگو میشناختین بررسی کردیم. اون پدر هیچ کدوم از شما نیست. در واقع، از نشانه‌های دیگری که در مورد سلامتت هست یه جورایی حدس می‌زنیم که اون عقیم باشه، هرچند حتی یه مجرم هم اجازه داره حریم خصوصی پزشکی داشته باشه در نتیجه نمیتونم قطعیم.
- منظورت چیه ...؟ اون همه زن ...؟
- تقریبا. فکر کنم میتونیم تصور کنیم که اونا صرفا جهت نمایش بودن. اون دوست داشته خیالپردازی کنه که پدر بچه‌های اوناست و هیچوقت هم اعلام نکرده داره از خودش در میاره. احتمالا بعضی از اونا رو قانع کرده بوده که این موضوع حقیقت داره، شاید حتی خودش رو.
- بازوهایم را دورم حلقه کردم، عمیقا تکان خورده بودم. تازه با این مسأله که از چنین خانوادگی بدی هستم کنار آمده بودم و حالا باید کل این جریان را بازبینی میکردم. «اون پدر من نبود.»
- نه.
- پس کی بوده؟
- اینو فقط مادرت میدونسته.
- اون گفت، یه مردی ... تو یونان.

تریس بلند شد تا از نزدیک مرا بررسی کند، انگار میخواست گزارشی در مورد یک مظنون ارائه بدهد. «به نظر من که معقوله، رنگ و روی تو میخوره، موهای تیره، پوست زیتونی، قد حدود صد و شصت. مدیترانه‌ای.»

«باشه، خب، میتونم باور کنم. پس به من دروغ نگفته بوده.» در حالی که با اشک لبخند میزدم به طرف ایو برگشتم. «فکر میکردم دروغ گفته.»

یک قطره اشک را که روی گونه‌ام سرازیر شده بود پاک کرد. «هر کدوم بود اهمیتی نداشت فی.»

تریس سر جایش برگشت. «ممکنه از خودت پیرسی چرا همهی ما اومدیم تا این اخبار رو بشنویم.»

نپرسیده بودم ولی درست میگفت. کمی عجیب بود که چنین مسأله‌ی خصوصی‌ای را با اینهمه آدم به اشتراک بگذارم.

«فضولین؟»

خندید، صدایی عمیق در سینه‌ی ستبرش. «آره، اونم هست. ولی ما سر شام فهمیدیم که تو پدر نداری.»

- امم ... آره، خب، الان متوجه شدیم، نه؟

- کسی نیست تو رو برای عقد بیره.

آهان. الان فهمیدم.

- در نتیجه فکر کردیم اگه دوست داشته باشی به تو حق انتخاب بدیم. برای تکتک ما عمیقا باعث افتخاره که انتخاب بشه.

ایو که در این لحظه به شدت به همهی برادرش افتخار میکرد به آنها لبخند زد.

اسکای که روی زانوی زد نشسته بود بالا و پایین پرید. «چقدر کار قشنگیه پسر! نمیدونم چه جور میخواد انتخاب کنه.» من هم نمیدانستم. تریس، ویکتور، یوریل، ویل...

زَآو سرش را تکان داد. «من نه، متأسفانه. بهتره به همون حلقه بچسبم.»

پس زَآو نبود. به این ترتیب زد میماند. پنج مرد بینظیر که همه صف کشیده بودند تا فردا به من اجازه بدهند بازویشان را بگیرم.

یوریل اشاره کرد: «بابا هم پیشنهاد داد باشه ولی ما بهش گفت این کار به خودمون مربوط میشه. اون باید جلوی مامان رو بگیره که روی همه گریه نکنه.»

ویل زیر لب گفت: «سختترین کار.»

به طرف ایو برگشتم. «اگه من یه چیزی، یه چیزایی، رو ازت بدزدم خیلی ناراحت میشی؟»

گوشه‌های چشمش از خنده چین خورد. «باعث مسرتته. این بار چیه؟ تلفن، کیف پول، حلقه که نیست؟» روی جیش زد.

به او سیخونک زدم. «نه، البته که نه. میخوام همهی همراهان داماد رو بدزدم. من پنج نفر جای پدر میخوام تا منو بفرن سر عقد تا اینکه دائم پدر خودمو گم میکنم جبران بشه.»

زد دستش را به دست اسکای کوید. «دیدی گفتم وقتی دیروز عروسی رو توی پیشبینی دیدم عجیب و غریب بود.»

ایو که از این مصالحه خوشحال بود آنقدر مرا بوسید که نفسم بند آمد. «لطفا برشون دار. اگر رد کنم نمیذارن روز خوش بینم.»

۵۳۱

در نتیجه، این طور شد که هنوز در ریکنریج در مورد مراسم عروسی ما حرف میزنند: در مورد کشیش بیچاره که وقتی پرسید چه کسی این زن را عروس میکند و صدای زمخت پنج مرد را شنید قالب تهی کرد. در مورد عکسهای عروسی که سمت عروس به طرز عجیبی شلوغتر از سمت داماد بود - با وجودی که من یتیم بودم. در مورد اتفاقات عجیبی که برای میوهها در جشن افتاد.

با اینحال، آنها رسوایی آمیزترین راز را نمیدانستند: عروس و داماد هر دو دزدهای ماهری بودند. ادعای من در مورد این عنوان که به خوبی محرز شده بود، هر چند قصد داشتم از حالا به بعد سرقتم را در چهارچوب قانون انجام بدهم. ایو هم حالا همراه من به تالار مشاهیر رایین هود پیوسته بود چون همانطور که وقتی در ماشین از جشن دور میشدیم گفت او مرا درست از زیر دماغ بعضی از خشنترین خلافکارهای دنیا دزدیده بود و قصد نداشت هیچوقت مرا پس بدهد. هرگز.